

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
یکدهان نالان شده سوی سما / های و هوئی در فکنده در هوا
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده / زنده معشوق است و عاشق مرده

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوش است و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر شود / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه از تو شه کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان بر گزید
پس فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند بآوردن زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت آن من آهوم کز ناف من   ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من   که نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است   خون چون من این چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک   آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق او بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم   نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب   هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه علم و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام   مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک   دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بود بقالی و او را طوطیی   خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت   شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ   کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار   بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت   با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان   بانگ بر درویش زد از ناگهان
کز چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند   اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی   هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور   این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد   این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی او / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

ز آنکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

در بیان پادشاه جهود که نصرانیان را

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر و زرق

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزش بدیدم [illegible] / حال تو دیدم ننوشم قال تو — گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم — جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک — شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا بزناری میان را بسته‌ام — دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد — کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او — او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود — بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان — فضل طاعت را بجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس — موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصاری وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند — او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا — دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز — ما درین انبار گندم می‌کنیم / می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
گندم جمع آمده گم می‌کنیم / کین خلل در گندم است از مکر موش — موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن — بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست — ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید — لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک — گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

[illegible] خیال خداوندی کسی / چون نبرد گر نباشد او خسی — پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
[illegible] تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه — ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی — چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود — روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول — پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی — آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی — گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار — عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین — پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست — در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او — لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور — از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو — گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند — کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد — ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن — می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند — ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع گفتن وزیر مریدان را

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست از ما گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

وصیت کردن وزیر هر امیری را از پس خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

نیم با معنیست خود پیدا شود   وای بوسیدست او در سوی خود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب   آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود کان هم بود
نور روزن گرد خانه میدود   زانک خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
راسخ: ثابت
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق   درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته   روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست   بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق آمیز رو

افروختن پادشاه جهود آتش و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست   ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
درخشان
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
تراشیده
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

سخن گفتن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
انک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و یک گردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی موجی چو چرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره‌ی مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده‌ی حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

بعد از این اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دیدهٔ ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای کاهل بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته برد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

در بیان نگریستن عزرائیل بمردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونک مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لا شیست

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست
ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر
حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که در حق درشکست

زاهدی ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست

بلند

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها
عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس
کش نیابی در مکان و پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان
می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت

این سخن پایان ندارد هوش دار
هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان
میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای
تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
بازگو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن
مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را
تا ندانند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سوالش بی نیازی غیر او

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا — کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو — طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان — کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد — می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چنین نسبت بدو — آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نی درخور صورت بود

غریدن شیر از آنکه دیر آمد خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند — نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست — چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد

در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب — می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را — تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز — می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد — و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسپ ما را کو و کیست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو — با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را — تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر / با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کرد   ناله و تسبیح و روزه ساز کرد
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدای   قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه   دید برده رخت دزد از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / آنک در هر چه در آید بشکند

رنگ و رو و قوت و سیما برد / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط

چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

لطف حق این شیر را و گور را / الف داد این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنک گیرد پای خلق

گفت پیش از زخم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی

اندکی اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

مناجات

هم تو زن زین سبب آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی کآتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

رفتن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا به دشت

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورده و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس
وانک گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت به صحرا در چرا
تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها
کند قهر خالقش دندانها

آنک از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی به مکر
آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تأیید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

حق به دور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنک ملکش برتر از نوبت تند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها با ساقیند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگ‌دل
اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونک جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارند دایم جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونک واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنک خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را

در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او
چونک در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آن که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بامیرالمؤمنین

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر روم از امیرالمومنین

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفرست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره آدمی از زور جان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن   چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش   وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس   لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش   مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست   گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان ماست   ور بعلم آییم آن ایوان ماست
ور بخواب آییم مستان وییم   ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم   ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

چون ز عمر آن رسول این را شنید   روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب   گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع   بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر   حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده   جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی   معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را   بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای   تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد   چون نبیند آنکه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی   صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست   فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست   پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو   ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود   نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس   پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر   گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست   چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام   نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد   آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت   دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر   انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست   می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند   انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید زدن / کرده ره [illegible] اینت این / ما بدن رستیم زین ننگین قفس / جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار / که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگانی که طوطی محبوس او او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد / گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان / کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست / گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت / این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار / یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود / یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز / ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست / ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر / نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو / نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد / والله از زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان / این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

[illegible] الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود / کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله / هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق / هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان / لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو / شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان / مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس / شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک / این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست / سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار / ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند / جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی / گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان / هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری / در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی / او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود / چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل وآب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید پراننده گر مرد او ز وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند

آن بر اندیشه پیشه‌ها نها / می‌شناسند از عیان خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
پیشه‌ها و خلق‌ها همچون جهاز / سوی خصم آید روز رستخیز
پیشه‌ها و خلق‌ها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی و مردن آن طوطی در حبس و نوحهٔ خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشق‌های اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سر لدن

بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قول رسول علیه السلام که فرمود
ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی

جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش بنشستن باشد غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست	پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود	کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله	آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله	از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او	چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او	بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من	جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق	گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم	من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام	وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان	ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی	چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی	تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن	ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت	در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست	تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

همنشین

عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو	شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای	بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت	من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را	ای بهای شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست	تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست	حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی	جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا	باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بیکار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست	گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / آتش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار / تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی می برم / مادحت گر هجو گوید بر ملا
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخته / چون چنین گشتی ز تو بگریخته

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشند / بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده‌ها را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده‌ای از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

تنگ

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با توند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب / نی ازین باران از آن باران رب

قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلعم که امروز باران بارید چون سوی گورستان رفتی

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانک گوش استش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غراب بازشان طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختی خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الخ

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بران صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانک ازو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر جان آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این ازان لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بران آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

[illegible] قصهٔ [illegible]

مطرب آن کز وی جهان شد پرطرب / رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرون‌ها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن استن حنانه [illegible] که جماعت انبوه [illegible]

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون … گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی … بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند … شرقی و غربی ز تو میوه چنند

[illegible] هنگام وعظ [illegible] شنیدن رسول و صحابه آن ناله را سؤال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون

یا در آن عالم حقت سروی کند … تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش … بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین … تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند … از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار … یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد … کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق … تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبیندی واقفان امر کن … در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان … افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان … قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون … درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود … پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور … کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا … تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر … اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند … در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان … جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود … نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان … در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل … آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر … آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید … آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید … دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا … در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر … چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین … پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه … کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد … بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین … در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد … در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا … سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند … در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه … نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع … باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند … دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او … هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند … دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل علیه ما یستحق و گواهی دادن سنگ ریزه [illegible]

سنگها اندر کف بوجهل بود … گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان … چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست … یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است … گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ … در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت … گوهر احمد رسول الله سفت

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

چون شنید از سنگها بوجهل این … زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
بازگرد و حال مطرب گوش دار … زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر … بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم … سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام … هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار … این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها … خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست … تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو … در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان عمر بنهاد رو … در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی … غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگرباره دوید … مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست … صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا … حبذا ای سر پنهان حبذا
آمد او با صد ادب آنجا نشست … بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت … عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد … محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد … دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم … کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد … تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز … تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت … چونی از رنج و غمان بی حدت

یک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / ز آنک او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی تو دارد نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانک هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونک فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلف و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به اومید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانک در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
[illegible] / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخااش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / ور اگوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محتشمان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

در بیان آنک نادرا افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده

او بنیت نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن جسم جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی وان نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن آن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / عمر خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانک هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنک فربه‌ترست اول میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / وان یکی کوچک وان دیگر کلان
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگوی لم تقولون ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

طمطراق از دعوی و دعوت مگو   رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار   کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر   روز سرد و برف وانگه جامه تر

گفتن شوی که این سخنها اگرچه راستست اما این
مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن
فوق مقام و حالت خود ترا زیان دارد

چند دعوی و دم و باد و بروت   ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی   از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان   تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل   جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی   چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست   تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای   مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست   آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد   کم عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب   مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو   او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار   کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار   در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین   آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا   تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن ای تو   نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من   من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد   یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها   خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که طعنه مزن
در فقرا و بخواری منگر و در کار خود بگمان کمال نگر
و [illegible]

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن   فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود کو از کله سازد پناه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش   برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند   بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از ننگ بد   از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش   خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی   گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان   ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال   روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند   وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان   بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز   نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب من لقبها راندی   یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم   تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانک آن دندان عدوی جان اوست   من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون   این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست   از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان   زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونک برگردی و سرگشته شوی   خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست
هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابه کبود
آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ
نماید چون تابها از رنگها سپید شود

دید احمد را ابوجهل و بگفت   زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی   راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب   نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز   ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری   راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست   ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا   زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود   کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو   تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال   زانک در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین   از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر   همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی   تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان   بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند   برگشاید آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد   بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان برساختست   در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان   آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود   مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی   خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو   ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد   کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم   که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن

زن چو دید او را که تند و توسنست   گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم   از تو من اومید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی   گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست   حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست   بهر خویشم نیست آن بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا   من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این   از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو   هر زمان خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا   از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن   هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون   تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی   زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه   ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من   چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست   هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هرچه پزی   یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم   پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم   پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم   توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن   می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر   با تو بی‌من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست   ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین   ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد   در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های   زو که بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید   زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد   چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود   چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود   چونک آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست   عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست   زانک حق آراست چون داند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی   کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب   ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونک دیگی حایل آمد هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند   زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد   زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و این اعتراض

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من آمدم   بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد   پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم   گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن   بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود   چونک عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم   عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیتند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت

کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده   نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم   ور نه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی را منور کرده‌ای   مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای

زانک موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه باسفل می‌رود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

او بقصد تنگ خود جای سبک / گرچه جان پیداست این آن [illegible]
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانک دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانک مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

حقیر دیدن و بدبینی خسان صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک نماید اگرچه غالب باشد

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بداد و پوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسم اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه سوی که شد دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / ور چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و دم
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بروی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی این آیت مرج البحرین یلتقیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها از صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهل اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو به مویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار   از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک   چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست   که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود   این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان   سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر   مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین   امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد   بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی این کرم   او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعد او باشد معی   خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من   باز می‌گردم به قصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی   باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل   آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد   نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا   روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانگاه   یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری   گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست   در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام   صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی   صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر   نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها   بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند   بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند   های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات   تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست   تا نشان باشد برانچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آنک حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است   همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام   مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند   زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم حیلتی

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم   در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی   یا بحیلت کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود   هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین   الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم   زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست

آنچنان الف از بوی تو بود / زانکه جسمت از زمین بد تازه رو
جسم خاکت را از آنجا بافتند / نور پاکت را در آنجا یافتند
این که جان ما ز روحت هست / نقش تو از خاک آن حق ما گفت
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تلخی کلام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریاهای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی شوهر خود را و قبول کردن مرد سخن زن خود را

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از کسی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی باید بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه سوی بغداد با امیرالمومنین گمان داشت

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر وی

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شیوم گشت در پرفن آن ... لیک کو مر زاران دشمن آن
خود چه باشد گوهر آب کوثر ... قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعاهای زن زاری او ... وز غم مرد گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ ... برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دیه درگاهی پر از انعامها ... اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی ... یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت ... همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته ... قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور ... زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته ... اهل معنی بحر معنی یافته

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در گدا آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا

آنکه بی‌همت چه باهمت شده ... وانکه باهمت چه بانعمت شده
بانگ می‌آید که ای طالب بیا ... جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف ... همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود ... روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی ... بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان ... دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید ... وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جودند حق ... وانک با حقند جود مطلق‌اند
وانک جز این دوست او خود مرده‌ایست ... او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنک درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنک درویش است از خدا

فقر لقمه دارد او نی فقر حق ... پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
نقش درویش است او نی اهل نان ... نقش سگ را تو مینداز استخوان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا ... لوت نوشد او ننوشد از خدا
ماهی خاکی بود درویش نان ... شکل ماهی لیک از دریا رمان
گر توهم می‌کند او عشق ذات ... ذات نبود وهم اسما و صفات
عاشق حق است او بهر نوال ... نیست جانش عاشق حسن و جمال
عاشق تصویر و وهم خویشتن ... کی بود از عاشقان ذو المنن
وهم مخلوق است و مولود آمدست ... حق نزاییدست او لم یولدست
شرح میخواهد بیان این سخن ... لیک می‌ترسم ز افهام کهن
عاشق آن وهم اگر صادق بود ... آن مجاز او حقیقت‌کش شود
بر سماع راست هر کس چیر نیست ... لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر ... صد خیال بد درآرد در فکر
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای ... پرخیالی اعمی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک ... رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق ... او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن ... صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست ... پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست ... تا که ما را یاد آید راه راست
صورت خندان نقش از بهر تست ... تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست ... از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس ... جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانک با جامه درون سو راه نیست ... تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
آن عرابی از بیابان بعید ... بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

پس نقیبان پیش او باز آمدند ... بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال ... کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب ... از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید ... بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری ... فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها ... ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده ... از بر شه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر ... بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم ... بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت ... ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم ... چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دود ... داد جان چون حسن نانبا دید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان ... فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید ... آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست ... آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان ... بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده ... تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور ... ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر ... بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده ... ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین ... بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو ... در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم ... صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان ... بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت ... نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک ... بی‌غرض گردم برین در چون فلک

[illegible] دیگر در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
[illegible] جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که آفتاب برو زند و جهد و جهادی نکند تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم [illegible]

[illegible] پی این شد مثل / فاسرق الذره بدین شد مشتغل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

[illegible] عرب [illegible]

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونک آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخشش آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونک وا گردد سوی دجله‌ش نهید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجله خلیل / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانک گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صدق خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی

گر بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانک صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلک چون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را این طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سرتا پا گلست و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی‌گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونک تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونک آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر

بیان صفت پیر که پیر کامل است

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صدهزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقلی خاص تا از ایشان همه

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی کند از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذی عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کلی بود

جهت تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
جهت توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر در ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده ست / نی ازانک جو چو زر جوهر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست / مدتی سگ حارس در گه شده ست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و جگر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ پیش آی و صید را میان ما بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لاست / هر که در الاست او فانی نشد
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نگشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونک یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

[illegible] پشیمان شدن آن گوینده که گفت

گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر انباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما
یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جوی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
که درو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمرها چون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فاتنقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم شما با خدا می‌پیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم به جانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونک من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی
غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونک خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فاتنقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانک او پاکست و سبحان وصف اوست
بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنک دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آنک او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود
زانک مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم خط و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

[illegible]دن پادشاهان صوفیان عارف را [illegible] پیش روی خویش تا چشمشان [illegible]

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی تکیه‌گی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که [illegible] آوردمت آینه تا هر [illegible] که در وی نگری [illegible]

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا در و نجار اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

ست پر آوازه دان پر فطن / باغهای نقش گل آجوی کهن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنک پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچ میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشهاش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنگونه ره را بست سخت / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست / آن ز ابدالست و بر تو عاریست

گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونک من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گندت بگیرد آن کسی / کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ / که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش الغرض تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین بود ز ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند

بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی انبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی ادنی
خون آنها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد دست کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدر خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت

باغ
شادی
ملاف

لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار گه گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه آن کند با او که آتش با گیاه

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان می‌شدی بر هر دو روشن از عیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا می‌شمرد آن بد صفیری بد صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان چون ز لب جنبان گمانهای کران
آن کری را گفت افزون مایه‌ای کی نماخود کرد با گوش کران

به عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران　　من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد　　لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود　　من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم　　او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا　　او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن　　از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او　　چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما　　هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد　　پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر　　شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست　　کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر　　گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او　　که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو　　گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان　　شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست　　ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط　　تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد　　می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن　　تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او　　کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود　　کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست　　این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار　　تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند　　دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی　　بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست　　کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام　　حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست　　در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم　　انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا　　صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها　　آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا　　با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین　　صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون　　اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست　　دانک گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که [illegible]

اول آنکس کین قیاسکها نمود　　پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست　　من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم　　او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد　　زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست　　که بانسابش بیابی جاودان
بلک این میراثهای انبیاست　　وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان　　پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه　　زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر　　یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو　　این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب　　از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق　　ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی　　مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را　　که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی　　صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست　　کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ　　برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد　　نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما　　در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید و فوق　　از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید　　بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین　　سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست　　بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید　　بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت　　تا که تخم خویش بینی کم نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان　　بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم　　بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم　　باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان　　تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین　　راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای　　سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مست از میخانه چون ظالی شود　　تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی　　در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش　　بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا　　نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما　　کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی　　بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی　　که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی　　با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جملگی بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جملهشان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملهتان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان با چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنک نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گرد او دوان / گشته اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش به تاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچ اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که این میوه‌ها که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
این سخن پایان ندارد خیز زود / بر براق ناطقه بر نه قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

گر وی است این از چه فرد است و خفیست / ور نه سیمای سلیمانی ز چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاه است کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تار بی بالنده نیست
یومنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونک غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانک شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بسکلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر ملک دارد نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونک خود را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را رضی الله عنه

ای بس سر را فاش مکن و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ٭ رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور ٭ کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ٭ که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی ٭ من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد ٭ وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس ٭ نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری ٭ که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم ٭ تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین ٭ سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا ٭ بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه ٭ حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو ٭ تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت ٭ جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت ٭ همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان ٭ نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما ٭ محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون ٭ موج در موج لدینا محضرون
چون شب آید باز وقت بار شد ٭ انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها ٭ حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا ٭ نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته ٭ فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود ٭ در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای ٭ در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خود ٭ که مرا کی بر کند از جای خود
می‌نبینی صنع ربانیت را ٭ که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال ٭ که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است ٭ کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب ٭ زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم ٭ مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی ٭ هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است ٭ گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ٭ دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات ٭ صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود ٭ شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را ٭ پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود ٭ آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن ٭ با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد ٭ خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند ٭ ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست ٭ همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او ٭ خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست ٭ کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد ٭ نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب ٭ زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین ٭ نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا ٭ نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو ٭ وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد ٭ او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی ٭ کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونک هیزم باز گیری نار مرد ٭ زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب ٭ کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر ٭ همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها ٭ تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت ٭ آب می‌ترسید ازان و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند ٭ بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی ٭ میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب ٭ کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست ٭ شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید ٭ بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ٭ ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید ٭ دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز ٭ نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه ٭ تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین ٭ همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی با قوم خود ایثار کرد ٭ کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر را

از علی آموز اخلاص عمل ٭ شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت ٭ زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی ٭ افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه ٭ سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی ٭ کرد او اندر غزااش کاهلی



گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده‌ست / خشم حق بر من چو رحمت آمده‌ست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کرد فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود

پیش از آن کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنک نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و قلب را
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم [illegible]

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه ماخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی از خدا کردن زدت / چون گنه مانند طاعت آمدت
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که کشتن علی بر دست تست

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همتی کوته‌بنان / تا کی باشد حیات جانت نان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن آدم علیه السلام

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی‌امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فنا را مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتا دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو دود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنک او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنک فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم مکه را جهت دوستی [ملک دنیا نبود]

جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونک مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه [با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من] نفس من جنبید و اخلاص [عمل نماند]

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن



بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت

بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا
جنباننده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن
چنانک اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسپد وان من شی الا عندنا خزائنه
وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها
ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند
ویرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند ومن لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او
بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد واله اجمعین

دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گرداند ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نا کفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بی کار شد
گر ز تنهایی چو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می خورد / حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند

گر ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه شرح خویش ویران میکند / از پی تزئین جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت او
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق این دو نور بی‌ثبات / تاسه آورد و گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاسدار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونکه موی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مال عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه

کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
صوفیی می گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

بزرگ

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونک صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ / وان دگر در چشم او می دید رنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ضبط

ای برادر تو همان اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد درهمدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانک روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانند روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنکاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتست / حال چون دستست و عبارت آلتست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنک بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

وین نه آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنک از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانک شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنک تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ احمد خضرویه و [illegible]

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / آن همه حلوا یکی را بخر تو
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد تا بدر / تا خرد او جمله حلوا از آن پسر
گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دستی تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ناید بگوید هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنوده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت ازو خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میانه برجهید یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما و بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون تنی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی که او از گفت کیست
پیش خصم او ز کم ماند ترش

همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
سالها گوید خدا آن نان خواه

گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را

روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جاش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی
بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را ازان می‌کاشتند
کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای‌کوبان تا سحر
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است
زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آنچ من دادم بتو
باز ده آنچ فرستادم بتو

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچ من بسپردمت وا پس سپار

گفت پیغامبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربه‌ای پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من وا خرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست
زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را

زانک آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترا زور طمع بودی بحال	راست کی گفتی ترا زو صد مقال
هر نبی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری	داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار	گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش	تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود	گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد	زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر	نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا	با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود	کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله	حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد	هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست	وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست	گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر	نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن	باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه	نیمهٔ دیگر سپیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند	هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات	ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی

با وکیل قاضی ادراکمند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون	باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر	یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس	کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای	ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد	ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش	یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	دادکن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت نزد قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو	سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست	همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد	خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام	رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود	وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو	تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان	گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست	وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی	قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه	قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود	در هر آنکه رفت او وی می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست	دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال	تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان	از زبان تنها نه بلک از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما	گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون	می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم وا رستنند	زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونک گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچ او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان

رع

شیطان

گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک ازان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچ ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

خاتون

کور را قسمت خیال غم‌فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدن‌اند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست
در قلبت مایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازرة وزر غیری برنداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع [illegible]
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم نه کار و نه دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب‌کار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهر چه بلک دریایی شوی
آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارگر در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است
آنک بیرونست از وی غافل است

پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تن است

او چو موسی وتنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت [illegible]

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چرا شان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب‌کار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوی آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فرد است خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد || سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادب || در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهی ار گر خشم می‌گیرد ز آب || تو یکی بنگر که دارد در زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو || ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم || خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری || از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت || بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو || انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود || آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول || پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست || پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو || او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او
وانک زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست || زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام || اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر || روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود || آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف || لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش || حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب || واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

او لیکم الله

تبر

یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما || پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن || دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست || باز این دلهای جزوی چون تن‌اند / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام || تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی

امتحان پادشاه آن دو غلام که خریده بود

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید || یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان || چونک بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است || یا درو گنجست و ماری بر کران / زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران || گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی || نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی || چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب || فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن نکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل || گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات || ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین || گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

براه کردن شاه یکی را ازان دو غلام و پرسیدن ازین دیگر

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید فرزندم تحقیر نیست || چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او || گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سو مران

یا بخی

گر تو اهل نامه و قصه بدی / نی جلیس یار و هم نقد بدی
تا علاج آن دهان تو کنم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه نقش و دو دستان نکو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاشت گفته بود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم کان تهیست
گر ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه او بگفت از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کو از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا
گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و به رحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن دیگر بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچ گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان که جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنی نه کردنست / آن حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز این عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاید زین غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضات این شیر و شگال / جمله عالم خود عرض بودند تا
نقل اعراضات این بحث و مقال / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نی وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان
آنچ می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که برای تو همی گوید فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ شد / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانک کم یابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانک لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانک نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانک نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بُدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش وانچ جو / چشم آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش / آنک بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

گشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچ آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنک روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این سؤال بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پرعایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت صحت را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبز و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

ور ز قران خسروی با جان‌ها / می‌تراید خوبی و احسان‌ها
قابل خوردن شود اجسام‌ها / چون برآید از تفرج کام‌ها
سرخ روی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگ‌ها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرق‌ها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستی‌ها ازین روضه چرند / گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانک گردش‌ها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را از کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنک او باشد حسود آفتاب / وانک می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنک شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

راه گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچ می‌گوید ز فعل و مکر و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونک لبیک یارب در پیست
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

تشبیه تشنه انداختن خشت از سر دیوار در جو

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش ازان کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لاتماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

جهنده
کلوخ
گران
خورد
پاشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو از آن / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید

کوثر استوار

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی‌سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است او مقتنصست
چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونک بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیدها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

دل به دست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند
هست که کاواز صدتا می‌کند

می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
این چنین که را بکلی بر کنند

بوک بر اجزای او تابد مهی
بوک در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی می‌لافد و خامش وشست

چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکیست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتشی چه آهنی چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانک دل حوضست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتری می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت گر سلامت مر ترا
ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذوالنون

این چنین ذاالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفت قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌تر است / چونک زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصه ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم زنید این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
کرد اشارت کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستانرا رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

صاف

افاقت بهوش آمدن

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود ازوی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

المفازه
ستمکار
بزرگ داشتن

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچه‌ها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانک از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنک بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

تیمارجو
دوری و نفرین

تمام کردن

می رباید

زانک تکمیل خردها دولتست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کرد فرعونی ز کبرش بر رسید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق می‌خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پی است / آن چو لاشرقی و لاغربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط‌انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

رشک بردن حشم بر غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی چون بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تزویر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گفت آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییی پنهان بزنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

فریب

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

نوازسیدن بر...

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید / زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز که تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هست بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهند املاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را برو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خنک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمهها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم باز آمدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آوردهاند آن حلهها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از تو / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوت آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی خواهی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه می سوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچ دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاق است و ناید در شمار

چونک شب این خواب دیدی روز او / از امیدش روز نو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
برمثال برگ می‌لرزیدی او / گرد و دو روز و نشان آید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / کم شده آنجا که داری گفت
گویدش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم که نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت فوت شد
بنگری اندر روی هر مرد سوار / گویدت منکر مرا دیوانه وار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / زو بحث و جوی او آورده‌ام
دولت پاینده یادآوری / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
تا گمان آید که او آن بخت / پس گرفت اندر کنار آن بخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / خبر گفت اینک اینک سالو فراق
او چه می‌بیند درو آن صورت / او بداند کان نشان وصل
این نشان در حق او باشد دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گر وی نشانی می‌رسد / شخص را جانی بجانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
بس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل قرارم نی دلم معذور دار
ذره‌ها را کی توان من بر شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانک طالع زحل از شر شود / احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مران بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت گرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر ترا تصویرها
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیاید ذات ما را بی‌مثال
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات شبان با حق تعالی

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
۴ تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته‌جانان روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض روید ازو غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهاوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

[illegible]

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنینست اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست | آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست | آن جزای کارزار و محنتیست

هر که را دیدی بزر و سیم فرد | دانی که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل | این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه چون دلدار ما غم سوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بخلوت شب نباشد ماه را | جز بدیده و دل نجو دلدار را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای

عالم عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار | تو از او بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست | کو بآخر آید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست | فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها | این خر پژمرده گشته اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل | هم از او صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج | که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غم | چون شب و روزی مدد افزای عمر

چونی از صفرائیان بی هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وامگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور

چشم بسته خفته بیند صد طرب | چون گشاید آن نبیند جز کرب
بس عجب در خواب روشن میشود | در درون خواب روزن میشود

ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان بهتر بود

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

گفت پیغامبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد
عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا بزیر آن درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر روی تو | ای خنک آن را که نبیند روی تو

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌کشاند | تا ز صفرا قی شدن بر وی فشاند

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه ز بهر سود و زیان می‌جویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو | یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال | گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی | خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار | آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرون حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌شان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خرخر می‌زدم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آنطرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنینی مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خود / ز آهن و سنگست زین رو پیش بد
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیله و مردی به هم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد ولی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
آن یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان

بنیها
بالا
خوار
شادی

او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی چو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری‌ای می‌کن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

[illegible]

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونک آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانک با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ناخوش

[illegible]

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم رها کن باز رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود

[illegible]

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد
گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این وصد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بود ای سگ که او / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو　گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد　دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت　زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید　چند بنمودند و او آن را ندید
آینه صاف باید تا در او　واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت　زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال　در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد　امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس　قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونک اعمی طالب حق آمدست　بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران　تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک　مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش　بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک　زانک الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی　روی گردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ　تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ　این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر　بهترست از صد قیصر و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار　معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس　بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود　سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند　پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند　تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند　حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم　آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست　آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل　که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود　آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک　در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان　شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار　تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس　تا نمایم کان نقوش است این نفوس
من چو میزان خدایم در جهان　وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای　خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرم　من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد　بلک از آیینهٔ من روفت گرد

[illegible] جالینوس [illegible]

خوابگاه شتر

پوشیده

جداکننده

گفت جالینوس با اصحاب خود　مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون　این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو　گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید　چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او　کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی　کی به غیر جنس خود را برزدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک　در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود　صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی　در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان　تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ　خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود　با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود　وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری　وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند　وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس　وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان　وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل　این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان　هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش　می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی　این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن　مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقصان نیست　کی گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت　چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید　در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل　که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس　ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی　او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او　هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک　هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد　تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

بقیهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس　وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان　آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت　برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز　بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد　بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خیره را خجلت کرد / این مثل جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونک بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونک بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانک نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهند / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست دار / احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاهی جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونک گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

[illegible]

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانک جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

[illegible]

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینهام صد حجت بود / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونک تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچ من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنی / این چنین شربت شما را خوردنی
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهی / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت کی خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغامبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

ربانیان

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

این بگفت و دست بر وی برد [illegible]
[illegible] او داد داد

من سزاوارم بزن [illegible]
تا جدا ببریدم از یاران [illegible]

گوش کردم این [illegible]
[illegible] ناموس [illegible]

زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست

این عیادت از برای این صله‌ست
وین صله از صد محبت حامله‌ست

در عیادت شد رسول بی‌ندید
آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجو اندر پناه مقبلی
بوک آزادت کند صاحب دلی

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

دربدر می‌گرد و می‌رو کو بکو
جست و جو کن جست و جو کن جست و جو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت
نیست آن را کان همی آید

بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود
دل درون خواب روزن می‌شود

وانکه بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد
دانک حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب بیماری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت
از قدوم این شه بی‌حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب
ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوری داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب
برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در وست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستیست
کان بلندیها همه در پستیست

آن بهاران مضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغامبر آن
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

حیله‌ها کردند بسیار انبیا
تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می‌خواهد که تا ویران کند
خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم
انبیا گفتند با عقل امام

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانک زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
بر پریشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن سزید / احمدا ور نی تو بیدل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حمیتش یار و طریق او نبود
آنک حق پشتش نبود از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آن مشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوه‌ها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف او کن و در راه افت
چون درآید در تگ دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود بود زهر قتول / راه بیند خود بود آن مکر غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنک چرخهٔ چرخ ترا / گرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش ازان کز بیخ ما را برکنی
حق آنک دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

[illegible] دلقک با سید که [illegible]

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوری کردیم جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در مشورت آوردن سائلی آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سوار نک فلان / می دواند در میان کودکان

صاحب رایت و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدرت و اختر باره‌ای
تا او گرو جانان جان شده / او درین دیوانگی پنهان شده

یک مرید دیوانه را جان پروری / مر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آن شکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار او نهفت

ور ترا آن فهم و آن دانش بود / وانکه نیستی تو مر کین را زعود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد پنهانی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد در خاک درویشان چشم

کور شد عاجز ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست توست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

کور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوی این زشت
گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهل است و تیره‌خشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و باد و خاک و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد زامیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالا / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ها

تا نگوید دزد ای کوران منم / کو بدزدیدم که دزدم پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیرد او ز تخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جماد ار آگه آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد

اولا دزدیده کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی بصرت
کار حکمت که کم گردد ز دست / پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌ندانند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد پیش او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

حجت آوردن محتسب مر خراب را

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو وا گو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی می‌خوران از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن آن سایل آن بزرگ را

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند در جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی بد چون بگیری کل ترا / وان دگر نیمی ترا نیمی جدا
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را آن جوان

که بیا آخر بگو تفسیر آن / این زنان را سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوهر اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / تیز اسبست او ستم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / کز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهرم خود قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از در گشت سرد
چونک سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گلخوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمه قصه عیادت رسول علیه السلام آن بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغامبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

[illegible] عذاب آخرت

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی

ور بکل پر او بودی او زما — کی رسیدی مر مرا آن ابتلا
کی رستی جسمها چون شاخسار — در بیابان امان جان سعی

ملکهای خوان خود الحق کی — اندرین منزل لبث و بازدی
چون دو دل شد موسی اندر کارها — گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشم آتش میزند در رخت ما — حلمش اسپر میشود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر آن — نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما — رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بی حدیم و در ضلال

بی حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنما رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خانه خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران — باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او — گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند — حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکو کرد بد — عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است — این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد ره زنست — زانکه بی دردی اناالحق گفتن است

آن انا بی وقت گفتن لعنت است — آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین — وان انا فرعون لعنت شد ببین

[illegible]

آوازه

زبان

دایه

لاجرم هر مرغ بی هنگام را — سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنانک نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست — در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان — هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار — دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده — دیرگیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا — از سر اندیشه می خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است — لیک آن نقصان فضل او کی است

این بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقشی بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است — زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست — لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعه سلطان عمارت می کند — لیک دعوی امارت می کند
گشته یاغی تا که ملک او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه — می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها — پاک گردانیدیم از عیبها

وصف کردن [illegible]

کشت مقابر ران چهار را — این بگو که سیل کی دشوار
آنها فی دار دنیا ما حسن — آنها فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطف — منزل خود تو باشی ای [illegible]
مؤمنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضه خضر — که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را — آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا

تندی

جوانمردی و خوبی

خوار

آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتش‌های خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در جفایات نوا ساکی کنند / در میان جان ترا جا می‌کنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جام کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیب‌ها بین عین گشته در ورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را اندر درون در بسته بود / کز زیارت‌های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده یکی را دید کو / کز پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خواب کردن ابلیس معاویه را و بیدار ... بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصدم از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی و نفتی نسوزی چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگیست / ور گیاه خواهد یقین آهو رگیست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم یا ربم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا تو بی گناهی می‌بری
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس

ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر کنی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن او

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تگ چون برق این سگ بی‌تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد ...
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت
گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرامست دل / راستیها دانهٔ دام دلست

شوریده

آوازه

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک‌باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / ور مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس معاویه را مکر خود را

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

قصهٔ حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغامبر بدادست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

[illegible]

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خوی‌اش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیک‌خواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طرّاری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی بوی داد

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنک زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه زآستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

سقف و فرش و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود تلخ امر مر

ساعتی آنجا تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بندند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند

دعوت کردن منافقان پیغامبر را علیه السلام به مسجد ضرار

آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ننمود بیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله‌ای بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد [illegible]
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانک سوگندان دغا را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

بازگونه

سوگند سپر

راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
آنچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند

اعراض

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانک هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانک بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست / وانک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانک حق فرمود ثم ارجع البصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچ بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته / بهر این نیک و بدی کامیخته
چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجو

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانک اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مراست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می دود او می دود / از طمع هم درد صاحب می شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من می داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می کاشتم / سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنه مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانه حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و ازان ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انّی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر عیسی را علیه السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نی از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت او کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجا آمد بدست

مناسب

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یک

آن غزان ترک خون ریز آمدند / بهر یغما در دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرع آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونک از حد برد حدش می‌سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

بیان آنکه سخن باطل در دل باطل

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تویی زیرک سپاک / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او در ره اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

رستگاری

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داشتن فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فسوس از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از زرق و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نیامیزد تو گویی در تکبر مولع است
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را به همت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز برامید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیری به طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در خرابی اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی بجست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برآ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / گر تو خواهی بود بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیر انداختن ... از ترسیدن او از سواری ... سوی ...

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن ...

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد او بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مرا زین حکمت و فضل بهی / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم / ور ترا ره پیش من پس می‌روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوختند / فعلها و مکرها آموختند
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

[illegible] ابراهیم ادهم [illegible]

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانک دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلی

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست و این دیگر چو پوست

برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانک این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغامبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونک هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانک او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود / زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شرا / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدم ابلیسیم با شما در سبو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
اینچنین کس را اگر کوری بود — در ظلمت غرق و تمکین بود

موش گفتم زانک در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها دارد ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی‌حاجت خداوند عزیز — می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش

می‌تواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست

او روانست و تو گویی واقفست — او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها — چیست بر وی نو بنو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر — نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانک آب از باغ می‌آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جو و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او — کز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق — کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد — که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند — گرچه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن — از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست — زانک او مغزست و این دو رنگ و [پوست]

این فناها پرده‌ی آن وجه گشت — چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست — پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری — امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانک او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلقش شوند — سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست — شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از بحر اگر ناچشید ... ناشتی زین دولت و اقبال عید   سجده کرد و رفت کی یابی خلید   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس توانی تشنه تو در جستجو   در نزاع و در حسد با کیستی   با دم شیری تو بازی می‌کنی   با ملایک ترک تازی می‌کنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر آن خفض را   بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد   بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید از شعله شهاب   در رخ مه عیب بینی می‌کنی   در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو   می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه جوئی بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان   عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری خدمت یار باش   در ندامت چابک و برکار باش   تا از آن راحت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم   چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او کو نیست آنجای معاش   حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی   چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی   کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو را چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور   می‌کوبند اینجا که کفتار نیست   از برون جوئید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید ز من بی آگهند   گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که این کفتار کو

پستی

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیدست عیب   چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب   که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه   چند چندت گیرم و تو بی‌خبر   در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه   بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی   زانک هر چیزی بضد پیدا شود   بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد ازین بر وی که بیند زود زود   مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری   پس بداند زود تاثیر گناه   تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند   توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو   آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نوشته خوانده آید در نظر   چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی نداد   ور سیم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر   ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت   جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او   وان گرفتن را نشان می‌جوید او   گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنک می‌گیرم ورا   آنک طاعت دارد و صوم و دعا   از نماز و از زکات و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی   طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر   دانه بی مغز کی گردد نهال   صورت بی جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ   کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

که منش دیدم میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی   ور که باور نیست خیز امشب ببان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی   بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز چون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام   دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب   دیو میزد شتابان ناشتاب   گفت جام را چنان پر کرده‌اند   کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را کژ شنودست غره‌ای   جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو   پر و مالامال از نور حقست   جام تن بشکست و نور مطلقست

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت اخوی بطالت زینبی / هین بیا ای منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
گر درین محنت مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

پرسیدن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی

عایشه روزی به پیغامبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نماز می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مورست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / مر ورا شاگرد و تابع می‌کند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

تفوق
جای تریاق
همیان

گفت یا رب مر غلامت را عنان   متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل او زین زیان   سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای شرف   در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریائی   در دهان هر یکی در جوهری
هر یکی دری خراج ملکتی   کز الهست این ز دو شه کی
در چه انداخت در کشتی و جست   بر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مرصع چون نشان بر خویش   او فراز کشتی از ایشان پیش
گفت رو کشتی شما را هی مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق نی
نی مرا و را تهمت از دین نهند   نی بهارم را بغمازی و [illegible]
جمله کردند اهل کشتی کای امام   از چه دادند چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری چه چیزی حقیر
حاش لله بی تعظیم شهان   که نبودم در فقیران کان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بر محتاج نیست   بل الله انکه بجز حق غیب نیست
متهم چون آدم آنها را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه چند فروزد دان نان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن غیب   چون نبینم چشم نامد روز و شب
آن نبیند چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد چشم و رنگ   کی بود طاووس اندر چاه تنگ

[illegible] صوفیان پیش شیخ [illegible] صوفی

تا نگویی مر او بسیار گو   من ز صد یک گویم آن هم چو مو
شیخ را گفتند داد جان ما   تو از آن صوفی بجو ای پیشوا
صوفیانی بر صوفی شنعه زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
گفت آخر چه گله است ای صوفیان   گفت ای صوفی سه خو دارد گران
شیخ رو آورد و شرح آن بگفت   گر ز هر حالی که هست اوساط به
ور بخندیدست چون [illegible] گفت   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم بدید آید مرض
در خبر خیر الامور اوسطها   نافع آید ز اعتدال اخلاطها
نطق موسی بود اندازه ولیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری [illegible] فراق
چون حدث کرد [illegible]   گو برت سوی طهارت رو [illegible]
ور زفقی در ستیزه شد شکست   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته

ور زفقی جنگ جنبان می‌شود   خود نمازت رفت پیشین ای غوی
رو برآنها که هم جفت تواند   عاشقان و تشنه گفت تواند
با سیاس جوابها کان پر فزود   تا سیاه را [illegible] بجلت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است   جان عریان را تجلی زیور است
باز غوایان بیکسو باز رو   یا جوابشان فارغ از تنگ جاه
ور عریانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت گفت جفت
آن جوابات سوالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
در سوال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صحیح
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت برگماشت
گفت مشکلهاش حل از زبان   از پی هر مشکلش مفتاح داد
آب چون نیست با تیمم کم   لیک باشد موش را آن تیمم
گفت راه اوسط ارچه حکمت است   لیک اوسط نیز هم بانسبت است
ور خورد هر چار دور از اوسطت   او اسیر حرص باشد بطت
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد اوسط آن
چون مرا انجا ز نان است اشتها   در تراشش کرده‌ام [illegible]
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من بپانصد در نیایم در کلال
این وسط در بانهایت می‌رود   کین مرا ز اول و آخر بود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نهایت نادر است   در تصور گنجد او وسط یا میان
گفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را امید
اول و آخر نشانش کی بداد   گفت لو کان له البحر مداد
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد [illegible]
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
[illegible] من خواب را ماند کی   خواب پندارد مرا از [illegible]
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
گفت پیغامبر که عینای تنام   لاینام قلبی عن رب الانام
تو ز ضعف خود بکم بین [illegible]   بر تو نشست من همان [illegible]
[illegible] مرا [illegible]   [illegible] عالم [illegible]
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
[illegible] تو زندان [illegible]   [illegible] مشغولی [illegible]
حضیضت من [illegible]   برتر از اندیشها پایه است
[illegible] بتو [illegible]   می‌دوم [illegible]

زانکه من زاندیشها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنک لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچ گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب خوش / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید آن ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب

گفت شیخا وقت رحمست و رقت / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دوشاب گرمی ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جان‌ها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جان‌ها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکات رسول علیه السلام

دو قبیله کوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یک دل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یکی با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسم‌های آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخن‌های دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری است خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش درشکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری است / وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای	نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای	تو ز کرمنا بنی آدم شهی	هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان	از حملناهم علی البر پیش ران	مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک	تا بظاهر مثلکم باشد بشر	با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین	روح او گردان بر آن چرخ برین	ما همه مرغابیانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر	با سلیمان پای در دریا بنه	تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست	تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد	چشم او ماندست در جوی روان	بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محجوب ماند	آنکه او بیند مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج	حاجیان حیران شدند از وحدتش	وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	گفتیی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست	پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر	دید کابش می‌چکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست	گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد	بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین	وانما سری ز اسرارت بما	تا بریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان	رزق جویی را ز بالا خوگرم	تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان	در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت	ابر می‌بارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها

یک گروهی زان عجایب کارها	می‌بریدند از میان زنارها	قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام	

دفتر سیوم

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شایبة الجهل وعدلهم عن شایبة الظلم وجودهم عن شایبة
الریاء وحلمهم عن شایبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد
وهی من بینات الانبیاء ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوارته الفلک النورانی
الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها
الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشیة والارض المدحیة والماء المطرد نفع الله بها عباده وزادهم فهما
وانما یفهم کل قاری علی قدر نهیته وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی الموجود علیه ما عرف من فضله ولکن مستنقع
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی البحار ویجد فی طلب ما یحییه قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاعراض بینه وبین ما شرع الیه ولن
یدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلب ولا خایف علی نفسه ولا متهم لمعیشة الا
ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکمد ولا تورث میراث
الاموال والانوار الجلیلة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا الفضیلة معظما القدر مجللا الخطر مستعیذا
بالله من خسارة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب
بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف
فی الذهن ولا یعنف من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم

سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمتفضل وذو الطول والمن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم حزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوت تو قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه خورندگان از حرص بچگان پیل و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان بس آرزوی جانتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسست بینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

قصه معترضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویاگیرتان را خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ابتهال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمر
می شمارد می دهد زر بی وقوف / تا که خالی آید و گردد خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او کردی و مدفون غمش   تا دمت آید مددها از دمش
گور خانه و قبها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند   طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده   پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیلزاده خورده بود   بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانک مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد   پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسبی و بوی آن حرام   میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود   تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنک خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان   وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

گفت ای موسی ز من میجو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه   وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید   رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو   این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده   چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیلها و چاره جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندها
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند و می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز و عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

وسوسه کردن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشاده دست و کیش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان او خورد از نوال خواجه‌مان
از خجالت باز گفتی خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
پس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر منی آن گستاخ کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و گنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پایی بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفند / میوه‌های پخته بر خود وا کفند
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحاند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پا چون زنی / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی وفایی‌ها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون نمانی از سرا و از دکان

دام داد

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبض آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تو نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطینّ من اعرض عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برویاند شاخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونک بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانک سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کی نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

بازگرداندن
تنگ
بی فرمانی
باز داشته می شود چشمها

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را کز آن گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سوی می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب / می‌گود یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

خرم

قصه و داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف که ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب برد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان‌بازیست آن / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هرچه از یاری جدا اندازدت / مشنو آن را کان زیان دارد بدت

گر بود آن سود صد در صد یکی / بود زر شکل ز گنجور رفتی
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادت گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونک لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کارم زانکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی تو / تا در آرد آنکه سلطان گرم
بعد ازان درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین بگور مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می بارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون ببینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی که در قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ را

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله می کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل آلاینده اسگالید گل / دست کاری می کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
ایما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکوتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سوی کشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد می رود در راه راست / ره نمی دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی / نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونک خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق / خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند / شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکشست / با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز / بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا / من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم / شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست / شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان / کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست / تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانک در صحرای گل نبود گشاد / ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه / ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا / هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود / وانک ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده / پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر / گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو را بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد / اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست / اول آ خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

شاخ

گندم

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک / بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند / کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد / روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت / تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود / ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش / کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانک سروی در دلش کردست بیخ / تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود / آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد / مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست / انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبستان هم نماند / آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع / عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند / از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلب‌ها عاریتست / زیر زینت مایه بی زینتست / زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود / زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ / زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند / چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر کسی کامد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او / گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت   بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف   هم جلاب شکرش می‌داد صاف

نواختن مجنون آن سگ را که ساکن کوی لیلی بود

بوالفضولی گفت ای مجنون خام   این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد   مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد   عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست   بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او   من به شیران کی دهم یک موی او
این سگی کو باشد اندر کوی او   [illegible]
ای که شیران مر سگانش را غلام   گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم   که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را   غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم   ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند   زانک راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود   هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا   ریش‌خندی شد به شهر و روستا
هر که نادر باشد اندر خافقین   آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند   نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود   تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم   واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب   چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا   وز شکرریز چنان نااوستا

[illegible]

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف   بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی   می‌کند بعد اللتیا و التی

روی پنهان می‌کند زیشان بروز   تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست   از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس   بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند   یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه   گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند   همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش   خواجه شد زین کژ رمی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود   چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌گفتش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی   یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو   لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده‌ست خلق   شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات   نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت   کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید اوی کارد اندر استخوان   حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترک کردم آنچ می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز   جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
زانک دل ننهاد بر جور و جفاش   جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست   این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای   تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان   هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست   ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده   آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم   گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل   آب باران بر سرم در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال   رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار   از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا   این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنک شد یار خسان   یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنک اندر طمع خام   ترک گوید خدمت خاک کرام   خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و رز و کلاوارشان
بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی   از ملوک خاک جز بانگ دهل   تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح   روستایی کیست گیج و بی‌فتوح   این سزای آنک بی‌تدبیر عقل   بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف   زان سپس سودی ندارد اعتراف   آن کمان و تیر اندر دست او   گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر   گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر   هر پشه هر مگس چون گرگی شده   اندران ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود   از نهیب حملهٔ گرگی عنود   تا نباید گرگ آسیبی زند   روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم‌شب   جانشان از ناف می‌آمد بلب   ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای   سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست   زد بر آن حیوان که تا افتاد پست   اندر افتادن ز حیوان جست باد   روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست   گفت نی این گرگ چون آهرمنست   اندرو اشکال گرگی ظاهرست   شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی   می‌شناسم همچنانک آبی ز می   کشته‌ای خرکره‌ام را در ربیع   که مبادت بسط هرگز از ربیع
گفت نیکوتر تفحص کن شبست   شخصها در شب ز ناظر محتجبست   شب غلط بنماید و مبدل بسی   دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف   این سه تاریکی غلط آرد شگرف   گفت آن بر من چو روز روشنست   می‌شناسم باد خرکرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را   می‌شناسم چون مسافر زاد را   خواجه برجست و بیامد ناشکفت   روستایی را گریبانش گرفت
کابلهٔ طرار شید آورده‌ای   بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای   در سه تاریکی شناسی باد خر   چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنک داند نیم‌شب گوساله را   چون نداند همره ده‌ساله را   خویشتن را عارف و واله کنی   خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست   آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر   در چنین بیخویشیم معذور دار   آنک مردار خورد یعنی نبید   شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفلست او معاف و معتقیست   مستیی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا   اسپ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا   بار که نهد در جهان خربنده‌ای   در سگی ده پارسی برده بار

بار بر گیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج   سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های و هوی مستیان ایزدی   که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرد این چنین رسوات کرد   هستی نفی ترا اثبات کرد   این چنین رسوا کند حق شید را   این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در   گر نداند عامه او را ز امتحان   پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی   افکند در پیش او شه اطلسی   که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی   خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور   مست حق ناید بخود تا نفخ صور   بادهٔ حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید   بدرگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان بشیدای گراز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی   که عمر نشناسم از بولهب   باد کره خود شناسم نیم‌شب
ای خری کین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند   خویش را از ره‌روان کمتر شمر   تو حریف رهزنانی گر بجوز
باز پر از شید سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز   خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز   تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای   خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه   عارف بی‌خویشم و بهلول ده   تو تو هم یکی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا   آهن از داود مومی می‌شود   موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام   قرب وحی عشق دارند این کرام   قرب بر انواع باشد ای پدر   می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را   که ازان آگه نباشد بید را   شاخ خشک و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی می‌خوری   شاخ خشک از قربت آن آفتاب   غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد   که بعقل آید پشیمانی خورد   بلک ازان مستان که چون می می‌خورند   عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر ازان می شیرگیری شیرگیر   ای بخورده از خیال جام هیچ   همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سرکشان
جمله این سویی از آن سو گرون چون خدایی نیستی [illegible]
آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیک خود بر زنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن [illegible]

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی تا بلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آوردی بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

حکایت [illegible] لب و سبلت خود را هر بامداد به دنبه چرب کردی و بیرون آمدی

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی او رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم آنچ داری وا نما فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا حین یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود [illegible] رو سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کان چه پنهان می‌کند پیدا کند سوخت ما را ای خدا رسوا کند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند کز بهاری [illegible] ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها می‌کند شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی را شد غلام
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم

بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالی ماده زاد در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجده افسوسیان را او بخورد

گشت سنگ آن گدای زندقی
های ای فرعون ناموسی مکن
موسی و هارون چو طاوسان شدند
چون تنک دیدی گلیم خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان
گفت یزدان مر نبی را در مساق
چون سفالین کوزه‌ها را ای فتی
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
چون حدیث امتحان روی نمود
پیش ازین زان گفته بودم نکته‌ای
خواستم گفتن در آن تحقیقها
گوش کن هاروت را ماروت را
این چه مستی بود استدراج حق
مست بودند و رهیده از ...
امتحان می‌کردشان زیر و زبر
آن بز کوهی بران کوه بلند
بر کُهی دیگر براندازد نظر
آنچنان نزدیک بنماید ورا
چون یکی جهد در فتاد اندر میان

از بجود و از تخیرهای خلق
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
پر جلوه بر سر و رو می‌زنند
نقش شیری رفت و پیدا گشت سگ

مال مار آمد که در وی زهرهاست
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
زشتیت پیدا شود و رسوا شوی
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش

نمونه ولتعرفنهم فی لحن القول

یک نشانی سهلتر زاهل نفاق
امتحانی میکنی ای مشتری
بانگ چاوش است پیشش می‌رود

گر منافق زفت باشد نغز و گول
می‌زنی دستی بران کوزه چرا
بانگ می‌آید که تعریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

تا کنون وا ماند از تقویتها
ای غلام چاکران ماروت را
تا چه سیناها کند معراج حق
های و هوی عاشقانه می‌زدند
کی بود سرمست را زینها خبر
بر دو دو از بهر خوردن می‌پرند
ماده بز چند بران کوه دگر
که دویدن گرد با لوحه را
در میان هر دو کوه بی‌امان

جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل
مست بودند از تماشای اله
وانه داش چنین مستی بود
یک بکن وا امتحان در راه بود
خندق و میدان پیش او
تا علف چند بچند ناگهان
چشم او تاریک گردد آن زمان
آن هزاران گرد و گریبان
او ز صیادان بگه بگریخته

وان قبول و سجدهٔ خلق از زنان
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
سرنگون افتادی از بالا چو ...
پوستین شیر را بر خود مپوش
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
واشناسی مرد را در لحن و قول
تا شناسی از طنین اشکسته را
همچو صید رغل تعریفش کند
یاد آمد قصهٔ هاروت زود
خود چگویم از هزاران یکی
گشته آید شرح یک عضوی
وز عجایبهای استدراج شاه
خوان اغاثش چه باد آید شود
صرصرش چون کاه کرد ای ...
چاه و خندق پیش او چون ...
بازیی دیگر ز چشم آسمان
بر جهد بر سر بین که تا بدان
تا زمستی میل جستن آیدش
خود چنان ...

پشت صیادان میان آن دو کوه
رستم ار چه با سر و سبلت بود
باز این مستی شهوت در جهان
آن شیرین تا نخوردی آب شور
تا چه مستیها بود املاک را
جز مگر آنها که نومیدند و دور
پس ز مستیها بگشتند ای ...
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
که ز موی و استخوان هالکان
گفت حق که بندگان جفت عون
این قضا می‌گفت لیکن گوششان
جز عنایت که گشاید چشم را

انتظار این قضای پر شکوه
دام با گیرش تن شهوت بود
پیش مستی ملک دان مستهان
خوش بود خوش چه چون دیده نور
وز جلالت روحهای کبریا
همچو کفاری نحیف در قبور
بر زمین باران بدادی جو ...
پیش پاتان دام ناپیداست سخت
می‌نیابد راه پای پلکان
بر زمین آهسته‌تر رانید و چون
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز محبت که نشاند خشم را

باشد اغلب صید این [illegible]
همچو من از مستی شهوت بجم
مستی آن مستی این بشکند
قطره از بادهای آسمان
که بسوی آل دران می‌پرند
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
گستریدی من پیاده جا
هین مدو گستاخ در دشت بلا
جمله راه استخوان موی و ...
پا برهنه چون رود در خارزار
چشمها و گوشها را بسته‌اند
جهد بی توفیق خود کس را مباد

ورنه چالاکست و چست و خصم‌کن
مستی شهوت ببین اندر شتر
او بشهوت التفاتی کی کند
برکند جا را ز می و ز شتابان
خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
عدل و انصاف علو داد و وفا
بینی مران کور را انگیزد بلا
بس کی تیغ قهر لاشی کرده‌ای
جز بوقت و فکرت پیر ...
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
در جهان والله اعلم بالسداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
مقدم موسی نمودندش بخواب
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
کو برون آید از آن روز گذر
الصلای جمله اسرائیلیان
کای اسیران ...

هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
که کند فرعون و ملکش را خراب
راه زادن را چو ره‌زن بی زنیم
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
شاه میخواند شما را زان مکان
دیدن فرعون دستوری بود

از منجم بود در جنگش هزار
با معبر گفت و با اهل نجوم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
پس بفرمودند در شهر آشکار
تا شما را رو نماید بی نقاب
گر شما دیدی بره درش او

وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
چون بود دفع خیال خواب ...
رای این دیدند آن فرعونیان
کز شما دیدها کند از شهریار
بر شما احسان کند بهر ثواب
بهر آن پایه بخشندی بود

یاسه این که نبیند هیچ اسیر / ور ببیند روی او مجرم بود
درگه و بیگه تمنای آن امیر / آنچ بدتر بر سر او آن بود
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / بودشان حرص تمنای [illegible]
تا ببینند رو بدیواری کنند / چون حریص است آدمی فیما منع

میدان بنی اسرائیل را برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان رو کنید / کز شهنشه دیدن و جود امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

اینچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درا خواجه در آن گوشه بایست
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه‌باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچ این فرعون می‌ترسد ازو / هست شد این دم که گشتم جفت او

[illegible] را بعد از مواقعت که [illegible]

وا مکن با هیچ کس زین راز دم / تا نیاید بر من و تو صد ندم
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

[illegible]

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
جمله شب او همچو حامل وقت زه / پیش می‌آمد پس می‌رفت شه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این ماجرا
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن استاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زدی کای الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتشان شاه مرا [illegible]
دست بر سینه زد و [illegible]
خویش را در صحنگاه انداختم
مال رفت و آب رو و کار نظام
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
من شما را بیش از آتش نکنم
سالها دفع بلاها کرده‌ام
لیک استغفار این دور و ولاد
کز [illegible] دادیم این که ما را بکشیم
بر قضا ما کوشش چون آورد
نقش با عکسش بخود بر بند
بعد نه مه شد برون آورد بخت
کای زنان با طفلکان آن [illegible]
بین زنان امسال اقبال آمد
هر کرا او این ماه را بیند [illegible]
هر زن نو زاده بیرون شهر
سر بریده [illegible] احتیاط
خود زن عمران که موسی زاده بود

گفتهای بی‌خویشتن بر هیچ خواه
از خیانت و ز طمع بشکفتند
شاه را ما فارغ آریم از جهان
ما همه با دشمنان در [illegible]
این بود یاری و افعال کرام
طبل خوارانید و بنگارید شوم
پیش رفته بر شما ما خوش کنم
وهم حیران زاغ ما ما کرده‌ام
ما که داریم ای شاه و قباد
ای غلام رای تو افکار و هش
سرنگون آمد ز خون خود خورد

خویشتن را ترش و تلخی کرد
سوی میدان شاه را [illegible]
شاه هم بشنید و گفتا ای جهان
تا که امشب جمله اسرائیلیان
سالها اندر از ظلمت [illegible]
من شما را بر درم و آفرینم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
فوت شد از ما حملش نشد
روز میلادش بصد [illegible]
تا بنه مه می‌شمرد او روز روز
چون زمین با آسمان [illegible] کند

[illegible]

سوی میدان آنگه اسرائیلید
تا بیاید هر کسی چیزی که خواست
گنجها گیرید از شاه [illegible]
سوی میدان غافل از دستان و فن

انجا که بار مردان آمد
مر زنان را خلعت و صلت دهد
آن زنان با طفلکان آن شه
چون زنان جمله بدو گرد آمدند

زردهای بازگونه بخت او
آب روی شاه ما را ریختند
من برآورم شما را ای امان
دور ماندند از ملاقات زنان
ملکتان را پس همی خوردید
پیشی و کوشش و جانتان بی‌رنج
گر یکی گرفت ز ناچیزید و بو
نطفه اش جست و رحم اندر خزید
تا نگردد فوت و نجهد آن قضا
تا نگردد [illegible] خصم دو وزیر
شوره گردد هر زمین که بزند
سلطان [illegible] خود برکند
سوی میدان منادی کرد بخت
خلق هر کس از نشان زر بشد
کودکان را هم کلاه زر نهند
شادمان تا خیمه شه آمدند
هرچه بود آن نرزاده [illegible]
تا نروید خصم و نفزاید خباط
دامن اندر چیده [illegible]

[illegible]

پس زنان قابله در خانه‌ها
اندرین کوچه یکی زنی [illegible]
وحی آمد سوی زن زان با خبر
زن بوحی انداخت او در آتشش
با عوانان ماجرا بر داشتند

بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
کودکی دارد و یک زن شگفت
کز اصل آن خلیل است این پسر
بر تن موسی نکرد آتش اثر
پیش فرعون از برای [illegible]

غمز کردند که اینجا کودکی است
پس عوانان آمدند او طفل را
عصمت یا نار کونی باردا
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
کای عوانان باز گردید از طرف

نامد او میدان که در وهم ویست
در تنور انداخت از امر خدا
لا تکونی النار حراً شاردا
باز غمازان کز آن واقف شدند
نیک بکرها اندر [illegible]

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را علیه السلام در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن
این سخن پایان ندارد [illegible]
از جنون بگذشت سر حاجت چنین
لیک اژدها فرعون ترا آمد بدید
دست شد بالای دست این تا کجا
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
[illegible] در فرعون بود اندر نهفت
[illegible]
آنچه او را بیند فرعون
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
دیگری رفت سوی کوهسار
در طلب [illegible] دست
[illegible]

روی در او میدار و مترس
حملهای بچه هم در ساق او
از حیل آن کور چشم دوربین
هم وراهم کور او در سینه
تا بیزدان که الیه المنتهی
پیش الا الله آنها جمله لا
لیک اژدرهات محبوس جهت
ور زدیگر چون فسانه آید

در فکن در نیلش و کن اعتماد
صد هزاران طفل بیکان او بکشت
اژدها بود و عصا شد اژدها
کان یکی دریاست بی‌قعر و کران
چون رسید آنجا بیانم شد نهاد
ای دریغ آن جمله احوال تو
چه خرابی می‌کند نفس لعین

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده [illegible]

تا بکرد او با فسونها [illegible]
گر طلب در راه نیکو رهبرست
بوی گردن گیر سر سوی حق

گرگران و گر شتابنده بود
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
گفت آن یعقوب با اولاد خویش

من ترا با وی رسانم رو سپید
موسی اندر صد خانه در دیوان
لیک شاهان جهان [illegible] خورده بود
این بخورد آن را بتوفیق خدا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
محو شد والله اعلم بالرشاد
تو بران فرعون بر خواه این
دور می‌انداز تب این و آن
زانکه چون فرعون [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
سوی او می‌غژد و [illegible] طلب
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بکار هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وزان بانگ بلند هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات لقمه اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند
آن خفاش مرده ریگت رزم زد

می‌کشانش در جهاد و در قتال
نرد وار الله اعلم بالمآل
چونکه آن مرد اثر داند ...
در هوای کرم و خوش شد ...

لاجرم او قهنا کرد ای عزیز
مست هم چندان که ما کشتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌خطا
بسته داری زود فارود در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد
موسی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهاش
در هزیمت کشته شد از راه او

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی تو بیم

[illegible]

در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز تو
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را می‌خواندی بر عکس شد
از خلاف تو مردمان افتند
من هم از شرت اگر پس ...
در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا
یا بجز حق می روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراسی انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

[illegible]

گفت باری ز خشم اشراک نیست
گر بریزد خونم امر شه پاک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق ...

پیش خلقان خوار و زار و ریش خند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا
از سیه رویان کند فرق ترا

عزت آن او است و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس می‌جوان نشان
شرح حق پایان ندارد همچو حق
هین دهان بر بند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
دفتر و دیوان حکم این دم مراست

[illegible]

مر مرا بخریده اند اهل جهان
از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مامور نیست

[illegible]

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم ...
می زنم با تو بجد تا زنده ام
من چه کاره نصرتم من بنده‌ام

می زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا
می زنم تا در رسد حکم جدا
او کند هر خصم از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتی باید نهاد
[illegible]
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره من پیشوام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم
وانچ افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم
نوش و خوش را گزند و ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
آنک اندر وهم نارند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

[illegible]

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید
خرد می‌خایید آهن را بدید

در هوا می‌کرد خود بالای برج
که ترکی می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره بر هر که می‌زد شد جذام

زغزغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شد دقن او بگرفت باز او عصا

تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهار خار ایشان را حزن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونک باخویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود
که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود
پس فتد آن بزکه پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخرها دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است
زانک هر فرعی باصلش رهبر است

هر پری بر عرض دریا کی پرد　　تا لدن علم لدنی می پرد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد　　کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش　　وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف　　بر شجر سابق بود میوه طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود　　اولست او زانک او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا　　تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی　　همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد　　گم نه ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست　　از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج　　زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولی　　بسکلد اشکال را استور لی
هست عشقش آتشی اشکال سوز　　هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی　　کین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست　　تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا　　ای که معنی چه می جویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو　　می شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می نما　　چونک دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته ای الله گو　　چونک محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان　　هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانک در عقل و گمان هستش حجاب　　گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون　　عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر　　رو به خواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم　　کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین　　تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار　　وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق　　حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست　　ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست　　هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر　　بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس　　سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن　　قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب کنید　　بی لب و ساحلست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند　　اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفت با هم ساحران داریم ما　　هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر　　جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان　　هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار　　کرد پران سوی او ده پیک کار

حوادث روزگار

دو جوان بودند ساحر مشتهر　　سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار　　در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب　　آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده　　دستها از حسرت به رخ بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی　　بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه　　کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنک دو درویش آمدند　　بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان به غیر یک عصا　　که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند　　زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره ای می باید اندر ساحری　　تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد　　ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت　　سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست　　حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد ازان گفتند ای مادر بیا　　گور بابا کو تو ما را ره نما

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر

بعد ازان گفتند ای مادر بیا　　گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه　　پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد ازان گفتند ای بابا به ما　　شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند　　آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری　　جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای　　گرچه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر　　ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم　　خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

ناامیدانیم و اومیدی رسید　　راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من　　نیست ممکن ظاهر این را گفتنم
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست　　لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما　　تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید　　از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم　　آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحری　　چاره ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست　　او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب　　سرنگون آید خدا و آنگه به حرب
این نشان راست دادم جان باب　　بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری　　سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود　　چونک خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست　　گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی کی خفت کند خفت راست / جادو چون خفت اندر آن حیلتست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

[illegible]

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن راز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونک ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از [illegible] پیش فرعون و تشریفهای [illegible] یافتن و دست [illegible]

تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حائلی

متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانک اطلال لئیم و بد بدند
نی ندایی نی صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنا بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان‌آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنا بشنود نام ترا

آن کُه پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را از فراخ

من بگویم او نگردد یار من
بی‌صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیکت از احوال آگه می‌کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

[illegible] که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض [illegible]

دی سؤالی کرد سایل مر مرا
زانک عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر برین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالات دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلک از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنک او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم
پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بیستم

حکایت

تو که بی‌دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانک چون مغزش در آکند و رسید
پوستها شد بس تُنُک وا می‌کفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانک عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدینست چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان بود
کور خود صندوق قرآن بود

گفت کوران خود صنادیق‌اند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست
زانک صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله بپیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

[illegible]

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود / مبتدا و منتهات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه خار بود / یک زمانی آب و یکدم نار بود
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیاری همی کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل ز امتحان
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صدچندین مر او را معجزات / نور رویش بر جهات بی‌جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیابد با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس‌مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش که تسخر دیگر / گو رسیدت روزیی اندیشه‌ور
وان همی خندید ما را هم بده / زانچ یابی ای پدر پای هلا ده
او از آن تسبیح مرد فسون / کو همی گیرد ز دعا و حاجتش
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به الحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان

[illegible]

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در قصاص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر است و ظن را یک پر

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت‌خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست

برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
گفت استا نیست بس خوش رنگ را
اندر آمد دیگری گفت این چنین
سجده خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
عقل جزوی افتش بس و طین
بر سر دیوار عالی گر روی
گفت استا نیست از وهم و زحم
خشمگین با زن که مهر او سست
او بحسن و جلوه خود مست گشت
گفت زن خیر است چون زود آمدی
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت ای غر تو چه سودا در لجاج
گفت ای خواجه چه باشد این
جامه خواب مرا زو گستران
جامه خواب آورد و گسترد زن
گر بگویم متهم دارد مرا
قول غابه قبول لیز عرض

تا در آید اول آن یار مصر
کو بود منبع ز نور آسمان
تو بر روی بشین بگو باد و بلا
اندکی آن وهم افزون شد بر آن

زانک منبع او بدست ای کیا
او در آمد گفت استا السلام
فقی کرد اما غبار روی هم
همچنین تا وهم او قوت گرفت

[illegible]

انچنان کو در شد و تمیز هم تنگ
زانکه در ظلمات شد او را وطن
کرد و کز عرض بود که سوی

که بد خوی آنکی شد دلیر
بر زمین گر نیم گز راهی بود
یک بی افتی ز لرزه دل بوهم

[illegible]

من بدین حالم نپرسید و نجست
نیجر گر بام اشاد و هم و خوشت
که مبادا ز آنکه ننگ آیدی
می نبینی حال شو احراق
می نبینی این تغیر و ارتجاج
تا بدانی که ندارم من گنه
تا بسم گر من شد گران

خود مرا اکر نکر داز رنگ
آمد و در را ببندی و شاد
گفت کو رنگ و حال من ببین
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
گر تو کورو کر شدی ما را چه جرم
گفت رو رو تو رتیبی گفت
زن توقف کرد و بس بانگ زد

[illegible]

ور بگویم چه شو و این ما
آن تمار علم لیه تاعرفوا

فال بد بر کور کرد اندهی
گر بگویم او خیالی بر زند

سر امام آید چیشم پای را
خیر باشد رنگ روی تو زعلم
اندکی اندر دلش تا کاه زد
ماند اندر حال خود و بس در شگفت
زد دل فرعون از بحو گرد
اژدها گشت و نمی سنجد
آدمی بی وهم ایمن بر رود
ترس و هم آنکو بنگر بهم
بر جهید و می کشانید او گلیم
قصد دارد تا رهد از ننگ
کودکان اندر پی آن اوستاد
از غم بیگانگان اندر حنین
و هم وطن لاشی بی معقت
ما در این نحیم و در اندوه و کرم
وا ما در بغض و کینی و غبت
کای عدو رو تو تر از این
گفت امکانی و باطن بهر
آدمی را کر بود پیش یعنی
فعل دارد زن

ور ز از خانه بیرون می کند
کودکان اخلاف تنشان و نهان
گفت آن زیرک که قوم پیشه
درد سر افزاید استا را از آن
سجده کردند و گفتند ای کرم
بس دوان جستند سوی خانها
عذر آوردند کای مادر تو
مادران گفتند مکرست و دروغ
کودکان گفتند بسم الله رویه
باید او را اندر آن
آه آهی میکند استاد او
گفت من هم بی خبر بودم از این
چون بجد مشغول باشد آدمی
پاره پاره کرده ساقه از خوریش
ورسمان دست آورد و درگر

بهر فسق فعل افسون میکند
درس میخواند با صد اندها
درس خوانید و کنید او
رد دادن کو فرو ماند

[illegible]

همچو مرغان در هوای آنها
اه نکاه از ما و از بغضه
صد دروغ آید به طبع دروغ

[illegible]

خفته استا همچو بیمار گران
جملگان گشتند هم لا حول گو
که ما در غزان کرد بین
او زدید رنج خود باشد عمی
روح واله که نه پس پیند
بر گمان اگر هست او بر قرار

[illegible]

جامه خوابش کرد استا او فتاد
گفت بس بکر کردیم و بازمانیم
چون همی خوانند کو کودکان
گفت استا راست میگوید

ما در ایشان خشمگین گشتند و گفت
از قضای آسمان استاد ما
همچو صباح آیم پیش او ستا

[illegible]

هم عرق کرده رسیده پی
خبر باشد او ستاد این فرد
من بدم مر غافل مشغول و فضل
از زنان مصر یوسف نشد
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
خود به بیند دست رفته در ضرب

آه آه و ناله از وی می زاد
بد بجایی بود و ما بد دانیم
با یکی ما استاد با دارد
در درد سر افزون شد در سجود
در باد و از تو ز تو وقیح
روز تکاپو و شما با لهو جفت
گفت بگو روسیم و پستا
تا به بینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شود
سر بسته و کشته در حجاب
جان تو ما را بنود زین خبر
بود در باطن چنین یکی تعمل
که ز مشغولی شده زیشان خبر
که برد دست با پس یکی
خون از و بسیار رفته

[illegible]

میزانی که تن آید چون لباس
نجت و باد خوابی و اشباف

روح گوا بس لباسی رطیس
آن چنین دان مدارس

روح را توحید الله خوشتر است
آن تو بی که بی بدنی داری

خود ظا هر دست و پایی دیگر است
بس مترس از خشم و جان شدن

[illegible]

خلوت کرده بود و بیان ... در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس بی

بود درویشی به کهساری مقیم
خلوت او را بود هم‌خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

[illegible]

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آیدت
گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت ... صریح و کنایت ... آنچ باد افکند ...

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار
بس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش
من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید
کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست
در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
کاب جوشان ز غلیان القدور

هر زمان دل را دگر رایی بود
آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر
چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب
که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش

[illegible]

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای
سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناسزایی سوخته
اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام او
کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوک من زین وارهم
زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا خواهد ز عام و از خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی
که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست
بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند
کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو
گشته و نالان به شیخ و او که تو
یک دعایی همتی تا وارهم
تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید
چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد به امر ذو الجلال
که نباشد کشف راز حق حلال

[illegible]

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و بی زحیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت
ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه سکست
گشت اندر نذر و عهد خود شکست

[illegible]

هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوشش را کشید

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی نخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسواش کرد
ای بسا قاضی حبر نیک‌نام / از گلو و رشوتی او زرد فام
بلک در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
از چه کردی این شتاب اندر دخول / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نه خلیلی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
کز سالوسی بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرق اجزای تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بودشان لرز و تخویف و خطر / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد گرداند درین کر و کشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان تن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغامبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده‌اند بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کو بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه خوشترست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش درآریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام کج

[illegible]

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی‌آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست

گفت چشمم خشم ز تو روشن شد
بعد از آن سحر بعیبی ناکرد
چون جحیم بر سر که جهند
آخر از عقبه به چشم مو شکند

پس به هر پستی و بالایی راه
دیده‌ها مر را وانماید هم از
بر قدم من ز اندر پیش هم
از عشاد و او فتاد در دم

تو به معنی شخص خود بیک دو گام
دانه معنی و نیز معنی بیخ دام
لا یستوی الاعمی لدیکم و البصیر
فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند
تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها
حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند شتاب

[illegible]

تا بدانی کان ازو غایب نشد
باز آید چون بفرماید که عد

بین عزیزا جزوها در کرا اندر خو
گر چو پوسیده‌ست و بریده‌ست و بر

پیش تو گرد آورم اجزات را
آن سر دم دو دو گوش ...
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در دگر صنعت بپرده ...
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی امر التمام
تا نمیرنی هیچ وقت اندر ستم

همچنانکه وقت خفتن آمنی
از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نمی‌لرزی ز خواب
گرچه می‌گردد پریشان و خراب

[illegible]

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدستمان از تو کنون

ما به امید توایم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار
ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغامبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست

[illegible]

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جان جمله کافرنعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست
که چرا از سنگهاشان مالشست

آن سگی که می‌گزد گویم دعا
که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزوست او نداند راه بحر
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد
سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه از عیان و وحی تأییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خود
چونکه فصادش قضا در نیش زد

چون گواه رحم باشد اشک چشم
دیده تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خود
از چه رو رو را کنم همچون تو خود

گرچه بیرون‌اند از دور زمان
با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بیند نشان من به بیداری همی بینم عیان
جز جهان خود درادی نهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
حس‌ها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌کند آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ [illegible] شیخ [illegible] مصحف [illegible] بینا شدی او وقت قرآن

دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز او را نیست اینجا باش بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن [illegible]

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف [illegible]

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ای بهر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و مرا هرگاه من وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد کان غم‌ها را دل پستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی‌آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتشش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمارد برگ درختان را تمام
بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار
می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده‌ی خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ز ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود
می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

[illegible]

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر انا
انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

[illegible]

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین‌داری او دین گشت فرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست
طمع در نعجه‌ی حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری رود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

[illegible]

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او اذهب و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / [illegible] / داستان آن دقوقی را بخوان

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بودی و منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندرا [illegible] / اندران ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / [illegible] / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / در فتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / [illegible] / نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد / [illegible]

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / [illegible] بودن آن درختان از چشم خلق / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید را / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم
دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیاس الرسل بگو
تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود کز خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ
[illegible]
[illegible]
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گنج گشتیم از دم سوداییان
گر بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو
چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست زفت
تا چه خواهد کرد سلطان شگفت
ای دقوقی تیزتر ران هین خمش
چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی
من چه سان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نی از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماند رنگ و بو و سرخ و زرد
از پی آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست
زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را در طویلهٔ خاص او
بستهاند اندر جهان جست و جو
منعقد بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد
در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بیاختیار
اختیاری میکنی و دست و پا
بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهای
نام تهدیدات نفسش کردهای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا
چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود
آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در خلق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب ازو
امر غضوا غضة ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی تو سم
این سبو را پنج سوراخست ژرف
اندرو نی آب ماند خود نه برف
از دهانت نطق فهمت را برد
گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بیعوض آن بحر را هامون کنی

یک حکایت ار بگویم حال او / مدخل اعواض را او بدال
کان عوضها و بدلها بحر را / از کجا آید زبد خیر بها
صد هزاران جانور زو بجو / ابر باشم از برونش می زند
باز دریا آن عوضها می شدی / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مجلس درون از کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایتها مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

[illegible]

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
از شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می شوند / شهوتی رانده پشیمان می شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیالت هم گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می کنند / بر خیالی پر خود بر می کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

در بیان ... دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست ... [illegible]

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

دیدن آن راز نقص نماز
آن دقوقی در امامت کرد ساز
وان جماعت در پی او در قیام
در میان موج دید او کشتی
تند بادی همچو عزرائیل خاست
دستها در نوحه بر سر می‌زنی
سر برهنه در سجود آن جماعت
از همه اومید ببریده تمام
نی ز جهدشان چاره بود و
دیو آن دم از عداوت
پشیمان نه باشد از بعد خلاص
این همی آمد ندا از دور یک
کای جاهل دید خواهد عاقبت
اولش پوشیده باشد
حزم چه بود بدگمانی بر جهان
آنجا که ناگهان شیری
می‌کشد شیر قضا در بیشها
گر بترسیدی ازان فقر آورین
جون دقوقی آن قیامت دید

[illegible] دقوقی در [illegible] اهل کشتی

اینت بیچاره قوم دیگر بدیده ام
در قضا و در بلا و در کشتی
موجها آشوفت اندر چپ و راست
کافر و ملحد همه مخلص شدند
روی شان قبله شد اندر زمن
دوستان [illegible]
حیلها جون مرد [illegible] کام
بانگ زه کای یک [illegible]
کر شود از [illegible] شوت
این سخن را بشنو [illegible]
عاقلان بینند ز اول مرتبت
عاقل و جاهل ببینند در عیان
دم بدم چند بلای ناگهان
رو رایه بود و در بیشه
جان ما مشغول کار و [illegible]
گنجها شان کشف کشتی در زمین

جون کمان جششش سوی دریا فتاد
هم [illegible] ابر و هم موج عظیم
[illegible] کشتی [illegible]
با خدا با صد تضرع آن زمان
[illegible] که بی نهایت [illegible]
زاهد و فاسق شد اندر [illegible]
در دعا ایشان [illegible]
[illegible] و جنگ [illegible]
یاد نامد که روزی در
[illegible] دوست [illegible] مصطفی
کارها را غایت [illegible]
گر [illegible]

[illegible]

او چه اندیشد درانجا آن
آنچنان [illegible] خلق
جمله شان در خوف [illegible]

سر ز آن جون مرغ [illegible]
اندران [illegible]
جون شنید از سوی [illegible]
این [illegible]
نوحه و او [illegible]
عهدها و نذرها کرده [illegible]
آن زمان دیده در [illegible]
همچو [illegible] کام [illegible]
[illegible] زنهار شد [illegible]
عاقبت خواهد بدن [illegible]
دوستان [illegible]
قطب و شاهنشاه [illegible]
عاقل اول دید و آخر [illegible]
حزم را سیلاب [illegible]

تو همان اندیشی ای [illegible]
زیر آب شور رفته [illegible]
در [illegible]

آن شطرنج وی را مات کرد
این چنین کردست آن پهلوان
کردشان انجا برهنه و زار و خوار
تو قیاسی گیر طراریش را
کو همی چند شما را از کمین
هر کجا دانه بدیدی الحذر
هم بدان قانع شده و ادام
باز مرغی فوق دیواری
این نظر با آن چالش کرد
[illegible] پر و بال او [illegible]
ناگه شاه حازمان اندر
بارها در دام حرص افتاده
گفت این [illegible]
جهد کردیم این عمل را با اثر
بار دیگر سوی آن دام آمد
باز جون پروانه نسیان رسید
جون رهیدی شکر آن باشد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
تا چنین نعمت کم احسان کنم

از بهشتش سخره آفات کرد
پست پستش مینگر پای دیگران
سالها بگریست آدم زار زار
گرچه آن [illegible]
که شما او را نمی بینید هین
تا نبندد دام بر تو [illegible]

خنده‌ها [illegible]
مادر و بابای ما آن [illegible]
که ز [illegible] چشم او [illegible]
الحذر ای گلپرستان [illegible]
دانه‌ها [illegible] صیاد [illegible]
زانکه مرغ کو ترک دانه کرد

حکایت [illegible] مرغ کو ترک حرص [illegible]

دیده سوی دانه [illegible]
ناگهانی از خود چالش کرد
تا امام جمله آزادان شد او
تا گلستانی چمن شد [illegible]
خلق خود را در بریدن داده
نحن [illegible] الغفلان [illegible]
جون رسد جفتی رسد [illegible]
خاک اندر دیده تو ریز
جانتان را جانب آتش [illegible]
سوی آن دانه ندارد هیچ
نعمت خود را باید یاد کرد

یک نظر او سوی صحرا می کند
باز مرغی کو تردد را کند
هر که او را اعتقاد انبار زد
حزم او و راضی او [illegible]
بازدان تو آب لطف از داد
چونکه جفتی را رخود او در
جون رباید غارتی از جفت [illegible]
بر تو تا آب گشا داد
کم کن ای پروانه نسیان و
تا ترا جون [illegible]
خنده اندر رنجها و در بلا

حکایت نذر کردن سگان هر زمستانی

تا بکشتی در فکندش دور زرد
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
گرچه اندر [illegible]
تیغ لاحول [illegible] زنید اندر [illegible]
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
دانه از صحرای بی تزویر [illegible]
هیچ دانی پر و بالش را
یک نظر در جنبش [illegible]
زان نظر برکند در صحرا [illegible]
در مقام امن و آزادی [illegible]
این چنین کن گر کنی [illegible] عزم
تو [illegible] رفت و [illegible]
تا ازان جنبش [illegible]
جفت می آید پس [illegible]
گفت هین بگریز [illegible]
در پر سوز [illegible]
روزی [illegible] دام [illegible]
[illegible]
خاک اندر دیده شیطان کنم

سگ زمستان جمع گردد استخوان

[illegible]

زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم — خانه از سنگی بباید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ — بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای — کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه ساز ای عمو — گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد — درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای — در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت حرص زفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن [illegible] ایشان را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — اینچ گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر — آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی — کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که نتان زان رهید
وآفرید او وصفهای عارضی — که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است — مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است — خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کانرا چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست — چون بجد جویی بیاید آن بدست
این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف
بلک اغلب رنجها را چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سرست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما — نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

فجفجی افتادشان با همدگر — کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفته بسر — از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون — این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین — مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام — رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر — چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت — نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه — در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را — چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر — کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال — آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

بازگشتن بحکایت آن [illegible] روزی حلال بی کسب و رنج [illegible]

یاد ده آن حکایت کان فقیر — روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال — بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی

[illegible] داود علیه السلام

حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی چه [illegible] — بر سر و ریش من و خود ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید بین یاوه بین / ژاژ بشنید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی ثمین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابد از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعا ظالم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / واقعه ما را ندانند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتماد او بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتها و کم
اعتماد داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزید از پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قائل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قائل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانک ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی‌یقین

وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر / او نیاز جان و اخلاص [illegible]
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای [illegible]
آنچنانک یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست

شنیدن داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون / گفت هین چه بحث است ای اهل جدل
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
گفت گاوم را بپیشش کی چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند / کودکان این ماجرا را واصف اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنک قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود [illegible]

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خرد وا داد نی　　ریع را چون می‌ستانی عاری
کسب را همچو زراعت دان عمو　　تا نکاری دخل نبود آن تو
ایچ کاری مر بروی آن فتی　　ورنه زین بیداد در تو سد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو　　رو بتو وام و بده باطل مجو

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

گفت ای شه تو همین می‌گو که هم　　که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت ای دانای سوز　　در دل داود انداز آن فروز
در دل من آنچه تو افروختم　　اندر افکندی براز این منطقم
این بگفت و گریه در شد های های　　تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای اصحاب کار　　مهلتم ده وین دعاوی بگذار
تا روم من سوی خلوت در نماز　　پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات　　معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا　　می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم　　می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست　　اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا　　تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب　　عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان هم بدید　　پس کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق　　می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا　　بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان　　حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگر نی ریختی　　گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق　　خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی　　که ندارم در کمی اش شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد　　لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا الحجه خصمان

در فرو بست و برفت آنگه شتاب　　سوی محراب دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام　　گشت واقف بر سزای خام
روز دیگر جمله خصمان آمدند　　پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت　　زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که [illegible] داود

گفت داودش خمش کن رو بحل　　این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان　　رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد　　از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان　　که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت　　زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا　　کالصلا [illegible] الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که رو جمله مال خود را بدو بخش

بعد از آن داود گفتش کای عنود　　جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت　　تا نگردد ظاهر از وی آفتت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید　　که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند　　باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور　　ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه　　ای دریغ از چون تو خرخاشاک گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو　　بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست　　می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند　　کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی　　کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد　　که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون　　خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ بماره حمله بر مسکین کند　　تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان　　که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست　　از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق　　کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش　　قهر کردی بی‌گنه را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بجمع کردن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید　　کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم　　تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت　　شاخهااش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او　　بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت　　خواجه را کشتست این منحوس سخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن　　آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید　　نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست　　یاد ناورد از چنان نعمت نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین　　می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه　　ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند　　پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان　　می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها　　گاو دوزخ را ببینید از عیان

گواهی دادن دست و پا و زبان [illegible]

پس همی دانند و بانت در گزند　　بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر　　که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو　　می‌کند ظاهر سرت را مو بمو

چون توکل میشود ظلم و جفا / گر نمودی کین ورا ای ...
چون همی گردد گواه هر کلام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس کین توکل می‌کند / تا نوای راز زد صحرا ...
پس چو کلهای دگر را ... / هم تو اندر خورد آن ... بهر ...
ای به ده دست آمده ظلم ... / کو مرتب دست حاجت ...
نیست حاجت شهر را گشتن ... / بر ضمیر آن ... واقف شد
نفس تو مردم برآرد دمبدم / که ببینم هم ز اصحاب ...
جزو نادم سوی کل خود روم / من نه آن نودم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر کاوی کرد چندین التماس
او از آن صد گاو ... / نفس ... است ای پدر ...
نه روزی با خدا از بی‌گرد / یا رب باید ازو روزی درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش گردم زبان تو بود
گر خطا گشتم دیت بر عاقله است / عاقله جان تو بودی از الست
سنگ می‌زد بر ... استغفار / این بود انصاف نفس ای ... جان

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید ...
تا نگاه و جرم او پیدا کنم / تو غلام خواجه زین رو ...
تا نوای بعد از صحرا ازم / گفت ای سگ جد او را ...
خواجه را کشتی ... / با همین خواجه جفا بنموده‌ای
گرد بر دان آشکارا حال او / آن زن است او را کنیزک بوده است
هرچه زو زاید ماده ... / شرع جستی شرع بستان ای کمو
ملک وارث باشد آنها سر ... / تو غلامی کرده کار ...
خواجه را کشتی بدین ... زار زار / آن عیالی که بدیدی همناک
هم بر آنجا خواجه گویان زینهار / کارد را از استاد ...
یک ... کارد در ... / کرد با خواجه چنین مکر و ...
بار گاو و دان ... همچنین / نام این سگ هم ... کارد ...
همچنان کردند چون بشکافتند / هر یکی زنار ... ز ...
در زمین آن کارد و سر را با ... / ولوله در خلق افتاد آن زمان

قصاص کردن داود خونی را ...

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان ...
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / لیک چون از حد بشد ...
کی کند ... ز علم حق خلاص / علم حق گرد هوا پیدا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / سر برآرد از ضمیر آن دین
میل جست و جوی کشف مشکلی / آن قضای او ... دین
کان فلانی چون شد و حالش چه شد / خارش دلها و بحث ماجرا
همچنانکه جوشد از گلزار ... / جوشش خون باشد آن ...
چونکه بد اکشت سر کار او / سر بسجع بر زمینهای ...
معجزه داود شد فاش و دو تو / خلق جمله سر برهنه آمدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صدگون عنایت دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / گر برای غزو طالوتی کمر
تو به سنگ و فلاخن آمدی / صدهزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صدهزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات این است خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته است و آن گاوکشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس توست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین
آن کشنده گاو عقل توست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوف است بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست / هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
چشم بر اسباب بانی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونک قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانک قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانک نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شد / آن زبان صد گزش کوتاه شد
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صدهزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانک او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می کند آن سو مسیر

نقد را از نقل نشناسد غوی / هین ازو بگریز گرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صدهزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچ داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

در احمقی اهل سبا

آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و بس بلند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن ثمار از بسیاری ره گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی او کدر

تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانک نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفور

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

جواب گفتن قوم از مقالات انبیا علیهم

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنست / کو نمی‌بیند گهر حبس عمیست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

جواب گفتن قوم انبیا را

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم بسوی تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب [illegible]

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

گر بیار ابرهه عشر ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان را رسولم مرسلت   بر رسولان بند و زجر و زحمت
ماه می‌گوید که ای پیلان روید   تا ز زخم خشم من ایمن شوید
تک نشان آنست کاندر چشمه ماه   مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آیی شاه پیل   تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرد   شاه پیل آمد ز چشمه می‌خورد
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب   مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب   چون در آن چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای غبی   که ز اضطراب مه آریم شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان   سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان   گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را   چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما   که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در   خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود   آفتابی اندر او ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید   دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود   زان طرف جنبد کو را اتفاق
ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت   پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست   وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد   لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق   چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده شما را شد شکار   چون نشاید زنده همراز ملک
یا که مرده تراشیده شما   پشه زنده تراشیده خدا
عاشق خویشید و صنعت کرد خود   دم مار از سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی   نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار   لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی   در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر   درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها   شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب شد یقین   بی گمان با جان که حق آمیختش
چون صفت با جان قرین کرده است او   پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت   شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین   چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان   کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است   فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست   عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود   قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچ در خرگوش و پیل آویختند   تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه [illegible] مثل آوردن

کی رسد تان این مثلها ساختن   سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است   که بعلم و سر و جهر آگه است
تو چه دانی سر چیزی تا کل   یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود   اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب   تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل   چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند   تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان   که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان [illegible]

نوح اندر بادیه کشتی بساخت   صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست   می‌کند کشتی چه نادان ابلهست
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز   وان یکی می‌گفت پرش هم بساز

حکایت آن دزد که پرسیدند [illegible] نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

او همی گفت این بفرمان خداست   این بچربکها نخواهد گشت راست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید   در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی   تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل   گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعره یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و برساخته   سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام [illegible] از زبان [illegible]

سر آن خرگوش دان دیو فضول   که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد   ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را   کفر گفته مستعد شو نفس را
اضطراب ماه گفتی در زلال   که بترساند پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب   خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام   با وحی که شد زبونش خاص و عام

چه دو چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر بستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف / آفتابی چون فرامی درخواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتندان پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره ایشان می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر غزا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می روند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را وا گشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها کالصبا
صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوا هم هم بدور زاهره / قبل ان یمنوکم بالساهره
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تشقوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید از آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا به حال اولیان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه [illegible] احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگی پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب آن را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدو کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی بینیم ما کاندر گوییم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
[illegible] که شوی / کی چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
[illegible] ست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

[illegible]

چون رسید آن کشتی اندر کام / [illegible] / شد نماز آن جماعت هم تمام

سالها گفتند زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گردد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

[illegible]

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتیم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن بازآمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم این / همچو موهومان شدی معدوم این
دوزخ اندر وهم چون آمد بهشت / هیچ ناید روی خوب از خوک زشت
هین کلوخ دبه‌ها ای [illegible] / این چنین نعمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
راههای صعب آسان کرده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ام

[illegible]

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هرکجا اندر جهان فال بدیست / هرکجا مسخی نکالی ماجراست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام

انبیا گفته فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / گر زبان ماست فال شوم
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد باتست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او زبامی بیندش آگه کند
گویدش خاموش غمگینم مکن / [illegible]
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادیت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / [illegible]
یا ز بالا می تو سنگی بیزدی / تا مرا آن حد نبودی بدی
او بگوید زانکه می آزردیی / تو بگویی نیک شاد
گفت من کردم جوانمردی بسی / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکوی
با کریمی گر کنی احسان سزد / [illegible] دو لطفش صد دهد
با لئیم چون کنی قهر و جفا / بنده گردد [illegible]

در بیان آنکه رنج اهل ایمان [illegible] / این جهان تا مسجد منکران باشد که اینجا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

اکرام کنی اورا
چاکر کنی اورا

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران [illegible] ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت

همچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هین
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونک سجده کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اند / نیشکر پاکان شما خالی اید
[illegible] / شیر را عار است کورا گیرد او
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
[illegible] / خوف ایشان کی ز آیات حق بود
رب الاعلاتست ورد آن مهان / رب الادنی درخور این ابلهان
[illegible] / بلک آن آهو کان [illegible]
[illegible] / [illegible] خداوند ولی نعمت نویس
[illegible] / خشم گیرد [illegible]
حاصل این آمد که بد کن ای لئیم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
[illegible] / چون لئیمان نفس با کفران کنند
زین سبب کامل [illegible] / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بگذر زین قال / هست شاکر خسته صاحب عنا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
[illegible] نوای بی نوا / قحطها و دردها را اینک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
[illegible] و های و هوی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته وز نان تهیست
[illegible] / تو برو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گو ز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونک خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش / تو نیابی آن ز صد من لوت کش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه باشد ز فرعون جوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن او بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر او از این هر دو

آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنک بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف مینیافت
وانک صد فرسنگ زان سو بود او / چونک بد یعقوب میبویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانک پیراهان بدستش عاریه ست / چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیال باغ ساخت / وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند راه گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / که ز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

جولانگاه

همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد فارغ آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنک نگذارد ترا کآیی درون / می بنگذارد مرا کآیم برون
آنک نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن وندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان دهم فرمان آن / چونکه بلغ گفت حق شد کارگر
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانک بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / من نخواهم شد درین کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

پیچ بازرگانی نباید زر تو
بی زیان دارد که محروم است و خوار
نیست دستوری که نجات ...
داعی ... امید است و بوک
بوکه روزی ... بوی
گوی که چه خوف حرمان ...
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان ... چه کاشانه ...
ایمن از آرام شد ...
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
این همه دارند و چشم ...
یا نمی‌دانی که ...
چون کریمی گوید آتش درآ
از انس فرزند مالک آمده
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
جمله مهمانان در او حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد

آنکه در غیب است این دو
نور او ماند که باشد شعله‌وار

تا جز ترسنده طمع ...
چونک بر تو گفت جمله کارها

بیان آنکه ... خوف و رجا

گرچه گرد نشان ز کوشش می‌بود
خوف حرمان هست تو جویی ...
هست اندر کارها این خوف ...
دانت ای گردان خوف زیان
اندرین بازار چون بستند سود

بامدادان چون سوی دکان ...
خوف حرمان ... اندر کسب ...
... کوشش امیدم ...
پا ندیدی کاهل این بازار ما
آتش آرام چون ...

بیان آنکه رسول علیه السلام ... ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

بر نیفتد بر کاشان هیچ کس
گو ترا ای خواند آن کبریا
اندر آرد و دگر سوزد ...
که به مهمانی او شخصی شده
اندر افکن در تنورش یکدمه
انتظار دود کندوری بدند
چون نسوزید و منقی گشت نیز
با چنان دست و لبی کن اقتراب
خاک مردان باش ای جان در نبرد

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
شش جهت عالم همه آرام ...

در طلب بی سود دارد زبان
کار دین اولی کزین یابی ...
جز امید الله اعلم بالصواب
را امید و بوک روزی ...
چون نگردد پشت ...
دارم اندر کارها افزون ...
در چه سود بد انبیا و اولیا
جز آرام شد حاصل ...
پادشاهان بنده و محکوم ...
شهره خلقان ظاهر کی شوند
نام شان ز آن نشوند ابدال هم
هر طرف که بنگری اعلام او

حکایت ... دستار خوان ... انس

او حکایت کرد کز بعد طعام
در تنور پر ز آتش درفکند
بعد یکساعت برآورد از تنور
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
چون جمادی را چنین تشریف داد
بعد از آن گفتند با آن خادمه

دید انس دستارخوان از زرد فام
آن زمان دستارخوان را هوشمند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
پس بمالید اندرین دستارخوان
جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن ...
گفت دارم بر کریمان اعتماد
اندر افتم از کمال اعتقاد
ای برادر خود برین اکسیر زن

گرم او بر دست اسرار ...
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
از عباد الله دارم بس امید
کم نباید صدق مرد از صدق زن

این چنین دستارخوان ...
میزری چه بود اگر او گویدم
سر در اندازم نه این دستارخوان
آن دل مردی که کمتر ز آن زن بود

چون فکندی اندر آتش ...
در رو اندر عین آتش بی ندم
ز اعتماد هر کریم رازدان
آن دلی باشد که کم ز آن زن بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی
درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبانها بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
اشتران شان ز زبان او
کز بیابان بر شتر مشک آورد
سوی کشان آمد آن طالبان
پس بدو گفتند می‌خواند ترا
نوعها تعریف کردندش که ...
کش کشانش پیش او بردند آن
جمله را زان مشک او سیراب کرد
این کسی دیدست کز یک راویه
مشک خود روپوش بود و موج فضل
بلک بی علت و بیرون ز ...
تا ببینی از سبب غافلی

خشک شد از قحط باران‌شان قرب
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ...
سوی ... بر خود ...
بعد یکساعت ...
این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت ما او را ...
او فغان برداشت در تشنیع ...
اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد ...
می‌رسید از بحر او از بحر اصل
آب رویاند تکوین از عدم
سوی این روپوشها زان مایلی

در میان آن بیابان مانده
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
در حشر آمد گفت ...
آن شتربان سیه را با شتر
بنده می‌شد سیه با اشتری
گفت من نشناسم او را کیست او
که گروهی از بن ...
چون کشیدندش بپیش آن عزیز
راویه پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیدست کز یک مشک آب
آب از جوشش همی گردد هوا
تو ز طفلی چون سببها دیده
چون سببها رفت بر سر ...

کاروانی مرگ خود بر خوانده
بر تف ریگ و رهی صعب و سترگ
چند یاری سوی آن کثبان دوید
سوی من آید با فرمان من
راویه پر آب چون هدیه ...
گفت او ماه روی قند خو
من نیام جانب آن خیر البشر
گفت نوشید آب و بردارید بر
ابر گردون خیره ماند از رشک ...
گشت چندین مشک پر از ...
و آن هوا گردد ز سردی آبها
در سبب از جهل بر چفسیده
ربنا و ربنا ها می کنی

رب بیکوید برو سوی طبیب
گویدش رد و الفاظ دو کاربت
تنکرم عهد بدت بدهم عطا
گرده رو پوش مسک خود را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
آن سپیجران شد از رنگان او
زان نظر رو پوشها هم بر درید
وصف و پاکیش ماند از زنگی را
وقت حیرت نیست حیرت جبرئیل
مصطفی دست مبارک بر رخش
یوسفی شد در جمال و در دلال
پس بیامد با دو مشک بر روان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویه مال اشترمات این
کو غلام ما مگر سرگشته شد
کو غلام ما چه کردی راست گو
کو غلام من بگفتا اینک منم
گفت اسرار زنا با آن غلام
تا بدانی که همانم در وجود

چون ز صنعم یاد کردی ای حبیب
ای تو اندر توبه و میثاق سست
از کرم این دم چو میخوانی مرا

گفت نی من پس مرین الیم همه
لیک من آن ننگرم رحمت کنم
قافله حیران شد اندر کار او

شستن آن غلام [illegible] و [illegible] سیاه را سپید کردن

می دمد از لامکان ایمان او
تا معین چشمه غیبی بدید
زلزله افکند در جانش اله
این زمان در ره در [illegible]
آن زمان نالید و گرد او [illegible]
گفتش اکنون رو بده ای واکو حال

چشمه دید از هوا ز آب حق
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
باز بهر مصلحت بانگش کشید
دستهای مصطفی بر رو نهاد
شد سپید آن زنگی و زاد حبش
او همی شد بی سر و بی پای ای

دیدن خواجه غلام خود را سپید [illegible] و گفتن [illegible] غلام [illegible]

پس کجا شد بنده زنگی چنین
باد و گرگی رسید و کشته شد
گر بگشتی و انما جلت مجو
گرد و دست فضل یزدان روشنم
جمله وا گویم یکایک من تمام
گرچه از شد از من صبحی گشود

این کمی بدر بیت می آید
چون بیامد پیش کشتی گستی
گفت گر کشتم تو چون اینم آمدم
تو چه میگویی غلام من کجاست
زان زمانی که خریدی تو مرا
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک

تنکرم سوی سبب وان دمدمه
رحمتم پر است بر رحمت همه
یا محمد چیستان ای بحر جود
غرقه کردی هم عرب هم کرد را
تا نگویی در سکات نیک و بد
مشک او در روپوش فیض آن شده
شد فراموشش خواجه و [illegible]
که گوشش آباز رو ای [illegible]
بوسهای عاشقانه بس بداد
همچو بدر و روز روشن شد شبش
پای می نشناخت در رفتن و دست
سوی خواجه از نواحی کاروان
از تحیر اهل آن ده [illegible]
می زند بر نور روز از روش نور
از یمن زادی و یا ترکستنی
چون بپای خود در رنج آمدی
[illegible]
تا بکنون باز گویم ماجرا
فارغ از زنگست و از رنگ [illegible]

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقه دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین
وین دو را دیده بدیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کس است
های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح بازشوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد

آن نیاز مریمی بوده است و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو می کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغامبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلّم الله علیک یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش کیت افگند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی بر سر تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفت چون صدر الصدور
پس حنوط آن دم ز جنت دررسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط جان سپردن به بر این حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود جامد و نامیش صد صدّق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از وی

اندرین بودند کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی من ز ادب دارم شکسته پاییی
وای کو گستاخ پایی می نهد بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن ازین قصه و یقین

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می کنی خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان واردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ورنه می گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرّمنا شد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار　　کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات　　تا چو نحلی گشت ریق او حیات
زانک کافر خورد شربت از صدید　　هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات　　اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی　　ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند　　متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل　　هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین　　وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار　　در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر　　کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس　　دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن مرید به تعلم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست　　نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید　　نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان　　ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد　　پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو　　گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من　　عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب　　می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن　　می ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور　　که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن　　روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ　　روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد　　پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود　　آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ　　ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست　　کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر　　که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان　　آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط　　مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص　　یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس　　ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب　　گفت فردا اش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها　　بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت　　رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می کرد و شادیها که من　　رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم　　دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت　　کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن آن سه وعده

چند و چند آخر دروغ و مکر تو　　خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من　　که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گوی　　هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون　　گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا　　در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز　　داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی مان رود　　در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح　　خون ما را می کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط　　آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری　　شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک　　خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدی　　جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست گستری　　می دهی تو مال و سر را می خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا　　می گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین　　گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد رفت　　روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام　　در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک　　بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام　　بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت　　مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست　　کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی　　چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل　　تا نبیند داده را جانش بدل
آنک بدهد بی امید سودها　　آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت　　نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر　　کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست　　او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض　　بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کنند　　و اندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین　　که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنوده‌ام از خاص و عام　　من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو　　خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام　　هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن
آن همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست
کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث
می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام چون از خروس خبر مرگ شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تیز
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید در خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونک استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا
که در آینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونک ایمان برده باشی زنده‌ای
چونک با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر خون تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدها کند

سر غیب آن را سزد آموختن
کو ز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنیست
آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی کز زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که ...

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت
آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باقی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش
آن خود دانستش آن محجوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت ورا
کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون
این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید
خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

حکایت آمدن حمزه ...

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می‌درافکندی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان
می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه ... خلق را

گفت حمزه چونک بودم من جوان
مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این جنس و فانی را زبون
از برون جیش لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود در جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زندست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو از چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد اندر آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانک وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختهارا می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار
کاین تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خانق عشقی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تفانی از پی تعلیم نیست / گر طلب آهسته باید بی شکیست

چونک کوچک که دائم می رود / نی بجسم که دراز کند می شود
زین تفانی زاید اقبال و درود / این تفانی بهر دولت ...

مرغ کی ماند به بیضه عیسی ببین / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون مرغها / مرغها زاینده اندر انتها

بیضه ها را چه ماند در نظر / بیضه گنجشک با دو ...
وا که آبی به ... / گرچه مانند در قفا دان ای ...

برگها هم رنگ باشند در نظر / میوه ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند

خلق در بازار یکسان می روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال

گفت جفت امشب غریبی می روی / از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خوان از آن آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون آمدست
ظالم از ظلم طبیعت بازرست / مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمان و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آید جانت بخشد تاب دود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آید جانت ای جلیل

تا برون نایی بگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی آن مقر
یا که کفشت تنگ بودی ای غوی / در بیابان فراخی می روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دیدی او ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت

او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند ره تا رهد بره ز میش

تا چراند بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص / و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانه کسان / بهله از خانه خود کی داند آن

آنچ صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

در بیان آنکه ... [illegible] ... آدمی

علت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بخ

چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد ای کیا
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

بلک بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانک این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

وانک اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانک خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حالی شود / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المریدین و المستمعین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بلبلان این گهر زر گرد رفت / زد دو من عمر گهر بر دست
تیغ از برق گهر بر سر شود / خاک از تاب گهر زر می‌شود

گر ز ارزان طالبند و هم ملول / از رسالت باز مانند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صد تو سلطان بخششان وام گیر

آب خود ران ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

[illegible]

اسپ داند بوی و بانگ شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد آن وجود
از همه محروم تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردد ای اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز خوشش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او گم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

[illegible] ماهیت [illegible]

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا شرح حال
پس اگر گوید بدانم دور نیست / ور بگوید که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
ور بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچ فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت در جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفهوم را / که بدانی و ندانی نوح را

مثال دیگر [illegible] درویشی

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی شد حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

[illegible] نقصان کار / جوش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
[illegible] زفت کرد نور جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجا / او و دعوی پیش آن سلطان فنا
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
[illegible] کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر مرض
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیری از فرقت چنان لرزان شدست
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق آن بیندیش آن زمان
ای بکشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

[illegible] شدن روح القدس بصورت آدمی بمریم بخلوت و غسل کردن و [illegible]

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید آن ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حسنی باشدش / گر نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری یافته / نور کی نزدیک آن دژ تافته
چون ببیند آن غرضهای عمل / کز وی شد جگرها پر ز دود
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده سبق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من بگویم که مرا در دو جهت / دیگران را دیگر او سوی جهت
دود آن نارم دلیلم من بود / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید دور دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونک ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک چند نیز / قوتی گیرند و زور از هر جهت
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونک قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانک در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونک قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می می‌بیند / عاشق از معدوم شی می‌بیند
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانک زان رنجش همی‌دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسطه بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونک مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانک بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونک ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مسکین کزین زنجیر رست ... جو که بی علتم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود ... چونک فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز ... یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یارِ بردبار ... چونک با او ضد شدی گردد [illegible]

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

لحم او و شحم او دیگر شدست ... او چنان بیخود که از منطق [illegible]
شمع مریم را بهل افروخته ... که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبرست و در آتشگهست ... رو سوی صدر جهان مسکین گریز
این بخارا منبع دانش بود ... پس بخارایست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری ... تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش ... راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه ... وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او ... پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم ... کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او ... پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش ... زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر ... به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش ... بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور ... ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی ... اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا ... نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع ... سوی آن صدری که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم ... هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند ... جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من ... پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی

گفت معشوقی بعاشق کای فتی ... تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است ... گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط ... هست صحرا گر بود سم الخیاط

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه ... جنت است ار چه که باشد قعر چاه
گفت او را ناصحی ای بیخبر ... عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را به عقل و پیش را ... همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای ... لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم ... او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد ... او سگ قحط است و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت داد داد ... سوی زندان میروی چون ای فتاد
بر تو گر ده گر موکل آمدی ... عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس ... از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر ... آن موکل را نمیدیدان نذیر
هر موکل را موکل مخفیست ... ورنه او دربند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست ... بر عوانی و سیه رویی ببست
[illegible] ... زان عوانان نهان افغان کش
هر که بینی در زیانی میرود ... گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی ... پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک ... تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور ... زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال ... پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند ... چون گل آلو شد گرانیها کند
گفت ای ناصح خمش کن چند چند ... پند کم ده زانکه بس سخت است بند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را

سخت‌تر شد بند من از پند تو ... عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد ... بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من ... تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست ... مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی ... وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها ... از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو ... پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست ... چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ... ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا ... اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا ... لو یشاء یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست ... عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود ... آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب ... گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس ... کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود ... نی به درس و نی به استا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست ... دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان ... میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله ... نی زیادات و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار ... مسأله دورست لیکن دور یار
مسأله کیس ار بپرسد کس ترا ... گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود ... بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی ... زانک دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی ... چون بخاری رو نهی زو فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت ... چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه ... او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای ... باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

عیبهاش را کو ز شیطان کرد کسب / خوردن آن بیچارگان زین [illegible]
چونکه دیوان گرد جمعند عالمی / بس [illegible] کف بری [illegible]

کوفت اندر سینه‌اش آماجش / بس گریزان شد چو [illegible]
نفرت شیطان [illegible] / در دو صورت خویش را بنموده [illegible]

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

[illegible] گشته چون سیماب / بس [illegible] گریزد [illegible]
در دل وسوسه [illegible] / [illegible] رخ می‌آرد برون

تن نهان گشته و دیو از [illegible] / واندر آن [illegible] شد [illegible]
گر خوش [illegible] / چون ز سر فتنه و را [illegible]

گر خدا آن [illegible] / گو سر آن خار بشکن تا [illegible]
ای نهان کرده [illegible] آن غار / دم بدم از بهر صیاد [illegible]

تا چو وقت آفت سر آرد [illegible] / نیز زین چنین مکری [illegible]
گر ز نفس [illegible] / ره زنان با تو دستی [illegible]

راه جان از [illegible] شهوت / دل ابر حرص و آز و آفت
زان [illegible] شد [illegible] / تا عوانان [illegible] راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / من چنینم [illegible] اعدا عدو
لطف [illegible] این [illegible] / که جوابلیست [illegible]

بر تو از بهر [illegible] / آن عذاب سرمدی سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان

سحر کو با حقیقت کی کند / باز گوید [illegible]
ز [illegible] کرد [illegible] / [illegible] داند [illegible]

کار سحر این است کو دم می‌زند / هر نفس [illegible]
آدمی را [illegible] ساکنی / آدمی سازد [illegible]

[illegible] / آن [illegible] سحر [illegible]
اندر آن عالم [illegible] / ساحران [illegible] جادو [illegible]

اندر آن صحرا [illegible] / [illegible] و بندست [illegible]
گوید [illegible] / گر [illegible]

تکرار کردن عاذلان پند را بر مهمان او

گفت او سحرست و دیوانی [illegible] / گفت من [illegible] دفع سحر او

گفت پیغامبر [illegible] / سحر او حق گفت آن [illegible]
زین [illegible] بازنا [illegible] مسجد / قصه [illegible] بگو [illegible]

هین مکن جلدی برو [illegible] / مسجد و ما [illegible] زین [illegible]
که بگوید دشمنی [illegible] / آتشی [illegible]

گر [illegible] او را [illegible] / بر بهانه مسجد [illegible]
تا [illegible] قفل [illegible] نهد / چونکه [illegible] مسجد [illegible]

همتی [illegible] / کو [illegible] ز مکر [illegible]
هین مکن جلدی برو [illegible] / [illegible]

چون تو بیماری [illegible] فایده / [illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف

[illegible] / [illegible] در [illegible]
[illegible] / خویش و [illegible] وبال

دیده بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مجروح آب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش

گفت ای یاران از آن دیوان نیم کز لاحولی ضعیف آید سرم
کودکی کو حارس کشتی بدی طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او پخته طبل است و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا
چون تبوراکست این تهدیدها پیش آنچ دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جاد فی السلف بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آنها که او کالهای خویش را ربحی ندید
همچنان علم و هنرها و حرف چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت که هستی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد وآنچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل وآنچ خاکی را نگارین کرد و گل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری وآنکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایی‌ام کرد عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان یک‌سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی یک‌تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ او نترسد از جهان پرکلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دانکه هست آن از عنایت آن همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم تات از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بی قراری نخود دیگ و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن

بنگر اندر نخودی در دیگ چون می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من درمی‌زنی چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی به جان بهر خواری نیستت این امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست کز بریدن گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر

تو درین جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش

آن ستی گوید ورا که پیش ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سربالا نبود

چون باقی قصه مهمان مسجد مهمان کش

آن غریب شهر سربالاطلب گفت من خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی چون برادر پاس از بی‌کسی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید زین علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر شدی تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آید بساز سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشان در قصه مهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار گو یکی آیه ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به کوه‌ها و غارها جهت پنهان کردن خویشتن نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق

گوز صد در یاوه گرد از نبود | حاجتش نبود به سوی کهف رفت
توزیت جامه بپوشید آسمان | گر نظار آن پری پنهان بود
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است | آدمی نزدیک عاقل چون پری است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی

کون یک تو چو بگشاید کلیم | تو ببین ز افسون عیسی حرمتی
آن ببین که مرده برجست و | تو ببین آن حرف را سهل آمده
یک قدم واپیش بنگر سیاه | تو ز دوری می نبینی جز گرد
کوه‌ها را دوری او برچند | چون بر آمد موسی از اقصای

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

مرده و مطرب مست در عشق | یا جبال اوّبی امر آمد
همچو از همرهان ببرید | ای غریب فرد بی مونس شده
کوه‌ها را پیش آ ره [illegible] | مطرب و قوال و سرنایی کند
بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست | نغمهٔ اجزای آن صافی جسد
ای خنک جان کو به غیبش محرم | بشنود در غیب [illegible]
می‌رسد از لامکان تا [illegible] | بشنوی تو نشنود زان گوش‌ها

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

طعنه زد آن را برون [illegible] | این نه آن [illegible]

مرد را بس سال‌ها در حال او
آنکه گوید اولیا در کوه‌ها
پیش خلقان شان فرا چون کرده‌اند
بس جا پنهان شود که چون بود
هیچ گه دید و نه دید او کرد
نزد عاقل زان بری که مضمر است
آدمی همچون عصای موسی است
در کف حق بهر داد و بهر [illegible]
ظاهرش چوبی ولیکن پیش [illegible]
تو ببین افسون آن لب‌هاست
تو ز دوری [illegible] جز [illegible]
دیده‌ها را گرد او روشن کند
روی او و داز [illegible]
کوه با داود گشته همره
گفت داود تو هجرت دیده
مطربان خواهی و قوال و ندیم
تا بدانی ناله چون کوه راست
خویشان نشنوید او بشنود
صد سوال و صد جواب [illegible]
گیر بر گوید تو را [illegible] مثنوی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی

یک سر موی [illegible] حال او
تا نه چشم مردمان پنهان شوند
کام خود بر هیچ منفوی
گر چنین که فلک صد [illegible]
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
چون بود آدم که در غیب خفیست
آدمی همچون فسون عیسی است
قلب مؤمن هست بین اصبعین
آن ببین کز وی [illegible]
آن ببین کز بحر خضرا [illegible]
اندکی پیش آ ببین گرد مرد
کوه طور از مقدمش [illegible]
کوه‌ها اندر پیش [illegible]
هر دو هم آواز و هم پرده شده
آتش شوق از دلت شعله زده
کوه‌ها آید بپیشت ای [illegible]
مردی هم گوش [illegible]
[illegible] پرده هیچ بو
گر بنزدیک تو آرد گوش را
چون تمامش دیده‌ای
یا نجنبد [illegible]

ای گروه جهل را گشته فدا | کو مرا افسانه‌ای بنداشتید
گر شما را نی‌ست افسانه بدید | من کلام حقم و قائم بذات
لیک از خورشید گشته جدا | لیک منم ینبوع آن آب حیات
جرعه‌ای برگوز آن حوض حق | تا بگیرم گوش و بند آن حسکم

[illegible] زدن [illegible] دمیدن [illegible] آب [illegible]

بهر ابساک [illegible] | آن تخولیدن بگیر [illegible]
می زنی [illegible] | گفت کو می تخولند [illegible]
ز اتفاق [illegible] | گفت ما در تا جهان [illegible]
زود کاشان [illegible] | [illegible] تنگ [illegible]
آب کش [illegible] | آب خضر از جوی نطق اولیا
سوی جوی آور [illegible] | چون شنیدی [illegible]
تا کران [illegible] | چون کران [illegible]
لیک بیند [illegible] | گر ز جوانه [illegible]
بادی بر باید [illegible] | [illegible]
گر باد [illegible] | لنگر عقلست عاقل را امان
از غرض [illegible] | [illegible] داد و دل برفتن [illegible]
تا جو دل شد [illegible] | دل چو پر انوار عقلی [illegible]
وحی الهام [illegible] | تا جو آن کس تم [illegible]
طعنهٔ خلقان همی باد [illegible] | آن خدا [illegible]

[illegible] مسجد مهمان کش

مرد نو [illegible] | خواب مرغ [illegible]

تا قیامت [illegible]
خود به بد [illegible]
نور خورشید [illegible]
گر جهان [illegible]
الکه [illegible]
می تخولیدند [illegible]
مادرش [illegible]
بسکه می لرزد [illegible]
هین [illegible]
شهره کار [illegible]
گر نه [illegible] آب [illegible]
بو [illegible]
گرنه بیند [illegible] آب [illegible]
زانکه [illegible]
کشتی بی لنگر [illegible]
او ز [illegible]
زانکه نور از دل [illegible]
بس [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] رو [illegible]
یاد [illegible]
گفت [illegible] مسجد [illegible]

نام طعن [illegible]
قوت جان [illegible]
تا [illegible] عاشقان [illegible]
دل [illegible]
گره [illegible] آب
[illegible]
ز اتفاق [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
کور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لنگری [illegible]
[illegible] از دل چشم [illegible]
زان نصیبی [illegible]
سوی آن [illegible]
گوش [illegible]
اندر آن مسجد [illegible]
عاشقان [illegible]

نیم‌شب آواز با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

چون تو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس‌فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سال‌ها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق‌ها
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / کز فنا جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مسجد مهمان کش را

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم آورد شدید
ای دهل‌های تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ کرد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد فرد / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که آن / مرد جان بددلان بی‌تمکین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن دلیر / تا بگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنج‌ها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر به خاطر آمدست / در دل هر کوردل زرپرست
کودکان اسفال‌ها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن یابد شرف / کو بر او تابنده کی و آب و تب

آن نه‌ای کو دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه‌جو
پر بسوخت او را ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن اندر آتش
همچو موسی بود آن مسعودبخت / کاتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایت‌ها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل آن تست
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی ظلام این جهان را نار بود / سالکان را رهنما آن خود بود
بس علامت شمع دین پر نور بود / این چنین شمع آتش‌ها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان نماید نار و گل زوار را
این چه سازد خود دل سوزان را / وان کند وصلت دل افروز را
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضر آ نزد او رود دور از آنجا

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشق آسان آن اسد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم / خائفان را ترس بردارم به حلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را دهد
برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر
تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری
به که زان تن وارهی و زان گری
گوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی‌رسن
گرمی تن را همی‌خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون وا کند
مرغ هر عنصر یقین پرواز کند
جذبه این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد
مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

تجاذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که [illegible]

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل اینکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش درو راغب بود

گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و خوشفر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینه صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو
شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی
لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی
آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است
کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست
چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن تا خبر کردن او را از آنکه مالک عزایم اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا

فسخها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنه شنوای خوش‌سرشت
که مراداتت همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک خود کو آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده‌دهند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر
می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری
نی شفاعت می‌پذیرد از سری

دعوت عالم همی کوبید او
چاره‌ها کردیم و [illegible] جان نرفت
انجمن‌ها ماند دایم او گرفت
کار او از جادوی گشت زفت
از جهان از خدا [illegible]
آنکه حق را ست [illegible]
این دعا بسیار کردیم و صلات
چونکه وادیدیم او منصور بود
باز با اندیشه‌ها از مکر و [illegible]
خود چه شد گر غالب جمع ما بد
باز گشتندی که گر چه او شکست
کو با شکسته نمی‌ماند هیچ
گر تو سنگ و [illegible] بنگنی
وقت [illegible] بدل
آمدش پیغامبر از حضرت که رو
که ندیدی غارت [illegible]
بنگر آخر چو که داد [illegible]
در نبا شد آن تو [illegible]
بر منع [illegible] فتح
هر کجا دلبر بود خود همنشین
گفت پیغامبر که معراج مرا

عالی رای برد حلق گلو — با هزار انکار می‌پرسید او
خود دل من پر دم [illegible] — با هزاران مرد شیر [illegible]
یا ز اختر هاست یا خود [illegible] — بخت ما را برد [illegible]

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح الایة ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است فتح و نصرت

[illegible] و [illegible] — گر [illegible] پیدا [illegible]
تا [illegible] ظلمت پدید او نور بود — این جواب [illegible]
کوری کردند و دفع [illegible] — لیکن [illegible]
هر کسی غالب آید روز کار — ما هم از ایام بخت [illegible]
چون [illegible] نبود آن [illegible] — زانکه [illegible]
گر نه غم بودش [illegible] — چون نشان مومنان [illegible]
عالی از [illegible] — در [illegible]

[illegible] رسول علیه [illegible] آنکه حق است [illegible] نصرت ده و این [illegible] می‌کشید تا کی آید [illegible] شما طالب

بر [illegible] نظر [illegible] — قلعه‌ها [illegible]
بر [illegible] عشق — ز [illegible]
این [illegible] پیش ایشان [illegible] — [illegible]

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام

نیست بر معراج [illegible] — آن من بر چرخ [illegible]

زیر لب طعنه زنان بر [illegible]
یا دو سه عیان [illegible] جان
تخت ما شد [illegible] بخت او
جادوی کردیم ما هم چون [illegible]
گر بکنی [illegible]
نه [illegible]
گر نبا شد [illegible]
[illegible] اگر شما [illegible]
که صواب [illegible] شود در [illegible]
بارها بر دی [illegible] آمدیم
داد صد شادی [illegible]
[illegible] اشک [illegible]
خانها بر [illegible]
دولت [illegible] دل
تو ز منع این ظفر [illegible]
[illegible] قلعه فلان [illegible]
[illegible] قتال [illegible]
خار [illegible]
گر همی [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
زانکه [illegible]

قرب نی بالا و پستی [illegible]
کارگاه و گنج حق در نیستی است
آنچنان شاد [illegible]
آن یکی گفتا [illegible]
پس [illegible] دشمنان [illegible]
پس [illegible]
این همی گفتند [illegible] زیر [illegible]
تا [illegible] نشود [illegible]
بوی [illegible]
آن محمد خفته و [illegible]
نجم ثاقب گشته [illegible]
پس سوال آن گفتش [illegible]
مرده [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] عالی [illegible]
از [illegible] آسمان [illegible]
تو ندیدم [illegible] شادی
این چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] مرده [illegible]

قرب حق از حبس هستی [illegible] — نیست را چه جای بالا است و زیر
غره هستی [illegible] — حاصل [illegible]
همچو [illegible] اقبال [illegible] — [illegible] قطاع
چون [illegible] — چونکه او مبدل شد [illegible]
چون [illegible] فتح و ظفر [illegible] — شاد شد جانش [illegible]
[illegible] — ور نه چون خندد [illegible]

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن

این سخن در گوش آن [illegible] — گر [illegible]
[illegible] حافظ [illegible] — آن شیاطین بر [illegible]
آمد [illegible] گرد او [illegible] — آن خورده حلوا [illegible]
[illegible] احمد [illegible] — ای دو دیده سوی [illegible]

[illegible] کردن رسول علیه السلام [illegible] اسیران

مرده [illegible] — خود [illegible] ایشان [illegible]
من شما را [illegible] — [illegible]
پس [illegible] — [illegible]
آدم و حوا [illegible] — مر شما را [illegible]
آنچه [illegible] — من شما را [illegible]
این همی دیدم [illegible] — [illegible]
خوش [illegible] — با نشاط آن [illegible]
تا ظفر [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز آن [illegible]

[illegible] دوری [illegible]
[illegible] با انگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
یافت آسان [illegible] فتح و ظفر
[illegible]
آن اسیران [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
گفت آن خنده نبود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده‌ام [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر چنین [illegible]
[illegible] شما را از [illegible]

زان نمی‌پرم گلوهای بشر
تا مرا باشد گرو و خیر و شر
زان همی پرم به گلوئی [illegible]
زان گلوها غافل یا بد [illegible]

که شما پروانه‌وار از جهل خویش
پیش آتش می‌کنید این حمله‌ها
من همی مانم شما را [illegible]
از [illegible] فتادن در آتش [illegible]

آنکه خود را شمع بند [illegible]
تخم منحوسی خود بکاشته‌اند
یکه گر با جد جد بخواهید
سوی [illegible] در [illegible]

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست

او بد و مشغول بوده [illegible]
گر ز خواجه آن [illegible]

زانکه قدر او سرا و را ربود
غالبی بر خواجه دام او

در نبرد و غالبی آغشته
آن تقاضه منهزم کرد [illegible]

در مراد او تو نگردی [illegible]
چون کشاند [illegible]

چون در آن غالب شدن [illegible]
تیز چشم آمد خود [illegible]

اهل خبث در خصومتها [illegible]
از کمال حزم و سوء الظن [illegible]

حکمت او [illegible]
دست کوتاهی کنار [illegible]

کف اید کم تمامت زان [illegible]
تیز اندر غالبی [illegible]

گر بگردم تا گهان [illegible]
زان همی خندم که با زنجیر و غل

بسته آن [illegible]
از سوی دوزخ بزنجیر گران

همچنان بسته [illegible]
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا

جز کسانی واقف از اسرار [illegible]
جهد کن تا نور تو رخشان شود

زانکه هستند از فواید [illegible]
چون شود واقف [illegible]

چون ندید از [illegible]
چون کند در کیسه [illegible]

بر سلیمان الحکمة آید [illegible]
[illegible] مقلد گشته [illegible]

وان دگر بابی [illegible]
این عجب آید [illegible]

قهر شد او را [illegible]
وان دگر خود عاشق [illegible]

قدری کرد اندر عشق [illegible]
دزد و قهر خواجه کرد [illegible]
خاصه دزد مقهور [illegible]
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
همچنان دان کش [illegible]
عقل از غالب شدن [illegible]
کف پیغامبر [illegible]
در [illegible] را او شنیده [illegible]
قصه عهد حدیبیه [illegible]
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
این عجب کز آتش [illegible]
هر قلاده در زمین [illegible]
می‌کشندتان [illegible]
کودکان را [illegible]
می‌رود کودک بمکتب [illegible]
جهد کن تا [illegible]
این عجب حق [illegible]
طفل را از [illegible]

خود شما مقهور [illegible]
کی برد [illegible]
تا رسید [illegible]
تا ترا در حلقه [illegible]
حمله چون [illegible]
گر خدایش [illegible]
[illegible] ز نقش [illegible]
[illegible] شد [illegible]
دیده او مغلوب [illegible]
می‌کشیمان سوی [illegible]
می‌کشیمان تا بهشت [illegible]
می‌روند این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در عشق [illegible]

بس عجب حق باید و [illegible]
گر چه جسمی گر جهان [illegible]
یا عجب حق بود [illegible]
آمدم اینجا که در صدر جهان
[illegible] از فراق
[illegible] معشوقان [illegible]
یک حکایت [illegible]
تا رها از مرگ [illegible]
کار آن کار [illegible]
گر شد ایمان تو ای جان [illegible]
چون کرامت [illegible]
دوست [illegible]
چون بدید او چهر صدر جهان
همچو چوب خشک افتاد آن [illegible]
شاه چون دید آن [illegible]
عاشق [illegible]
سایه و عاشقی [illegible]
[illegible] آمد از [illegible]
[illegible] پناه عدل
مشکلاتی [illegible]
داد ده ما را از [illegible]

دفتر [illegible]
وان عجب حق ز عجز حق [illegible]

جذب حق او را سوی حق
گر عجب حق بود [illegible]

لا سواه خائفا من [illegible]
هر دو را این عجب [illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجو و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف

یک [illegible] شد بخاری [illegible]
ترک آن کردم [illegible]

زانکه دید [illegible]
هر که دید او [illegible]

کاندران کار ار [illegible]
شد نشان صدق ایمان [illegible]

[illegible] کامل [illegible]
هر که اندر کار تو شد مرگ [illegible]

صورت مرگست [illegible]
چون کرامت [illegible]

گر توی آن من من آن تو
کوش دار اکنون که عاشق [illegible]

رسیدن عاشق بخاری بحضرت معشوق

سرد شد از ذوق [illegible]
هر چه کردند از بخور و از گلاب

بس فرو آمد ز مرکب [illegible]
گفت عاشق دوست [illegible]

چون بیاید [illegible]
صد جو تو [illegible]

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت [illegible]

کیست آن کم کشته [illegible]
داد ده ما را [illegible]

پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف [illegible]

دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای [illegible]

کوزه او غافلی ز علتها جدا
کی ز بال و ایمان [illegible]
این گرفتاری دل [illegible]
گر نبودی جذب آن عشق [illegible]
کی دوان باز آمدی [illegible]
میل عاشق با دو صد [illegible]
تا که پیش از مرگ [illegible]
دوست [illegible]
آنکه آید [illegible]
بر دل تو [illegible]
[illegible] آید که [illegible]
بسته عشق او را بحبل [illegible]
گو بیا [illegible]
[illegible] خطاب
چونکه معشوق آمد آن [illegible]
عاشقی بر نفی خود خواهد [illegible]
شمس آید سایه لا گردد [illegible]
بر شیاطین و آدمی [illegible]
[illegible] باغ و گلزارم
[illegible]
داد و انصاف از که خواهی [illegible]

کیست آن ظالم که از باد بروت | ظلم کرد و خواند دولت || ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد | پس به عهد ما که ظلمی پیش برد || چون برآمد نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند | دیگران بسته به اصفاد اند و بند || اصل ظلم ظالمان از دیو بود | دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان || تا به بالا بر نیاید دودها | تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم || زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان | کآسمانی شاه داری در زمان || گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

امر کردن سلیمان علیه السلام

ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته ازو خون می‌خوریم

پس سلیمان گفت ای پشه اوی | امر حق باید که از جان بشنوی || حق به من فرموده هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور || خصم تنها گر برآرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور پیش من || گفت قول توست برهان و درست | خصم من بادست و او در حکم توست

بانگ زد آن شاه کای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا || هین مقابل شو تو و خصم و بگو | پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز || پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست || او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا || گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور || عقل کی ماند چو باشد سردِه او | کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست || اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را

می‌کشد از پیش شمع بیان | اندکی اندک ز کرم قصد جهان

بانگ زد او کوی ای سگ گدا | زر نهاد آورد دست ... || جان تو کاندر فراقم می‌طپید | چونکه زنهارش رسیدم چون ...

ای بدیده وی وه خواهم کرم ... | با خود آ از بیخودی و باز گرد || مرغ خانه اشتری را بی‌خرد | رسم مهمانش به خانه می‌برد

چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد || خانه زیر رفت عقل و هوش ما | سوی صاحب طالب ...

ناقه چون سر کرد در آبگونش | ز گل آنجا مانده‌ای جان و ... || گر ز عقل و هوش انسانی خجل | زین فزون جویی ظلوم است و جهول

حاجت او اندرین مشکل بکار | می‌کشید او گوش شیری در کنار || کی گذارد اندر کشیدی شهر را | گر بدانستی و دیدی شهر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود | ظلم بین کز عدلها گو می‌برد || جهل او مر علمها را اوستاد | ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کای رفته دمش | آنکه می‌آید که من دم بخشمش || چون بمیرد زنده شد او این بن | جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم | جان که من بخشم ببیند بخششم || جان نامحرم نه بیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را | تا هلد آن مغز نغزش پوست را || گفت ای جان رمیده از بلا | وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بی خودی و مستیت | ای ز هست ما هماره هستیت || ای تو بی لب این زمان من بی زبان | رازهای کهنه گویم می‌شنو

زانکه آن دمها ازین لب می‌جهد | بر لب جوی نهان بر می‌جهد || گوش بی گوشی درین دم برگشا | بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت || نی کم از خاکست کز عشوه صبا | سبز پوشد سر برآرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب | یوسفان زایند رخ چون آفتاب || کم ز بادی نیست شد از امر کن | در رحم طاووس و مرغ خوش سخن

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد | ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد || زین همه بگذر نه آن ماهیت | عاشقی زاد و بزاید دم بدم

باهوش آمدن عاشق و روی آوردن

بر جهید و بر طپید و شاد شد | یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف || ای سرافیل قیامتگاه عشق | ای تو عشق عشق و ای خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم | گوش خواهم که نهی بر روزنم || گرچه می‌دانی بصفوت حال من | بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید | ز آرزوی گوش تو هوشم پرید || آن سمیعی تو و آن اصغای تو | وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا | عشوه جان بد اندیشم مرا || قلبهای من که آن معلوم تست | بر پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره | حلمها در پیش حلمت ذره || اولا بشنو که چون ماندم ز دست | اول آخر پیش تو بی عیب

تا بیاشنو تو ای صدر ودود | کر بی چشم ترا تا نی بود || تا منست تا از تو بیرون نموده‌ام | کو بیابانها که گرد آمده‌ام

بلکه چون سوخته زار از غم | می ندانم خامه از ... || هر کجا یابی تو خون بر خاکها | پی بری باشد یقین از چشم ما

گفتن رعد است این ... | زابر خواهد تا ببارد بر زمین || من میان گفت و گریه می‌تنم | یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم نوبتی ... | ور بگویم چون کنم شکر و ثنا || می‌فتد از دیده خون دل شها | بین چه افتاد از دو دیده مرا

این بگفت و گریه شد ... | که برو بگریست هم دون و ... || او بشد چندان که بر ... | حلقه گرد او ...

خیره گویان خیره گویان خیره‌ای
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هرگز ... [illegible]
مرد و زن در هم شده چون رستخیز

آسمان بشکافت آن دم از زمین
گر قیامت اندر آید هستی همین
عقل حیران کین چه شیبست بالعجب
یا فراق و هجر یا وصال

صبح برخوان قیامت نامه را
تا بجنبش برد دیده جامه را
یا دو عالم عشق را بیگانگی
اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده‌ی دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال
خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سوداییانش محرمم
روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

او لا تشهد ار بپنداری بی
هان و هان بر جه طلب کن ...
عاشق مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان

چون ز نار و راز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست
تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم
چون می اندر بزم خنب می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
آب کرد و ساقی و هم مست آب
چون بجو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن بخره را
که چنین کی دیده بودی دره را

ای تنگر بس پر دانشست
آنکه با شوریده شور انگیختست

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست
می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راه‌زن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول جوش شمع انتظار
آخرش بشکست کام اضطرار
گاه گفتی کین بلاییست دوا
گاه گفتی نی حیات جان ما

گاه هستی زو برآوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوشش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد
شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش
ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان
نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود
آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را
کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضد متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها
این یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود
پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر
وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ
زانکه سرپوشیده می‌جوشد چو دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا
جوش صدق و جوشش تزویر را

گر نداری بو ز جان روشناس
رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته‌جگر
وز حدیث مغل کوتاهی کند
از بخارا دور ماندیم ای
قصه بشنو از سمرقند شکر

[illegible] عاشق معشوق [illegible] / [illegible] بنده [illegible]

کان جوان در جستجو بد هفت سال
از خیال وصل گشته چون خیال

سایه‌ی حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی
هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زنی آتش بجست
این نباشد ور بود آن نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نخاست
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادت و آن دین

صد هزاران انبیا و رهروان
ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو
بس شقی ای ادبار رو هم
تا نیفتی همچو او در شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند
زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان را آفتاب و نور ازو | او بهشته سر فرو برده ازو | که ای جفت بیکس روشنی | سر ز چه بر داری چگونه‌ای

جمله عالم شرق و غرب آن تست | تا تو در جای تو خواهی پرتو | جور تا کی رو بایوان و کرم | کم تیز انجا بیان کاخ بلخ شوم

هیچ کالیک فلانی گشت کرد | در فلک سالی بیخ گسترد | بس چرا کارم که انجا خوف | من چرا افتاده‌ام آن کند

و انکه او بگذاشت کار را | پر کند کوری تو انها را | زین بیان بگذرد زمانی باز | جانب جوال آن عاشق جوان

چون در آن یک وقت واصلی | عاقبت دریافت روزی طوق | جست از هم سر شب او بباغ | یار خود را یافت چون گنج

گفت سازند سبب آن انس را | ای خدا تو رحمتی کن بر سبب | تا شناسا شو شیبا کرده | از در دوزخ چشم بر

بهر آن کردی سبب این کار را | ما ندارم خار رنگ خار را | در شکستن پای خندد خوش | هم ز نو جاده بکش

تو مبین که برد رختی با جا | تو را چون کز نهم صباح | گر تو خواهی باقی این گوی | ای اخی در دفتر جا زم

شیخ بها الدین محمد علیه الرحمه فرماید از نان حلوا

عابدی در کوه [illegible] نان بود مقیم | در بن غاری چو اصحاب رقیم | روی دل از غیر حق برتافته | کنج عزلت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام | یک ته نان میرسیدش وقت شام | نصف آن نان شامش بودی و نصف | وز قناعت در دل

بر همین منوال حالش بگذشت | نامدی از آن کوه سر پست | از قضا شب آن عزیف | شد ز حیرت آن عابد

گرد مطلوب را او گم نشد | دل پر از وسواس و از فکر | بس که بود از بهر قوتش | خود جان داد که عابد شب

هیچ چون شد زان مقام وزیر | بهر قوتی آمد از آنجا به زیر | بود یک قریه بقرب آن جبل | اهل آن از جمله گبر

عابد آمد بر در گبری ستاد | گبر او را یک دو نان جو داد | بسته آن نان را و شکر او گفت | گرد آن مسکن مقام

گرد و آهنگ مقام خود | تا کند افطار زان خبز شعیر | در سرای گبر بود گرگینی سگی | مانده از جوع استخوانی

پیش او کرد خط پر کار | وز خیال نان پر درد و | بر در او کو زبون | خبر بند آرد و دو

سگ در دنبال عابد | آمدش از پی بخت او | محبوب به از پی | حیف عقل که دشمنی

گفت عابد بدو آن | من سگی چون تو ندیدم | صاحب جز دو نان | وان دو را خود بستد

دیگر من ازین دو | ورنه من چه بهتر | سگ شفق آمد | ای حیاتیم چشمی جا

مست از آن که من بودم | مسکنم اینک | گو سفند هستی از شبانی | خانه من را

که ره گاه سنم از نان میبدبد | گاه هستی استخوانم میبدبد | گاه خفتم گرد در دو زجام | وز تقاضای شیخ گرد و کام

هفته هفته بگذرد که این نان | نه زنان یابد نشان نه استخوان | چو گرد در گاه او پیروردم | روی بد گاه دیگر نا روم

هست کارم بر در آن گبر | گاه شکر گفت او گاه صبر | تا تمام عشق با او باختیم | جز در او دیگری نشناختیم

تو که او تو کیشی نامت شیخ | در بنای صبر تو آمد شکست | از در رزاق رو بر تافتی | بر در دیگری روان

گرد او با دشمن او دوستی | بهر نانی دوست را بگذاشتی | خود بده انصاف ای او | پی حیات کیست بینا تو بین

بر در عابد این سخن مدهوش شد | دست خود بر سر زد و در هوش | ای سگ نفس بعای یاد گیر | این طبیعت از سگ

بر تو از صبر کشید | از سگ گرگین کران

م

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی   که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی   می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای   می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید   ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای   گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی   تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت   در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید   فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است   آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما   قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود   نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم   حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج   ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا   که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین   تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا   آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه   پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین   تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت   زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب   دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند   پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار   از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس   زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است   وآنکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و به قبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در میان

حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد

اندر آن بودیم کان شخص از عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غم او در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید   همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او   خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال   چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند   پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار   بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند   هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری   که گشادندش در آن روزی دری
باز بستندش که آن در پرست   بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس   با ستایش حق دعا را با عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش آن جهان و این جهان   از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید   کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت آن از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که [illegible] دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست / کیمیا و نافع و دلجوی توست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه‌دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن [illegible] از عیسی علیه السلام [illegible]

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
چونک تنهااش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوت است و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش آن جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد بهی و لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / بر نباشد زامتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کفی گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج بادی آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردنی زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش ز رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

دفع تو باید نخواهند بس سر
بس چنین در عقل پر دانشکده
آن بجان جنبد نمی جنبد تو جان
گفت دجال این بود کو دیده
هر چه زین کوزه تراود بجهد از زمین
صوفی آمد سوی خانه روز
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
تا صدا آن [illegible]
آن قیاس حالت ناید بکار
عهد عمر آن امیر مؤمنان
بانگ زد آن دزدکان را در بازار
بارها پوشیدنی اظهار فضل
بارها زن نیز این بد کرده بود
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
آنچنان گیرد زن در [illegible]
لیک نادانسته آرم آن نفس
مرد وی باشد چو تیغ [illegible]
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
همچو عرصهٔ [illegible] روز رستخیز
چادر خود را بر او افکند زود
از عجب کن صوفی [illegible] این

در شکنجهٔ طلق زن آن شیر نر
این که با جنبنده جنبانندهٔ است
لیک از جنبیدن تن جان [illegible]
آن دگر را خود همی دانی تو [illegible]

بس بمرد انگشت او اندر جرس
گر تو اول بنگری چون [illegible]
گفت اگر [illegible]
خود او باشد بود [illegible]

قصهٔ صوفی [illegible] زن [illegible]

خانه یک بود و زن با کفشدوز
مرد و زن ماندند [illegible] حیله راه
از خیال گرد با خانه رجوع
گر چه ستار است هم بدهد جزا

جفت گشته با رهی خوش زن
هیچ [illegible]
اعتماد زن بر آنکه شیخ [illegible]
چونکه بد کردی بترس آمن مباش

حکایت

اولین بار است [illegible]
باز گیرد از پی اظهار عدل
سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
کز منافق [illegible] کند مرگ [illegible]
خشک شد او هم [illegible]
تا که هر گوشی نیوشد این [illegible]
لیک بنداره بهر دم [illegible]
هیچ [illegible] بالا نبود
نی کوکی نه بستری [illegible]
مرد از آن [illegible]

گفت عمر حاش لله که خدا
تا که این بر دوست ظاهر شود
این [illegible] دانست عقل [illegible]
نطق حق وز رفیق [illegible]
گفت صوفی با دل خود [illegible]
از شما پنهان کند [illegible]
همچو کفار [illegible] می کرد [illegible]
نه تنوری کز دو پنهان شود
گفت یزدان [illegible]
زیر چادر مرد رسوا و عیان

صوفی [illegible] زیر چادر پنهان کردن

گر فرستند با در رب العالمین
فهم کن آنرا با اظهار اثر
زیر [illegible] طلب
زین بتر باشد که [illegible]
یک نفس خواهد بدن جمله چنین
اندران یک حجره از وسواس [illegible]
سوی خانه باز گردد آن زمان
این زمان با خانه ناید او [illegible]
زانکه تخم بد بروید [illegible]
داد وز دزدیها [illegible]
بار اول قهر بارد در جزا
آن [illegible] گردد این منفذ شود
که [illegible]
دست کرده آن [illegible]
از شما کینه کشم لیکن [illegible]
اندک اندک همچو [illegible]
غره آن [illegible]
نه جوالی که حجاب آن شود
بهر [illegible]
تخت پیدا چون شتر [illegible]
هر که این [illegible]

گفت خاتون [illegible]
گفت صوفی چیست این [illegible]
خواست [illegible]
یک سبو دارد که اندر شهر [illegible]
کی بود این [illegible]
گفت گفتم من چنین [illegible]
مال ما [illegible]
قصر ما [illegible] و پاکی و صلاح
گفت زن [illegible]
[illegible]
خانه تنگی مقام [illegible]
[illegible] میداند او احوال [illegible]
شرط مستوری [illegible]
[illegible]
از پی آن گفت حق خود [illegible]
از پی آن گفت حق [illegible]
نیست [illegible]
ورنه [illegible] باشد [illegible]
طفلک نوزاده [illegible]
[illegible] بود [illegible]
چون که چشم [illegible] باشد [illegible]

مرد وار از [illegible]
تا بیارم [illegible]
[illegible] اندر حکمت
خوب [illegible]
[illegible] در دگر علاج

در ستم تا کس [illegible]
گفت صوفی [illegible]
باز گفت [illegible] باشد [illegible]
گفت صوفی [illegible]
گفت باید [illegible]

گفتن زن که او در شهر چادر [illegible] مراد او ستر و صلاح [illegible] و حجاب

در دو عالم خود بدان [illegible]
بی جهازی [illegible]
از شما مقصود صدق و [illegible]
گرد و پنهان ماند [illegible]
[illegible]
چون [illegible] روشن [illegible]
این [illegible] اجتهاد و [illegible]

باز صوفی [illegible]
اعتماد [illegible]
گفت صوفی خود جهاز [illegible]
باز ستر و زهد و پاکی و صلاح
ظاهرا او بی جهاز [illegible]
این حکایت با بدان [illegible]
چون زن صوفی تو [illegible]

[illegible]

تا ببندی [illegible]
[illegible] کافور دارد نام [illegible]
کر را سامع [illegible]
یا لقب غازی [illegible]
پاک حق [illegible]
دایم [illegible]

از پی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتق [illegible] قدیم
یا علم باشد [illegible]
گر بگویید [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدی [illegible]

در نیاید زود [illegible] دانا [illegible]
یک خاتونی [illegible]
میکنم او را [illegible]
قوم خاتون [illegible]
ورنه تنگ آید [illegible]
گفت نی [illegible] اسباب [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
وان [illegible]
که زهد نقش [illegible]
دید [illegible]
[illegible]
در صلاح و ستر او [illegible]
لاف کم [illegible]
دام مکر [illegible]
که بود در دیدنت [illegible]
تا [illegible] فسادی [illegible]
[illegible]
یا سیاه [illegible]
تا ندارد آن صفت [illegible]
گر [illegible]
تو [illegible]

[illegible]

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانت ار بکردم ابتلاش

تو مهی من خویشتن را امتحان
می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات
تا شود ظاهر ازیشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچو خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنان بی خودیی کردم گمان
تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زنم با هم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیدن گواه

گر شدم در راه حرمت یاوه من
آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بدست خود ببرم باده
که ازین دیدن ترا از دست گر

از جدایی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانم این نماند همچنین
در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی روزن دراز

ذکر کردن معشوق عذر عاشق را

جملهای پیسه اندر داوری
پیش پنهان چرای آوری

هر که در دل او ای مکر و
بشنو رسوا و پیدا همچو روز
گر چو شیشه ز سنگ بری
تو چرا بی روی از حد ری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرو دادی تو آمد بنوی بانگاه
چون بدید او عالم الاسرار
برده با یا شاد و استغفار

بر سر کالقرآن اندر
از بهانه شاخ تا شاخ همی
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدیدار

دید جانداران بنهان همچو جان
دور باش میرکی تا آسمان
که ابا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دور

جز مقام راستی دیگر مات
هیچ حارس برد را چون چشم
کور اگر از بند با گوهر شود
مرد و باز او ده شود

لاجرم تو همچو کوری از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر
هر که بابیه بنا در کاگاه
تا که بیا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه بود
که مرا ورا او فتادن طبع
در حد شاقند بدانند بوی
از قضا این بوی

در کسی بروی کند شک تا
هم ز خود دانند اجتناب
این دو چشم روشن و حسن نظر
مر ترا صد باد

حاجت چشم دلی از نعمت
این دو چشم حسن همچو
ای بخاره زمان بیشتر اند
صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون بود خوش ای
برگمان بدیست
این سخن آخشم می آید لا
لیک سخن

وانکه چه خورد و اشک شود
تو تبای دین خسته شود
ای دراز انگشت و در سر زن
کو شکست

همچنین انکه بپشت گمشی
حق کند لطف و دستش
کند مرا انگشت و ازهم
بر دکان آمد

تو جوای عاشق چو گفت
آب بروغن ترک کن
انکه فرزند انی حرص آمده
گفت انا ظلمنا

حاجت خود وهمه کر
همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت رویی که ندارد
در ستیز و سخت رویی

معجز جست از نبی بوجهل سگ
دیده و نفزود
آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور ترکی غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها
اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای
پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستدت ناجایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
امتحان همچون تصرف دان در او

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وا رهانم زین گمان

آن زمان کامتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پرخوب شد

[illegible] مسجد اقصی [illegible] داود علیه السلام پیش از سلیمان

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان [illegible]

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر فهم و عقل آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / هست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثالی ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت تا نخوانی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار در برابر بیستند / پس جدا اند و یکانه نیستند
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او ز هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بربافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین ره آهنگ مکرمت / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی کردن سلیمان

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کرّ و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اکنون رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه عثمان که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنک ناصح فعال

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت ابوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو / گویی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پرده عیان
وای بر وی گر نماید پرده را / تیغ الله کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و او کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این به تقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از ظنست / صد هزاران ساله گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم به دم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالم صغری تویی / پس به معنی عالم کبری تویی

در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن حکما را علم بر صورت

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتیم به طوفان زمن

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونک با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چرخ [illegible] دلیل / خویشتن بین در [illegible] ذلیل
هین مپر بالا [illegible] / تا زمی چون لشکرهای [illegible]
بنگر [illegible] نوع لطفش [illegible] / آتش لطفش [illegible]
همره از عهد لطفش [illegible] / اینجا دهر دو چنی اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزش می‌کند / یک زمان پر باد و گبزش می‌کند
چشم عارف را دهد وصف جماد / تا برو [illegible]
یک دو [illegible] / جز بنعمت [illegible]
منزل افلاکی کن از انکار [illegible] / تا که ریحان یابد از گلزار [illegible]
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
وصف معراجیان [illegible] نیستی / چون براقت می‌کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی [illegible] / گر بدی صبح [illegible]
ای فلک برگشته و [illegible] / از جهان [illegible]
گر [illegible] شود / جامه [illegible] شود
بی‌نیازی کرده باشی [illegible] / چون که سرمایهٔ توحید شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از سبا

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است / امر فرمان ده بجای آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید / هم به فرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس / گشته و پاهاش چون پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت او

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوند است آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن فلانها کو بدانی کینی   آن گروه آن کی بیابان زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر   من می‌دزدم ز تو صبر و بصر
چون گشایند آن نظرها ...   پس جهان از خویشتن غافل بود

قصهٔ عطاری کی سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل [illegible]

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل   موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو   سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست   سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست   کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد   او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست   هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت   گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری   رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری   من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند   دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری   نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم   عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که آن دامیست ژرف   در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان   بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک   مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان   چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول   رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب   بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم   ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین   سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین   روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم   خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم   ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست   که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای   صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هرکش سر نهد   بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا   خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها   ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج   که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام   جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال   می‌نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواستن روزی حلال بی‌مشغول شدن [illegible] و از عبادت ماندن [illegible]

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند   تا که شد کانها بر ایشان مبتذل
آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریان را من بدیدم خوب‌فر
گفتم ایشان را که روزی حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو به همت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب   بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان   بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ای   دوخته در آستین جبه‌ای
آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه دررسید

[illegible] کردن او کی این زر بدهم بدین هیزم‌کش [illegible] خویش چون من روزی یافتم

پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبه‌ای چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش   تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او   زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای   چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر   بود بر مضمون دلها او امیر
بس همی‌اشکفت با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندر ثبات آن ملوک   کیمیا تملیک الرزاق ملوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک   بر دلم می‌زد عتابش تنگ تنگ
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد   لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند   که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه   چونکه با خویش آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار   بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز آن را بند هیزم ساز زود   بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر   مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت   سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم   پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان   کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را   چون بیابی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه   سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر   پس بگوید ران گاو است ای پدر

تحریض سلیمان ... رسولان ...

نیست این ران گاو ای مفتری   ران گاو است بنماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی   بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان بهر مرد   جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود   که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر   جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد   کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید   سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام   زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب   که فتوح است این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا   تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود   تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر   حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود   که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادل است   فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها   نه به شب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب   همچو مشتاقان خیال آن خطاب
بانگ سرناها و تهدید دهل   چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها   از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق   می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت   نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم   در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی   یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب   کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز   گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد   بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند   کآتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع   که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر   بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود

آتش عشق از نواها گشت تیز   همچنانکه آتش آن جوز ریز
در تگ جو بود آب آن تشنه راند   بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب   بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا   جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ز بن   می‌برد آبش تو چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی به زیر   آب جویش برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب   همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد   چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است   قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس   هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی   تو سر مردم ندیدستی همی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای   لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی   ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش   بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من   در دل از وسواس و انکار و ظنن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست   چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت مرا گرفت در گلو   من خمش کردم از این پس تو بگو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست   ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من   گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب   نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند   که فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخو است   کو بدان بدخوی بدگو آمدست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول   باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان   ورنه حمالست بدها حلمشان

طبع را کشتند اندر حمل بد
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانکه سنگ انداخت آن دو دید
گر بگویم از جمادات جهان
دست بر کافر گواهی میدهد
جنبد و جزوست لشکر او در وفاق
ور بدندان گوید او وبال
چونکه جان جان بهر چیزی رسیت
ملک بگذار ای بلقیس از نخست
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
ای تو در پیکار خود را باخته
یک زمان شها بمانی توز خلق
مرغ خویش صید خویش دام خویش
گر تو آدم زاده چون آدم نشین
این جهان خست از جان تی
هیچ پاکی من سوم دعوی
ور بود شهوت تا اسیر شوم
بت شکن بودست اصل اصل ما

تا حمولی گر کشند از حق بود
که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام

لشکر حقند گاه امتحان
وانچه با قارون نمود این زمین
گشت شعبه بان لشکر لشکرکش
عاقلانه یاری پیغمبران
لشکر حق می شود سر می نهند
مر ترا اکنون چه طعنه میدهند از
پس به حیلتی توز زندان گوشمال
دشمنی با جان جان آسان بست
چون مرا یابی همه ملک آن تست
صورتت از جان فردی ساخت
دیگرانرا تو ز خود دانسته
در غم و اندیشه مانی ز خلق
عده خویش و قرین خویش و محرم
چو ز دنیا تشنه خود دیدن

ای سلیمان در میان زاغ و باز
هین بپا بلقیس در دیده شود
بادها را دیدی که با عادیان چه کرد
وانچه آن بابیل با اصحاب پیل
سنگ باران بر سر اعدا لوط
شوی جندان حق دم که عقل
ای نموده ضد حق در فعل درس
گر بگوید چشم را کو را فشار
باز کن طب را بخوان باب العلل
خود در آنکن لشکر دو دو بری
خود بدانی چون ستایی که تن
زینت او از برای دیگران
تو بهر صورت که آیی چیستی
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
جوهر آن باشد که قائم با خود است
چیست اندر خم که اندر نهر نیست

سبب آگاه کردن سلیمان علیه السلام خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو نیک دریاب غرض [illegible] از عشق و حسن

چون خلیل حق و جمله انبیا
گرد ایمن ای ای ترکمن

حلم حق شو با همه مرغان بساز
لشکرت خصمت شود سر تند
جان تو با تو بجان خصمی کند
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
وانچه پشه کله نمرود خورد
تا که دو آب سیه خورد غوط
گر کشد عاجز شود از بار
در میان لشکر او بی دریغ
در دو چشم از تو برآرد صد دمار
تا ببینی لشکر تن را عمل
کز میان جان کنندم صد دوی
که تو بی من نقش حمامی بتن
باز کرده پهن چشم و دهان
که منم این واحد آن تو ...
که خوش و زیبا و سرمست خودی
آن عرض باشد که فرع او بود
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان حوضست و دل چون جوی آب
چون اجل شهوت کشم لیکن شوم
نی چو اجل نفس اسیر شوم
بت بجو دارد نه ما در مسید

همچو بو جهل از بتخانه رفت
این جهان شهوتی بتخانه است
کافران قلبند و پاکان چون زرند
دست و پا انداخت اندر بوته او
شاه دنیا منکری با دامن
گر ببینی خاک گشته خند گشت
خند بلقیسا چو ادهم شاهوار
بر سر تخت شنیدان نیک نام
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
هین چه میجویید گفتند اشتران
خود همان بد دیگر او را گشت
چون ز چشم خویش غایب شد بنهد
چون رسید اندر سبا این نور شرق
یکدگر را مژده میدادند هان
از سلیمان آمده تا بیخ مهر
قصه کوتیم از سبا مشتاق وار
لاقت الاشباح یوم وصلها
ذوقة الارواح من اشباحها
ایها السالون قوموا واعشقوا
چون بر نجات و رستاد
مرغ جانها را تو خوش آرد صفا

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
انبیا و کافرانرا ابتلا
اندرین بوته در اندازند زر
در میان آتش همی خندد چو زر
کین نظر کردست ابلیس لعین
بر سر تو راه برآید سریر

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمه الله

تق تقی و های هوی شب ز بام
این نباشد آدمی مانا پریست
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون از آدمی شد ناپدید
همچو عنقا در جهان مشهور شد
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
یک ندایی می رسد از آسمان
مرد کار زار را بند از بروم

قصه عشق اهل سبا و صحبت سلیمان

حادث الالاء و ضرب اصلها
فرحة الاشباح من ارواحها
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
طبل هر مرغی جدا انشد سبق
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

اینچنین آمد سر نهاد و پیش شاه
لیک شهوت بنده پاکان بود
قلب چون آمد سیه شد در زمان
جسم ما روپوش ما شد در جهان
کی توان نمود داین شه را
کو که باشد کو بود روز نی
گامهای تند بر بام سرا
سر فرو کردند قومی بو العجب
بر نگنجد شک تو بر تخت جاه
معنیش پنهان و او در پیش خلق
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
رو جهای ر و جهید بر زمین
زان ندا دینها همی گردد گبز
مر ترا بادا سعادت بعد ازین
انه العشق تی فی الامم
ایها العشاق السقیا لکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ جبری را زبان جبر گو
[illegible]

آن در آمد سر نهاد از جان
زر نسوزد زانکه نقد کان
زر در آمد شد زری او عیان
تا چو دریا نیز این گهر در نهان
بانک کل تو بکو کفتم چرا
طین که باشد کو بپوشد آفتاب
دو دو از ملک دو دیده
گفت با خود اینچنین زهره کرا
ما همی گردیم شب بهر طلب
چون همی جویی ملاقات اله
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
جمله عالم از وی لا فند لاف
مرد کان از گور ... سر بر زدند
شاخ و برگ دل همی گیرند سبز
این گذشت الله اعلم بالصواب
چون صبا آمد بسوی لاله زار
مثل جو دوله یوم السقم
انتم ابا قون والبقیا لکم
بانگ هر مرغی که آید می سرا
مرغ پر باشکسته را از صبر گو
باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی که بماند او بی‌نوا / می‌کشد او بوی جفت آشنا
[illegible] / سر فرو [illegible]
همچنان می‌ورزد او چه پیچ و تاب / ره نماید والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دور را بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دور که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
آلت هر پیشه کاری همچنان / هست جان را لیک مونس بی‌گمان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ ممکن هم نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چون که انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتان
گفت حمدالله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شتر شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگر چه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی داد

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست این شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنان آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
از کسی دیدم نکرد او هم نشان / نی ندا منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتمش ای فرزند من اندُه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
گر بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش‌لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / آن کسی که دارد از طفلم خبر
برد او را پیش عزّی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه خوب بی امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن فرزند احمد آمدست
چونکه احمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
که نگون و سنگسار آییم ازو / کاسد و بی‌قیمت آییم ازو
وقت فترت گاه گاه از جهل ما / آن خیالاتی که دیدندی ز ما
کم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این حدیث / بر عصا انداخت آن پیر حریص
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم مثل این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وآنچنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم ازو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او درّیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کمرش خلخال و گه خاتم بریم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست‌وجو
کار ما اینست بر کوری آن / کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می شکافد آسمان از شادیش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ
هر که کوشد بهر ما در امتحان
او صدا چون موج خیزان زو روش
باغ پنهان کرد باغ آن گازرش
تا کسی چاره داند عیش تو
با جهانی را بدوزم تا بیم
از درون گوهر آواز حق رسید
در نهان خانه دیت زیر آن درخت
در رکاب او امیران در روش
این نسب دفتر او را بوده است
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
آن سگی که گدا ای کور زید
گشته ام ایشان بی بار دگر
کور کشتی آخر آن یاران
تو که این تره زدی در کوشش نو
آب خود شیرین کن از بحر لدی
کور چه از صید غیر دوست دور

خاک چون سوسن زبان شد خوش
تا شود معنیش خصم بو و رنگ
پشت زیر پاش از دو آسمان
تا بیامیزد با سوز و کشش
کای شده در زیر دین دور
گم شود زین گلرخان چاره جو
جمع را در خدمت بفشان

ظاهرت با باطنت گر یک بود
طفلکش نور او شد در دل
طاهرت از زیر کاخ افغان
عاذقان رو ترش چون خارش
خار پشتا خار حارس کرده
طفل تو گرید که خدمت بود
گفت عبد المطلب گفتن دم

نشان خواستن عبد المطلب از محرم محمد که کجاست یا محمد ...

زانکه جد تو در اعیان تست
گر شهنشا ان مه باکوده است
خلعت حق را به حاجت باز ده

تا ببخشد آدم اسلام
لب او خود از ...
گر تن خلعت که بد ...

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

تو برداری چه سلطان کی
خواهرانت را چه شاهی

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که آبای جنس اویند و نعره

بر کنید این دم تکبر ...
آب شوری جمع کرده چند کور
آب بد را دام این ...
جمله شیر و شیر گیر و صید ...

قوم تو در کوه می میرند کور
... مردان من آب شور
... بیشتر آن خدا ...
در نظاره صید و صیادی

چونکه در جنگند و اندر کر و فر
آفتاب جان شان بی زوال
باطن تو گلستان در گلستان
عیش پنهان کرده در خار درشت
سر جو صوفی در گریبان برد
مرده عالم خود طفیل او بد
ای حلیم القلب نشان ده ره
گفت ای جوینده آن طفل رشید
پس روان شد زود پیر نیک‌بخت
مهتران بزم و رزم ...
... جنبش از سنگ ...
بر فراید بر طراز آفتاب
بر لب دریای یزدان در
هیچ میدانی که آن سلطان
گر منم شاه و رئیس گولخن
حلوی آرد دود ...
شد مگر بی ... خبر
در میان کوی ... کور
می خوری ...
تو جو سگ ...
کرده ترک صید ...

همچو مرغ مرده شان گیرد ...
مرغ مرده ش را هر آنکو شد شکار
گوید او منگر به مرداری من
جنبشم زین پیش بود از بال و پر
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم
مرده و زنده گرد عیسی ام
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
من عصاام در کف موسی خویش
این عصا را ای پسر تنها مبین
گر عصاهای خدا را بشمرم
گر نباشد جاه فرعون و سری
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
در جهان گر لقمه ای قرصی بدی
تو اگر خواهی بکن هم نیش خند
هر جوی باشد کسی که ...
تو که گرد زعفرانی زعفران
تو مکن در گرد شلغم بوی خوش
خلاصه آن ارغنون ...
این بیابان در بیابان ...
کوره ای خوش ...
خیز بلقیسا که بازاریست تیز

تا کند او جنس ایشان را شکار
چون ببیند شد شکار شهریار
عشق شه بین در نگهداری من
جنبشم اکنون ز دست دادگر
گرچه سیمرغست زارش بکشم
من بکف خالق عیسی درم
از دم من او بماند جاودان
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
کو عصا بی کف حق نبود چنین
رمز این ورد ...
از کجا یابم جهنم پروری
پس ببردی خشم اندر مردمان
بس کلاه شاهی که شدی
خنده خواهی زیست ای مرد ...
در میان باغ از سیر و کبست
باش اندیشه مکن ...
کو نگردد با تو او هم طبع ...
در سوز کی شود دیو و پری
همچو اندر بحر ... تار مو
سیر پنهان دارد و ...
زنده ای خسپان ...

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
هر که او زین مرغ مرده تافت
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
بین مرا زارم ...
کی بجانم مرده در قبضه خدا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
بر مسلمانان پل دریا شوم
موج طوفان هم عصا کو فرو ...
لیک زین شیرین گیاه زهرمند
زو بهش کن ...
دوزخ ...
ریش قندی که ده ...
شاد باش ای ...
هر کسی با جنس خود در کرد خود
آب مخور زعفرانا ...
تو بگردی او بگردی ...
اندر آن ...
آب شاد ...
شمع ...
خیز بلقیسا کنون با ...

خوانده الملک من ...
دست آن صیاد را در بر گرفت
صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
در کف شاهم نگر گر ...
در کف عیسی مدار این ...
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
باز بر فرعون اژدرها شوم
لطف جادو ...
ترک کن تا چند روزی می‌خورد
زانکه نی برکند در دور ...
تا ندید او زهر ...
بر شلها و جان ذاکران
بر همین ...
از برای تشنگی ...
زعفرانی اندران ...
زانکه ارغوان آمد ...
منقطع میگردد او نام و خیال
تا به ترفوش ...
ای خطیب ...
پیش از آنکه مرگ آرد ...

بعد زان گوشت کشد [illegible] / گر چه ور داری شجره جان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را که زین ملکت برست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جا در میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بنوش
طوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پایدار / بی خوری صد لوت و [illegible]
نی [illegible] ز زهر گشت / نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت عاریت روزی رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو کان بخت خود کی گم شوی
کی شوی از خویش گم ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

در قصه عمارت کردن مسجد اقصی را سلیمان علیه السلام بتعلیم و وحی جهت حکمتهای که او داند و معاونت

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشدشان سوی کسب و [illegible] / می‌کشدشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر [illegible] / قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد و فحم در آتش نهاد / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراید نکو / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که برآید [illegible] / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد از [illegible] دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دنیا خیره جو / چون نماند حرص باشد نغز او
[illegible] / تا به حرص ار رفت ماند تا به حج
تا به حرص ار کار دینی خیر جو / خوب باشد خالی از آنکه حسنت
کو و کار از حرص آید [illegible] / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
[illegible] / بر دگر اطفال خنده آید
[illegible] / [illegible]

آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاسشان نی قیاسشان نی مقال
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان / قبله اعمال اعمالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگاهی شدست
هر چه گویم من بحالت نیکوی / نقص گویم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای آل کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور از این دیوان و پریان سر کشند / جمله را اغلال در جبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و فن / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوت [illegible] / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش تا وسواس دیو / تا تراز فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هین هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و عطاها با نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش بخش تا واگو بود
از چو او شاهی چون بحری / ده هزاری هم کم است اندکیست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشره فرزند از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا شد آن سرش
چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را امید من که نمود
[illegible] / آن حسن نام حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز

بازآمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو که هم حسن نام داشت شاه را که این بخت بسیار است

از زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه شکر و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوج محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی و دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را هم آنجا برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران از حسن / عاقلان جان را کی کشیدی پر حسن
بلکه جمله میان‌ها سوی جا / بلکه بر بندگان بر او جها

پیل لنگ و حیدر شکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم هم قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان‌ها کیسه‌اند و بحر [illegible] / داون حاجت از او آموخته

هر نبی زو برآورده برات / مستعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معروف است نزد قادری / رو بدو آری بطاعت چون [illegible]

بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو تو اصلی و تحقیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و وزیر / ... شو اندر شکر احسان کثیر

محسنان مردند و احسان‌ها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلم‌ها / وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر / وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه فرمود و عادت آن هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیری نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرج‌ها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا

من به ربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش ازین / ده هزار [illegible]

بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنگه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را ده صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی بدشنامم رهی / تا رهد جانم ترا باشد رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

کز مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / [illegible]

رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
زو بگیر این را و زین صاحب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیلت ازو این ریزه را / بستدیم ای عجز با چندین دها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگو [illegible]

جست نام این وزیر جاه گیر / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید خود چو او
این حسن کز ریش او ای مستعان / می توان بافید یا رب صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانند کردن بدنامی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون

چند کرت می‌شدی فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان مشورت کردی که او / ناخوش گشتی هامان آن [illegible]

پس بگفتی تا کنون بودی شهی / بنده گردی ژنده پوشی را بری
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او رهی

هرچه صد روزش کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت ره زن راه خداست

ناصحی ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه کو وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون [illegible] / مرد و را نبود ز بدبختی گریز

بر سر ظلمات بعض فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشند و صاحب‌وصل / عقل چه سد روح را از بخل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم‌الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان دیو و سلیمان

با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جان‌فزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و شد ...
هر صباح او ورد و وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی ...
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چیی نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بهر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من این است بر لوح از قدر

تا طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی‌استا نشد

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی‌اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالغرور
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود وا کشیدی ...
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف شدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی ای بدادن نگون   که بپوشد از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان
رو که گر پیدا شدی زو عیب و شین   زو رمیدی جان بعد المشرقین
تا که کافر زو پشیمان می‌شوی   گر بود این حالت اول کی دوی
بس بپوشید اول آن بر جان   تا کنم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خویش را   چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست   این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی   زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌پزی   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کشکشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و دوتا
هم بر آن عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه   که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی   آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب نهاده بود یارانش گفتند که سر برآر و تفرج کن بر گلستان و ریاحین

که چه خسپی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها   بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد   جان او از اصل این رز بوی برد
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای   نوگیاهی رسته اندر خوشه‌ای

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام

دید بس نادر گیاهی سبز و تر   می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش داد و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بی‌گمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند   مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا نه دزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده   این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی   اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی   اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست زیست   کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مجبرست   چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هر چه نفست خواست داری اختیار   هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی   حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد   که خدا هم منت او می‌کشد

کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی   [illegible]

تا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی [illegible]

چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس   رستگی زین [illegible]

اکثر اهل الجنة البله ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاووزت نجنبد تو مجنب

هرکه او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیر

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد   این چنین باشد عطا که احمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمی‌داند قلاوزی کند   جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی تو هیچ   عکس مه در آب هم [illegible]

احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان [illegible] کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند [illegible]   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

[illegible] ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع دایم شب بود اندر قیام

[illegible] روشن هم شبست   بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده   هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی   همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا   از سفه وع وع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه   صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین   این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان   پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک   تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت‌زده   زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت   پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب   چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد   لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگ است و فضای این کلام   تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ   نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام   تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی   این درازی در سخن چون می‌تنی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح

از کمال رحمت و موج کرم   می‌دهد هر شوره را باران و نم

[illegible] بدهد واز انعام   مرده عقلی بود و شهوت زنده

[illegible]   بد سگالیدی نکوهیدی آنی
گفت شاهنشه [illegible]   ور بجنگد [illegible] خط بر تنند

نسل او کم بود و خرجش او فزون
چون جری کم دید شد ده افزون
عقل هم دی که خود کردی طواف
تا ببیندی جرم خود گیتی [illegible]

چون خر وابسته تند از خری
سر دو پایش بسته کرد دو سری
برکشیده خرک یک بدم سرابست
خود ندان کان دور فضل آن [illegible]

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
نیم او افرشته و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانات فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند و آن را دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنست

زو چو استعداد شد کان رهبرست
هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد او افزون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

وین سوم قسم دگر در اجتهاد
نیم حیوان نیم عقل با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون اند و چون ناقه یقین
می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل ناقه سوی کره و میل مجنون سوی حره چنانکه مجنون گفت سوی

لیک ناقه بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
ماندهام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم
در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس
کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه که جذبه من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین

درگذر زین قصه تا کو آن غلام
کو بشه رقعه فرستاد و پیام

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد سوی شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن زان
نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ دل زیر آن / ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان / نامه بگشا در حجِ دشوار بیت / کار بر داننده نی طفلان جب

جمله بر عنوان قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم / بنگر آن عنوان و دانی جامه را / تا جهان داند متین نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب / هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو / چون جوالی بس گرانی می‌بری / کم از آن کاندر درونش بنگری

گر چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش / ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید / یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن کس که بربود دستارش را و بانگ زد

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت / پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح / در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را / آن فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری / باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت / زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش‌شگفت / عیب خود را بانگ زد دنیا و گفت / اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می‌گوید بیا من خوش‌پی‌ام / وان فسادش گفته رو من لاشی‌ام / ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب / بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق / گر تن سیمین‌تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز / مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان / بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان / حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف / زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر آن دنب زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد / زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تیغ بر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت / طوق زرین و حمایل بین هله / غل زنجیری شده بست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر / هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دید شد آخربین / تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید / فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی / فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است / از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا / من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش / این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم / حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی / ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان‌ش شنید

خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کرد مانند ناشگفت / کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد / کهربا هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست

نزد مغناطیس ار تو آهنی / ور کهی با کهربا بر می‌تنی / آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم / جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب / گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده‌ست امام

بیان آنکه عارف را غذای است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

زانکه هر کرّه پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از زیر زیرش رسد

عدل قسمت‌ها و تقسیم گرفت / این طلب که جزو جز وی ظرف است

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد [illegible] / باز ماند از روزی کی جا بود

[illegible] / [illegible] لوس قاف
قبله جان خفتی از جاب / آخر آن خیرست بر قاضی [illegible]

[illegible] چون برفشاند نور آن / [illegible] روان
این جهان اجل ادبی فاصله / سرد و اندر بی وفای کید [illegible]

زاده وحی بود [illegible] / گرچه رو آرد بتوان [illegible]
اجل آن عالم چو آن عالم [illegible] / تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خورده پیغامبر کی [illegible] / [illegible]
کی شود پژمرده میوه آن جهان / شادی عیشی نکرده واندهان

نقش [illegible] عهد [illegible] / او دلی و قبله کاما او
نقشها را [illegible] ای انجمن / مرده را در خود بود گور و کفن

نفس اگرچه [illegible] خورده / [illegible]
آبهای حق [illegible] / شد ز خاک مرده زنده بدن

تا نیاید وحی رو غوره مباش / تو بدان [illegible] بجاش
[illegible] / تاب خورشیدی که او قاتل شد

آن سحرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب [illegible] / گرچه خلقان را کشد گردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پرشب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون [illegible] / بل بر افزون نیست کو بود [illegible]
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون شد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو فرقست [illegible]

شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

گفت موسی سحر هم حیران کند

[illegible] موسی [illegible]

چون کنم کین خلق را تمییز هست

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آن گشت عار
هر کسی دعوی حسن و نمک / سنگ محک آمد نکهدار محک

سحر رفت و معجز موسی گشت / مرد او را از بام بود آن طشت
با محک آمد پس محک جز لاف نماند / با محک [illegible]

چون ملک پنهان شد دست [illegible] / در صف آکنون [illegible]
وقت لاف [illegible] / مر برندش از [illegible]

قبله میگوید ز نخوت [illegible] / ای زر خالص من ز تو کی کم
زر همی گوید بلی ای خواجه باش / لیک می آید محک آماده باش

ترک تن عهدست [illegible] / زر خالص چه نقصان کان ز [illegible]
قبله کرد خویش [illegible] / ابر کیسه [illegible]

چون شدی اول سیاه [illegible] / دور بودی از نفاق از اشتقا
کیمیای فضل را طالب بدی / [illegible]

چون شکسته دل شدی از خاک [illegible] / جا بر انگشتکان دیدی [illegible]
عاقبت را دید او شکسته بند / از شکسته بند در ذم بسته شد

فضل [illegible] / آن [illegible] از کرم [illegible]
ای زر اندوده کم کن دعوی ببین / کز نماند مشتری اعمی چنین

نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی تیره را سوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند

بنگر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست [illegible] / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز [illegible] / وای آن جان کش محک و کان [illegible]

بو مسیلم گفت خود من احمدم

زجر مدعی از دعوی و امر کردن [illegible]

دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن نظر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

گرچه این زاغان [illegible] افروختند / بانگ زاغان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان

مر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و طمع کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری [illegible] کان معذور نیست
چارمیخ شد ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست

ماهیا آخر نگر بنگر شست / بد گلوی چشم آخربین ببست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمی کشی بنود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / [illegible] چشم تو
در یکی چشم یک آدم زاده / نصف قیمت لایقست از جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود / ای دو چشم یارکاری کی کند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه [illegible]

می نویسد رقعه در طمع رغیف

رقعه چون از نامه نزد مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر / از جرای ام آیدش اندر نظر

گفت بد مصلحت [illegible] / نی برای بخل [illegible]
گفت [illegible] اندر انجمن / پیش شه خاکست هم زر هم کفن

مصلحت در گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرص [illegible]
چون جرای کم آمدش وقت چاشت / زد بسی تشنیع او [illegible]

گفت قاصد میکنند اینها [illegible] / گفته ایشان [illegible] فرمانیم
این کنیز از فرع این [illegible] / [illegible]

مادریست او ندیت ابلاغ / بر نبی کز نکه کان از نجا
آب از سیر تن است ای پر وهم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله حاجات تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیی برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن بنگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او می‌نمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا / گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در ربیع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی شود
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی حد است / کمترین دانه اثر هفتصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو به جلدیهای هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه نکرده آن را فهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیو آمدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان بدن مرض را و در یافتن طبیبان الهی امراض دل را

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / هم ستم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابایزید [illegible] ابوالحسن را

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست
از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید
یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
می‌رسد اندر مشام تو شفا

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز
زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست کاینجا در جهان
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را به کهگل در مگیر
کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو
آنچ بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من
همچنانک مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیلهٔ پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیلهٔ رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

قال النبی علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن [illegible]

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی
می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک به یک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود
از صفات و از طریقه و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست
دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

پیدا شدن شیخ ابوالحسن خرقانی

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل صوفی [illegible]

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

زانک جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنک سرها بشکند او از علو
رحم خلق و حق نیاید سوی او

این سخن آخر ندارد وان جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم رسد
آن شبش در گردد و او گوهر شود

زان جرای خاص هر که آگه است
او سزای قرب اجری‌گاه است

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن‌زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه‌اش بردند پیش میر داد
خواند رقعه او جواب او نداد

گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ
بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مردهٔ ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را
بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها
صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر

در پناه پنبه و کبریتها
شعله و نورش برآید بر سها

مرد اول بستهٔ خواب و خورست
آخر الامر از ملایک برترست

عالم تاریک روشن می‌شود
کندهٔ آهن بسوزن می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
نی ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گو بدار آیم به قدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن دنی / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ نشستن باد بر سلیمان علیه السلام

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همانسان راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تا رگ سوی قصد
هشت کرت کرد گردان آن رئیس / راست می‌شد تاج بر فرقش بشیش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت باز بند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دو کلام / آن مکن کز وی سگالد آن غلام
گاه جنگش با رسول مطبخی / گاه جنگش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
دشمن خود بوده‌ای و مدعی / وز برون تهمت بر کس نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل

همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل او کورش کند
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن ابایزید را

هم بدان آنکه او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او آن روز شد خوب و عجب / آن عجایبها که اول می‌شنید

رقعه دیگر نوشتن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند او یا نه عجب / هم نداد او را جواب آن منتجب
خشک می‌آورد او دستش به باب / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین شود گرگین و بد / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گر بد / شوم پیشش آب باران در ابر
هم ببارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از دوری آن
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزنست

ستودن پیغامبر علیه السلام عاقل را

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / [illegible]
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
[illegible] / نور عقلت ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شده
فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از مأکول نور
خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت
لوح محفوظ او بود کز این درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم
کان همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه‌ها از کویها

چونکه راهش بسته شد شد بی‌نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

مشورت [illegible] کسی که با شخصی مشورت می کرد
گفتن او که من عدوی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی
تا [illegible] نماید بی کسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو
ماجرای مشورت با غیر گو
من عدوم چاره نبود کز منی
کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا
یا برای جان خود ای کدخدا

تا همیشه دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت دانم مر ترا ای بوالحسن
که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش
عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی [illegible]

یک سریه می فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی
می کشی سر خویش را سر می کنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو قند
که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگیر [illegible] گرم
[illegible]

تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست
[illegible]
[illegible]

میر آخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم
[illegible]

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
[illegible]

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
کین ریاضت دادن خامان بلاست
[illegible]
[illegible]

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب
[illegible]
[illegible]

گوش بعضی زین تعالوا گشت کر
هر ستوری را صطبلی دیگر
[illegible]
[illegible]

منقبض گردند بعضی زین قصص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
[illegible]
[illegible]

کودکان گرچه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند
[illegible]
[illegible]

صدهزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند
بازِ صف گوشها [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
[illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول

[illegible]
[illegible]

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
مرده از جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مست منهاج نهان در گمت
یا نفس من گرو او قیمت
مرد کان با تیغ بر جسته زین
کان دمنده زندگی را انجم
جسم این زندانیان هردم
کی بدی گر نیستی گسترده دم
صد هزار آلوده کان تن
کی بدندی گر نبود آب حیات
بر زمین چلوت رای ام
زانکه در خانه لباس و فرش
ای مغز کامی نباشد آن قرار
بی خار اشکن نباشد این خاک
گفت نی نی یارسول الله مگو
سرور لشکر گر شیخ کهن
یارسول الله جوان آزرده
هم در پیر سر لشکر بیاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا
یارسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برکند در بهمنی
بیسها بخت او در انجمن
برگهای زرد او خود کی بخفت
این نشان پختگی و کامل است
برگ زند در شرح این معنی بسی
هر قبیل بخت می آید نوید
برگهای نو رسیده هر قلم
شد نشان آنکه آن میوه خام
هر که بی برگی نشان هادیست
زردی زرد رخ رویی زرد خیر
آنکه او کل عارضه تو خطا
او بکیشهای بجز تو خطا
حرفهای خط او گر شر بود
زین غفلت اگر تن نی بود
بای پر از سر غفلت از چه باز
یافت عقل او دو پر را فتح
گر مثل خواهی بجنب در نگر
داد حق بر جای پشت بیش
بگذر از زردی کن سخن گیب
همچو سیماب این دلم شد مضطر
زاندرون هم صد خوش ش خوش
دست بر لب می نهد یعنی که بس
خامشی بهتر و گفتن هیچ هیچ
بحث هیچ بید ترا جو را جو
از اشارتهای یار ... ها
ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین هوش گرد آن بی
پیش بینا بر سخن زان سخن
دست بیداد ش سخن او را
که خبر هست بود پیش نظر
این خبرها از نظرها نایب است
بهر حاضر نیست بهر غایب است
هرکه او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلاله را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا
گر خبر باید بگو بر گوی پیش
لیک اندک گو دراز اندر ...
ور بقره دید که اندر گشت ... از
همچنین شرمین بگو با ...
بهنا نکته من درین نا فضول
یا ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه گوید میکنم من از رد
او بعد از نوعم گفتن می کند
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
چونکه می بینی چه پیچی ... تعال
این اگر باشد ز جب ... ستی
استفتی خرد او قلب ... اهما
بر دهان ... این دم ... علم
گوش بشنیدش مگو ید که قسم ... تو
قسم تو کرمیست ... کرم
گفت ... من ... فرزون
در حضور مصطفی ... طرب
گفت و گو را چون ... جب

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض ...

آن مشه والنجم و سلطان عبس
لب گزید آن سرد دم در کش
دست می زد بر دهنش برو نهان
خنده گوی پیش دانای نهان
پیش شه بنا برده ... گر گریخت
گر بگیرد این سرا بجای ناف مشک
بوی آن کند عقل گند و گیج
تو بر بینی بینی و گوی گیج
اخ اخی ... اشتی ای ... مخ
تا نمایی مشک ... نباشد مخ
تا که عرض مشام ملک را
آن چنین کاشتن افلاک را
حکم او خود را اگر چه گول ساخت
خویشتن را ماندگی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند است دهن
گر به بام شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته گردان خوب فر
سخت بیدار است دستارش مخار
خنده گوی ای لجوج سست صفا
این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارد ... ان
سرکشی حلمش از آنها صد گو
حلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
تنگ تنگ بر رود بالای مغز
مست را این زمان شراب نغز
همچو وازین مست گر زر فرق
مرد بر بازان شراب نبود
در میان راه می افتد چو گرد
خاصه این باده که از خم غیب
نی بی گرشت او دیگ ... بست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و عقل
سیصد و نه سال گردند بی عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار را این باده بود
زان گرو می کرد خود را داد دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید
و اعتراض مریدان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله
تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد
مرمریدان کارد می آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود
زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود
او ی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیرا چون به سر خورد و
تو نگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن
تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را چون بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله در هم آمدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته غرقابه خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشته وان مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانک بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر وبالی ناگهان / ترس ترسان رو در آن مکمن نهان
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان ز ناگه آمدست / بر کنار رنگ کش شادی بدست
جز کنار بام خود بود و سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

در بیان مضاعف آن فضول بجهت

بیخودی مستی نی حد و [illegible] / چون بزد هم مست و خوش گرداند او
لاجرم بسیار گو شد از صلا / مست ادب بگذاشت اندر خلا
نی ادب ماند ادب ترکی کند / باده در هر کس کی شر میکند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین آنرا جوان و [illegible]

[illegible] اختیار کردن رسول آن [illegible] را با وجود پیران

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را
آنک او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس / اینک نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی / دشمن هر جا چراغ مقبلی
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان که گورستش کام مرده سوی بهد
قصه آن اکمه ستای عنود
در کلیسا خونه باشی که آن
بس شنا بدند تا دام آورند
گفت با اینها ندارم مشورت
مشورت را زنده باید نکو
از دم حب الوطن بگذر مه ایست
در وضو هر عضو را وردی جدا
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
دست من اینجا رسید این را بشوی
حد من این بود کردم من تیمم
آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود
ای تواضع برده پیش ابلهان
از پی سوراخ بینی رست گل
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
محرم آن آه کم یابست بس
سینه را پاک کردی زان عنود
همچو آهو کز پی او سگ بود

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و آن دگری مغرور ابله

قشر افسانه بود و بر لب دهان
ماهیان واقف شدند و هوشمند
گر تن بستم که از حضرت
گر نماز نده که آن زنده نکو
کو وطن آن سوست جان این سوی نیست
آمده است اندر خبر بهر دعا
بوی گل باشد دلیل گلستان
دستم اندر شستن جان است
زان سوی چه رانی که از کرم

چند صیادی سوی آن آبگیر
آنکه عاقل بود و عزم راه کرد
عذرزاده بود بر جانشان تند
ای مسافر با مسافر رای زن
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط
چونکه استنشاق بینی میکنی
چونکه استنجا کنی ورد و سخن
ای ز تو کس گشته جان ناکسان
از حدث شستم کمین بوست

عاقبت بگذرد ولی بر پی بهد
کاندر او سه ماهی اشگرف بود
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
عزم راه مشکل ناخواه کرد
کاهلی و جهلشان بر ریخ زند
ناله کم بایست لنگ از دردای
این حدیث راست را کم خوان غلط
بوی جنت خواه از رب غنی
این بود یارب تو زینم پاک کن
دست فضل تست از حاجها زیان
از حوادث شو خدایا دستها
کو مرا با بوی جنت از حسب
لیک سوراخ دعا گم کرده ام
رایحه جنت کی آید از دبر
سبزه مرد مکوش ...
جای آن بو نیست این سوراخ را
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
چون علی بود آه اندر چاه کن
نحبر چو ترک این کرد ای بگیر
از مقام با خطر تا بحر رود
خواب خود در چشم ترسنده مجو

قصه استنجا که وقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی

ورد بینی را تو آورده به کون
وان تکبر کرده در پیش شهان
بهر بینی بوی آمد ای عقیل
بو ز موضع جو اگر باید ترا
دل بنداد و مشورتشان ترک گیر
شب سوی دریا نهان رو ...

رایحه جنت ز بینی یافت حر
آن تکبر بر خسان خوبست و جست
بوی گل بهر مشام است ای دلیر
همچنین حب الوطن باشد درست
نیست وقت مشورت هین راه کن
سوی دریا عزم کن زین آبگیر

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد

می دود تا از تنش یک سر بود
خواب بسته گوش و سنگ اندر شغال

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
خویشتن افکند در دریای ژرف
گفت آه من فوت کردم فرصت را
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
آن یکی مرغی گرفت از مکر دام
او بسی گاوان و میشان خورده
هیچ با تا گر سه پند است بر دهم
وان سوم پند است هم من ارزنت
بر کفت چون گفت اول پند در
هم از آن گفتش که در حبس گفتم
فوت کردی در که روزی تو بگو
مرغ گفتش نیک نصیحت کرده است
وان دوم پند است گفتم ز اصل آن
خواجه باز آمد بجو گفتار من
پند گفتن با جهول خوابناک
حاک حمق و جهل نپذیرد رفو
گفت آن ماهی بجو دوقت بلا
لیک زان نپذیرد چشم و بر خود نهم
می رود بر روی جانکه خس رود
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا
همچنان مرده و شکم بالا فکند

راه دور و پهنه پهنا گرفت
گر خیابد حذر از آن سخرف
چون بگشتم همه آن رسنما

رنجها بسیار دید و عاقبت
بس چو صیادان بیاوردند دام
ناگهان رفت او ولیکن چون برفت

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته پشیمان مخور

تو بلی اشتر بقربان کرده
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
گر ازین سه پند گویی بنک
گفت آزادم بر آن دیوار رفت
ده درم سنگست یک دُر یتیم
گر نباشد مثل آن در در وجود
گر مبادا بر گذشته دی مخور
هیچ تو باور مکن قول محال
بازگو آن پند چون از من شنید

تو بگشتی بیرزانها در زمین
اولین پندست هیچ بر بست تو
آنچه بر دست است ازین آن سخن
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
دولت تو بخت فرزندان تو
آنچنان که وقت زادن حامله
چون گذشت و رفت چون غم خوری
من نیم خود ده درم سنگ ای اسد
گفت آری خوش عمل کرد ان

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایه عاقل جدا
خویشتن را این زمان مرده کنم
نی بسیاحی چنانکه خس رود
این چنین فرمود ما را مصطفی
آب می بردش نشیب و گه بلند

گو بدریا رفت و از غم رسید
پس برآرم اشکم خود بر زبر
مرده گردم خویش بسپارم به آب
گفت موتوا کلکم من قبل آن
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد

رفت آخر سوی امن و عافیت
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
می بیابستم شدن از پی شتفت
باز نامد رفته یادان سیاست
مرغ او را گفت ای خواجه مقام
نیم نکردی سیر از اجزای من
تا ببیند بر بام کهل ست تو
گر محالی را زکس باور مکن
چون ز تو بگذشت زان حسرت مجو
بود آن کو زیرک جان تو
ناکه دار و خواجه شد در غلغله
یا مگر دی فهم پند من بگیر
ده درم سنگ اندر ریز چون بود
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افگندن بود بر شوره خاک
تخم حکمت کم ده اش ای پند گو
فوت شد از ما جنان بیگو
پشت زیر و میرود بر آب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
باقی الموت بتو تا بالتمنی
گو دریغا ماهی بهتر برد

شد و می‌شد او کران کشتی ز رنج
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر برش تف کرد و بر خاکش فکند
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
می نجویم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
عقل می‌گفتش حماقت با تو است / با حماقت عقل را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندامت هیچ وفا ندارد

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست / دشمن و باطل کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نبود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگان
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و زان صد نشان
نی مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولی‌تر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ طاغی و یاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غدار و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس و حق و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست / تا چه آید بر تو زین خون خوردنست
کشته‌ای در نسل یعقوب از جفا / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه تدبیرت تنید
گفت اینها را بهل نی هیچ نیک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر ندانی پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای دوستا
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
گر چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

بیان آنکه عمارت در ویرانیست

این تقاضا کرد آن نان و نمک / کز شست وا رهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین زشت بد نافرخی
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم به دم
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی بود آن کنون شد اژدها
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد دو دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی به مکر اینجا دویی

[illegible]

خلق یک دل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوان / مشعلهٔ دین است جان موسیان
من به جادویان چه مانم ای وقح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب / کز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون که هست / کل را همچو خود بینی درست
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر

حسن و دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش بر تو بر زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره به پیش
گوش گوید من به صورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
کی ببینم من رخان سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرک گشت نی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بی‌چون ار چه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنان ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعات دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از سقام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نشد
شاه را باید که باشد خوی رب
نی حلیمی مخنث وار سیز
شاخ تیز است بس جگرها را خست
حمله بردند اسپه جسمانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب
غازیان غیب چون از حلم خویش
جنگ در صلب و رحمها در دمی
سد شدی دربندها را ای لجوج
تو سلاح از بندها را سخت [illegible]
سبلت تو تیزتر یا آن عاد
صد ازینها کم بگویم تو کری
که نهم بر ریش خاصت [illegible]
گی کژی کردی و گی کردی تو [illegible]
گر مراقب باشی و بیدار تو
[illegible] صحیح
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ور نیاید تیر از بخشایش است
ور ازین افزون ترا [illegible] بود
تا دلت آینه گردد پر صور
آهنی را چون تن و بی نور بود

تند و چون خواری و مسکین جو
رحمت او سبق دارد بر غضب
که شود زن [illegible]

حمله آوردن این جانبان تا آن جانبان [illegible] و تاختن بر آن جانبان

تا کسی باید [illegible]
حمله‌ها در وهم بر تو رفت [illegible]
تا که شاخ را بگیری از سبب
کوری تو کرد [illegible]
چند گاهی بر سبال خود بخند
کرمی لرزید دار بر ریش تو
بشنوی و ناشنوده آوری
تا بسوزد در ریش و ریشت تمام
گر ندیدی لابقیش از تو اثر
مرد بینی جزای کار تو
حاجتش ناید که گویند صریح
فهم کن اینجا نشاید گفت [illegible]
نی ستاد و بدن الالبس
از مراقب کار بالاتر بود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو

صیقلی آن تیرگی از وی زدود

پادشاهان خون کنند از مصلحت
نی غضب غالب بود مانند دیو
دیو خانه کرد در بودی سینه را
غازیان حمله غزا چون کم [illegible]
حمله بردی سوی دربندان غیب
چون بگیری [illegible]
که منم سرهنگ جنگ [illegible]
سبلت را برکند یک یک [illegible]
تو [illegible] یا آن [illegible]
توبه کردم از سخن کانگیختم
تا بدانی کو خبرست ای علو
کی در استادی ز برای امتحان
چون مراقب باشی و گیری رسن
این بلا از کودنی آید ترا
ورنه خود تیری شود آن تیرگی
بس مراقب باش گر دل بایدت
بس چو آهن گر چه تیره هیکلی
صیقلی دیده آهن خوش کند

لیک رحمتشان فزون است از غضب
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
قبله را ساز بد بودی کینه را
[illegible]
جانب قلعه و دز روحانیان
کافران بر عکس حمله آورند
تا نیابند این طرف مردان غیب
برکشاده است ازبرای انتقال
نک بنامش نام و ننگ بشکنم
تا بدانی کالقدر [illegible] الحذر
گر نیاید مثل او اندر وجود
بی سخن من دار وقت آمیختم
می دمد [illegible] از خورد او
نیکی گر زنی بنماید مثل آن
حاجت نبود قیامت آمدن
که نگردی فهم نکته و رمزها
در رسد در تو جزای هر کی
گر زنی فعل چیزی زایدت
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
اندرو هر سو ملیحی سیم بر
تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقل عقلت بدان داده است حق
گر سوار انبیا بنهاد دست
تیره کردی زنگ دادی در نهاد
برنشو مان تا شود این آب صاف
قعر جوی پر [illegible]
مانع آید او ز دیدن آفتاب
تا کنی کم ظلم را از مردمان
همچو آن زنگی که در آینه دید
این جفا بر روی زشت [illegible]
گاه حیوانی [illegible]
گر خدای [illegible]
گر خدای آمده است از [illegible]
اندکی گفتم [illegible]
چند بگریزی ز تنگ آمد پیش تو
توبه را از جانب مغرب دری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب
آن همه کز باز باشد [illegible]
بین زمین [illegible]
گفت ای موسی کدام است آن یکی
گفت آن یک که بگویی آشکار

صیقلش کن زانکه صیقل گیر است
که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را دست بسته بشود
این بود یسعون فی الارض فساد
واندرو بین [illegible]
بین مکن تیره [illegible]
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
این همه دیدی و [illegible]
روی خود را زشت دید [illegible]
نیست بر من زانکه هستم روشنی
کار خود را [illegible]
گر شقی و [illegible]
تا ابد فرعون را [illegible]
زاندکی دانی که [illegible]
کوری ادراک مکر اندیشی [illegible]

در بیان آنکه در توبه باز است

باز باشد آن در از [illegible]
وان در توبه نباشد جز که باز

گفتن موسی فرعون را که یک پند از من قبول کن و چهار فضیلت بستان

گر خدای نیست جز کردگار

تا درو اشکال غیبی رو دهد
صیقلی را بسته ای [illegible]
آهنی کآیینه غیبی بدی
تا کنون کردی چنین اکنون مکن
زانکه مردم هست همچون آب جو
جان مردم هست مانند هوا
[illegible]
نقشهای بد [illegible]
گر در زشتی لایق [illegible]
[illegible] لباس سوخته
زنگی اندر میان آب [illegible]
گر خدای آمده است [illegible]
زین بترها [illegible]
خویشتن را کوری کردی [illegible]
بین مکن زین پس [illegible]
هست جنت را ز رحمت هشت در
بین غنیمت دار در باز است زود
خالق افلاک و انجم بر علا

عکس حوری و ملک در وی جهد
وان سوار کرده دو دست باز
جمله صورتها در و مرسل شده
تیره کردی آب را افزون مکن
چون شود تیره نبینی قعر او
چون نگردد آمیخته [illegible]
[illegible] کاندر آخر [illegible]
می رمیدی زان [illegible]
[illegible]
گر دهان و چشم تو بر دوخته
گر غرق سیل خون آمیز [illegible]
گر برو هستی ز اصحاب شمال
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
تا نبینند [illegible]
چو ز بخشایش در توبه [illegible]
باز باشد تا قیامت بر [illegible]
یک در توبه است زان هشت ای پسر
رخت آنجا کش بکوری حسود
پس زمین بستان [illegible]
شرح کن با من از آن یک اندکی
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و شخ / ملکت او بی‌حد و او بی‌شخ
گفت ای موسی کدامست آن چهار / گر عوض بدهی مرا به گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌ها مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزئی پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب کرد خلقان را از ستم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / باز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آن کو یابدش ناگه زبون

ترجیح کردن موسی چهار فضیلت

گفت موسی اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / کین اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلک خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلک بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / می‌زنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چونکه کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / می‌توان کردن عمارت بی‌رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانک روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی و شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خورد و خفت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از زمین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود برمیکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خود تو گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سیم / گشت دل من را مطرا آتش کم
گفت موسی آن سیم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ این در آشتی
آنک در جنگت چنان ملکی نمود / بنگر اندر صلح خود آنت چون بود
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بین تا چه گنجد خود ابا
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بین چون کند خود افتقاد
گفت چارم آنک مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
اقتضا را رنگ و بو اندر مکان / هست شادی و طرب کودک کنان

بیان الحکم الناس علی قدر عقولهم الا علی قدر عقولکم

چونک با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی تو هم / این جوانی را بگیر ای خر بشر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر رو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود نور جوانی از تو کم / نی بدید آید خللها یا الم
نی کمی در شهوت و جفت و نعال / نی زیانت آید از ضعف طال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مرده را بر حکم باب
آید آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی‌جدال
چونک واقف شد دلش بر نقل / عاشق آن وقت گشت او بی‌تعقل
چون عصر شد گشت شاد از عصیر / کر بس این ما بی سازم بستر
هر شبی تا روز زین ذوق / ای رفیق را اعلامی
گفت هر کس کو مراد / چون عصر ماه از جهان برون نهد

دفع نکند هشت و شد مادر ربیع / مرده در باشم برادر را شفیع
پس جمال از نقش عالم‌شاه گان / وز بقااش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد صاف اقبال نبرد

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج

گفت احسنت نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر این ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشتست ورزی برگور / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتی ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنودی نکو / چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن بر گوش خورشید ار زدی / سرنگون زیر سوی آن زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده است و / می کند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین لطف آن کریمت بار تو / ای عجب چون می‌نجستی از جای تو
ترس ات تا آن / می رسیده در دو عالم بهره ات
زمین گر بهر حق برخورد / چون شنید آن از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا نماند لیک تا این حد حسرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا بپردازد و سر با پرده بست
لک چندانی که ناسوری شود / زهر جان و عقل و رنجوری شود
خود گرا بد این چنین بازار را / که بیک لحظه خسروی کز او را
وا راحمه در خستان مو / حسب را آمدت صد کان
کان صد دادن آن جبه است / تا که کان اصل باید بدست
زانکه این موی ضعیف / نیست شد زان موی رب
سوی غافی چون که خود با او کرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و زخاک / کز فنا گرد دو بدین مرده هلاک
چون باصل خود که دریا بوده است / از کف خورشید و باد و خاک رست
خاکریش گم گشت در دریا و / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود گرا بد این چنین دولت / قطره را چه تقاضا کر شدم
الله الله زود بفروش و بخر / قطره‌ای در بحر بر گوهر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز نج لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم کی شود / کاسلی برچسب و سنبل
هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای / شاه را لازم بود رای

قصه ... پادشاه و ...

گفت با هامان بگو این راز را / کور و کمپیری جبه دامن بار را
بار اسپیدی بکمبری / او ببرد ناخنش بدبهی
ناخنی کان اصل کار است و / کور و کمپیری که بسته و کور
کر کجی بود دست مادر گر ترا / ناخنان زین سان از آن گیا
ناخن و منقار و پرشان / وقت هیهات ای که

زانکه تمام جنس صد او کم شود / خشم گیرد مه ما را بر درد
این چنین تمام بختم بهر تو / تو تکبر ساقی نابی و عتو
در ستانهای در جهان نیغ و بلا / نعمت و اقبال بگسازد ترا
آب تمام جنس و صد کین با تو گم / گر همی خواهی که نوشی زان قطر
آب تمام جنس بگیرد طبع باز / زال بر عجله شود خشمش در از
از غضب شه با سوزان / زن نزد و ریزد و شود کلی
اشک از خشم فروریزد زنبور / یاد آرد لطف شاه دل فروز
آن دو خشم از بن با دلال / کان ز روی شاه دارد صد کمال
خشم ماند غش شده برشاخ زاغ / خشم تنگ از خشم بد با درد و داغ
خشم او را بسطی که بسط او / مردو عالم می‌نماید تا فاکو
گر ز ران هیچ در خشمش نرود / همچو چشمه جوش قلزم کم شود
خشم ملکه شد از بن محو سها / تا فزاز غیب چنی بو بها
تو دمی با هم یکی گوشی کرین / خشک گویم از آن خشم خشن
می چکند آن آب محمود جلیل / می رباید آن قطره اش از خرل
تا بمالد بر پر و منقار خویش / گرد صد دستور خویش آن خوش گشت
باز گوید خشم کبر اندوخت / فر و نور و صبر و علم یا
از چه با زخمه صورت نشد / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از تلیدم که آرد باشکن / صد جنان ناقه بزاید متن او
دل چنانکه نه بخوش و سوزش / ورنه در آینه غیرت بوده یار
غیر تش باصد عقل نهان / ورنه سوزنبی بیکدم صد جهان
قوت شاهی گرفتش جای بند / تا دل خود در ازین پند گند
که گمم بار ای هامان بشنو / گوشت پشت تلکه و قطعه
مصطفی را ای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
غرق خسیت جانش چو بر کرد / کان نصیحتهای پس گشت
جنس سوی جنس صد پر می‌پرد / بر خیالش شیدهارا برارد

قصه آن که طفل او بر سر ناودان ... چاره از مرتضی ... جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر همی خواهم شد آید ز دست / ور بسلم ترسم که افتد او
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بجانم نشنود این هم بدست
بس بنودم شیر و پستانها / او بمی‌گردد از من خشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیری این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می لرزد دلم / تا بدرد از مینوی دل بمحکم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
از جهان کرد و جود دیدان طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورده دار
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
از فراز آمد بسوی طفل طفل / وا رسید از او فتادن سوی
زان شد شسته از تنقیح / تا بجنسیت رسند از ناودان
جنس بشر فرمود خود در شکلکم / تا بجنس آید و کم گردد کم

چاره ... جست

بدل

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بی می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن وصل را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستی آرد کشان تا رب امین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کرده از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی بادهاست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
برد هامان را جنس فرعون را / بر گزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزان آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسپ تو / رو بگرداند گریزد سو بسو
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش اشدن زین خوبتر / که خداوندی شود بنده پرست
ای بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبینند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا ای حسنی / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه‌تاشان شوند / بیدلان مان دل خراشان شوند
چشم روشن دشمنان و دوستان / گشت ما را گلستان بس قعر گور

بقیهٔ سخن هامان

دوست از دشمن همی‌نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خرخزان / این بهارت را همی‌آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده است / کان سر ایشان ز تن ببریده است
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونک برگردد از و ساجد حسن / داند او کان زهر قاتل بد بتن
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونک شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

در بیابان خسته افتد در راه / هر کش سازد شود وقت عطا
گر زند دست آن بکبر حیا / گشت پشه رانی کند وی حیا
این دگرها نیز خدمت چون شناخت / زین دو جنبش زیر ما شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را زند / گرگ گرگ مرده را هرگز زند
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد خود / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه کافکندست بر وی زخم نیست
ملتزم بقطعست و آتش ای عزیز / ای برادر چون بر آذر میزنی
هر چه او هموار باشد بر زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون صدفها را زخم باید رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغی باشی بشرکت ملک جو
چون بمرد و زنده شد تو آن / وحدت محضست آن شرکت نبود
شرح این در آینه اعمال جو / کان نگردد فهم از گفت و گو
گر بگویم الخ دارم درون / بس جگرها گردد اندر دم زخون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن امان بدان گفتم تمام / این چنین راهی بجان و عقل [illegible]
تنده دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان
[illegible] ز موسی داد و دلیا / سنگ شه را این چنین محجوب ساخت

نومید شدن موسی از ایمان آوردن فرعون و جان [illegible] بخشیدن [illegible]

گفت موسی لطف بنمود و قبول / آن خداوندی که نبود او ملول
خود خداوندت را روزی بود / مر ورا فی دست وان شناستی
آن خداوندی که در دیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که داد چراغ / باز بستانند از تو همچو وام

مشاورت ایمان آوردن [illegible] با مصطفی که ملک را قناعت [illegible]

ده خداوندی عاریت بگیر / با خداوندت بخشند مشتق
آن امیران عرب صنعا فرند / با پیمبر از تنازع آمدند
که تو میری هر یکی ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود ببر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ببخش ملک و دست خود بشو
گفت جزوی مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیر آن ملک و با ما حق مشو
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد گذشت
قوم گفتند ای امیر افزون مجو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل پر نهیب / اهل شهر افغان کنان جمله [illegible]

گفت پیغامبر که وقت امتحان / امر اکنون تا کی ان گرد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود / آب سیل تیره پر جوش عنود
نیزه ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / روی گردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند آن عصای امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
هر کسی کی حقد ایشان جز نبود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر بسته چنین باشد نحیف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای عجب
نامشان را سیل تیره برکند / نام او و دولت تیزش بلند
پنج نوبت می زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهای سر شود در قهر تو / کاژدهای گشته در فصل قضا
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / کو سلامی بریزد اندر [illegible]
ور نه در رهانی تو در دندان من / مخالفت بنود ز در بندان من

در بیان آنکه شناسای قدرت حق [illegible]

این عصای بود این دم [illegible] / تا بگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید اژدها / تا بگویی دوزخست و اژدها
تا که آب دهان تا الکبین / تا بگویی کوهست این همین
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
بس بدیهان را کند تا ارزم / فلک کن از ضرب تا مجرم
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموخته / هر چه دارد از خدا اندوخته
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جمادات از لطف عقلی شده / ور نکال از عاقلان دانش شده
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زان جنین / دانش آورده ز سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری [illegible]
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
کز یزدان اکسیر و طاعتیم / ما همه اتفاق ضایع نیستیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان مردوامت کرد فرق
چون زمین دانش [illegible] / در حق قارون که قهرش [illegible]

جون قرکان ار شنید و مبتلا / بس بو عیمه گفت بر جرخ و شکایت
جون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این جرخ و حقش وارثست

جواب دهری که منکر الوهیت است

فلسفی گفت جون دانی حدوث / حادثی ابر جون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو جه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیجیده‌ای
جیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌گهست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف جشم / من ببینم تو مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار و خلق بی‌شمار / گشته حیران در سر و پایان کار
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همجو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت جون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / جون بآتش در فتند این دو قرین
عام و خاصان از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در آتش اوفتیم / کین دو دعوی من و تو کو قسیم
همجنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت همجون ... / منتقی را ساخت جون گل در بهار
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
زان نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رسنها زین ... / بر درید و پرده‌های منکران
جون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث جرخ پیروزست و حق
حجت منکر همارا زردرو / یک نشان بر صدق آن گویا کو
یک نشان در شان منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان

جستن کو تا بر الف بخشد غنی / یاد آرد روزگار منکری
ادی دینار و درم از ما نشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد بین تا مستقر
سیم و زری از جهان / سکه بختا نام منکران
خود نگر این معجز جون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زین نمی‌گسلد یک کس یک حرف از آن / نام برزد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که جا ظاهرست / آن ز حکمتهای پنهان مخبرست
فاین سر ظاهری خود با علت / همجو نفع اندر دوا ها کامنست

تفسیر آیة و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما لاعبین ما خلقنا هما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلک از بهر که و ... سازد او / تا بغو و ار رسند از آن ما
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بل بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر بساخت
تا سوم جارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همجو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر نقش در ثانی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همجنین دیده حجابات اندر حجاب / از پی سیم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد جنان / گر شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا بجام
شهوت خوردن بود بهر منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بیش سبب جنبند قران / عقل ادی سیر جون نبت زمین
بیت ما جو خواند ... / هست پای او بگل در مانده
گر ازش جنبید بسیر باد بود / تو بهر جنبانیش غش مشو
آن برش گوید سمعنا ای صبا / پای او گو بد عصینا خلعا
جون بدانه سیر بر اندر جو طعام / بر توکل سه نهد جون کوز کام
بر توکل تا جه آید در نبرد / جون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده بود / جز رونده و جز در درخت بر
آنجه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بجشم خود بهشت
هم جنین هر کس باندازه نظر / غیب و مستقبل ببیند جیز و خیر
جونک سد پیش و سد پس ماند / شد گذاره جشم و لوح غیب خواند
جون نظر پس کرد تا بدو وجود / تا حیرا و آغاز هستی ... بود
تخت افلاک و زمین را با / در خلیفه کردن بابای ما
جون نظر در پیش افکند او / آنجه خواهد بود تا محشر بدید
بس ز پیش و بند او ... فضل / پیش پیش بند عیان تا روز فصل
هرکسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / پیشتر آمد بدو صورت پدید

گر تو گویی کان عطا فضل خداست / نیز این توفیق مستقبل زان عطاست
قدر رحمت باشد آن جهد و وفا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی حق بموسی که من خالقم ترا دوست می‌دارم تو چرا دوست دارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوستت می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم خمارش زو و هم زو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت شفیعان مغضوب علیه را و ...

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / کت بسی آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانک لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زنی / ز انتقام این مرد بیرون ناید
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ...
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانک محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
آن ندیم خسته از خوف بلا / زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
دوستی ببرید ازان مخلص تمام / رو بگردانید ازو وقت سلام
از شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین از سر گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / کو بسوی شه تولا کرده‌ام
شاه اگر ببرد بتیغ از تن سرم / صد سری را صد دهد باز از کرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنک او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانک این اسما و الفاظ حمید / از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جواب ...

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
این ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانک هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید نیک نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر دان بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعید آن آب و خون بر اشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر جمال و وهم سود
هیچ بود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بلک تا آن قهر خصم او شود / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این مشکلی / که صور زیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر تست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی حضرت حق را که خلقت خلقا و ... و جواب حق

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ور نه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش / پاسخش آریم چون بیگانه‌وش
خرفروشان خصم یکدیگر شوند / تا شود آن کار روکرده دل‌پسند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

گفت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی بر مثال دوغست و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از دایه‌ای / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتست / کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانی ننه خرجش مکن

دلیل دیگر هم برین معنی

هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند به خواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت   تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست   ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش   ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین   بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک   کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را   بنگر این شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو   نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ابراهیم ادهم دید خواب   بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید   مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود   که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها   می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانک گفت پیغامبر ز نور   که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور   هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی   داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر   باطن و ظاهر مزین از هنر

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود [illegible] و خواب دیدن پادشاه که پسر [illegible]

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد   صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او   تا نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه   که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد   عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش   که ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن   بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ   وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است   این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب   غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ   وز یکی روی زندگی و رزق و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب   سوی دیگر آب صافی عذب
شادی تن سوی دنیاوی کمال   سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان   گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور   هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت   لیک جان از جنبش [illegible]
چشم رنجی زین مباد [illegible]   یادگاری بایدم گر آورد
چون فنا را شد سبب بی منتها   پس کدامین راه را بندیم ما

خنده و گریه و سوی مرگ فغان   می کشاند از کشادن بانگها
بانگهای بیم آن ورهای مرگ   بشنود گوش حریص از [illegible] برگ
از سوی تن دردها بانگ درست   وز سوی حرص این جفا بانگ خوش است
در کتاب طب نگر کن ای فتا   تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه رنج اندرین خانه است   درد و گاهی بر زنده مهاجت است
باد تندست و چراغم ابتر است   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز مرد و یک وا بی شود   گر بیاد آن یکی چراغ ابرود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرور   شمع فانی را بفانی دگر

عروسی آوردن پادشاه فرزند خود را

پس عروسی خواست باید بهر او   تا بیاید زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از [illegible]   می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان را داده است   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست   نی اسیر حرص و حب و [illegible]
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام   نیک بخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویشی را از جهت پسر و اعتراض اهل [illegible]

شاه چون با زاهدی خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفو بود در عقل و نقل
تو ز فرط بخل خواهی و ز دها   تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی   نه ز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام   می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز   یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری   از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان   کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عقول
چون برآمد این نکاح آن شاه را
از قضا کنیزکی جادو که بود
شه بچه شد عاشق کنیزک زشت
آن نود ساله عجوزه گنده بر
صحبت کنیزک او را می‌ربود
این جهان بر شاه چون زندان شده
زانک سرچاره گری کردی پدر
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
تا ز یارب یارب و افغان او
او شنیده بود از دوران خبر
کان عجوزه بود اندر جادویی
منتهای دستهای ساحرات
گفت شاها عشق کین ...
چون گفت موسی ...
آمدم تا بر گشایم سحر او
سوی قبله باز گاوان گور ...
آن گرههای گران را برگشاد
سجده کرد و بر زمین بنهاد
عالم از سر زنده گشت ...
جادوی کنیزک از غصه بمرد

از تبع دنبالش ...
اشتر گم کرده ... بود ترا

عاشق شدن کنیزک جادو بر شاهزاده

عاشق شه زاده با حسن و جود
با عروسی و آن خوبی را
نه خرد هشت آن ملک را
بارگاهش نیم جانی ...
وین پسر بر گریشان خنده ...
عشق کنیزک همی شد بیشتر
غیر حق بر ملک حق فرمان ...

جادوی کردش عجوزه کابلی
ایک سیه دیوی و کابولی زنی
تا بسالی بود شه زاده ...
دیگران از ضعف وی ...
شاه بس بیچاره شد ...
پس یقین گشتش که مطلق ...
لیک این مسکین همی ...

حکایت

نی نظر وا مین ...
بحر بی شک منتهای سیلهاست
گفت اینک آمدم ...
تنگ برارم من ز سحر او دمار
تا نماند شاه زاده زرد رو
تا ببینی قدرت و صنع خدا
پس ز تخت پور شه ...
در بغل کرده سر تیغ و کفن
ای عجب آن روز امروز ...
روی و خوی زشت ...

دست بر بالای دستست ای فتی
هم از و کبر ... ابرها
نیست همتا زال را زین ساحران
کو مرا این علم آمد زان طرف
سوی گورستان ...
پس ... این کاکا ...
آن پسر با خویش آمد ...
شاه آیین بست و اهل ...
یک عروسی کرد شاه او را چنان
شه زاده در تعجب مانده بود

ور بود اشتر چه جای ...
با نژاد و صالحان و اولیا
گر برد زان زشت سحر بابلی
گشت بر شه زاده ناکه زنی
بوسه جایش نعل کفش گنده بر
او ز سکر سحر از خود می‌جهد
روز و شب می‌کرد قربان ...
چاره او را بعد از ین لابد
دست گیرش ای رحیم و دادگر
ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو ابر بر زن گشت آن سر
در فن و در زور تا ذات ...
هم چو باشد نهایت سیلها
جز من داعی رسیده زان کران
فارش گردی سحر مستخف
پهلوی دیوار این گور سفید
زبده را گویم ...
سوی تخت شاه با صد امتحان
وان عروس نا امید ...
کز جلاب و قند بدتر ...
کز من او عقل و نظر چون ...

نوعروسی دید همچون ماه حسن
سی شبانروز او ز خود بیهوش ...
بعد سالی گفت شاهش در سخن
گفت رو من یافتم دار السرور
ای برادر دان که شه زاده تویی
کابلی ساحر این دنیاست کو
چون در افکندت در این آلوده رود
تا رهی زین جادوی و زین قلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند
در درون سبزه نفاثات ...
ورگشاده عقد او را عقلها
همچو ماهی بستهٔ است او بشست
فاسقی بدبخت ای دنیات خوب
تا نفخت فیه من روحی ترا
رحمت او سابق است از قهر او
با وجود زال ناید انحلال
پس وصال این فراق آن بود
چون فراق نقش سخت ای ... خوان
چونک صبرت نیست زین ...
گر ببینی یک نفس حسن ودود
همچو شه زاده رسی در یار خویش

کو همی زد بر ملیحان راه ...
تا ز خلق از عشق او بر هوش ...
کای پسر یاد آر از آن یار کهن
وار رسیدم از چه دار الغرور

گشت بیهوش و بیفتاد او ...
از کلاب و از علاج آمد بخود
یاد آور زان صحیح ...
همچنان باشد چو مومن ...

در بیان آنک شهزاده آدمیست ... خلیفه حق ... کابلی دنیاست ...

کو بافسون خلق را در چه کشید
عقدهای سحر را اثبات او
انبیا را کی فرستادی خدا
شاه زاده ماند سالی و ...
می رمید از و بال ...
وا رهاند زین و گوید بر ترا
سابقی خواهی برو سابق بجو
در شبیکه و در بیان ...
صحبت این تن ...
وقت نقاش صد خندان ...
صبر چون داری از آن ...
اندر آتش افکنی جان و دود
پس برون آری ز پا این خار خویش

هین فسون گرم دارد گنده پیر
ساحره دنیی قوی دانا زنست
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
هشت سال از شب او در تختی
نفخ او این عقدها را سحر کرد
جز بنفخ حق بسوز و ... سحر
تا رسی اندر نفوس زوجت
ای که فرمودان سراج ...
سخت می‌آید فراق ...
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونک می این شرب ...
جیفه بینی بعد از ان ...
جهد کن در بیخودی خود را بیاب

نامه روز از صدر او کم ...
اندک اندک فهم گشتش ...
تا بدین حد بی وفا و خر مباش
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
در جهان کهنه زاده از نوی
کرد مردانا اسیر رنگ و بو
دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ
استعاذت خواه از رب الفلق
کرد شاها نژاد ...
حل سحر او بپای عامه نیست
راند آن یفعل الله ما یشاء
ای خوشی شه بر طریق سنتی
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
نفخ قهرست این و آن ...
کای شه مسحور اینک ...
این جهان و آن جهانت ...
پس فراق آن ...
صبر چون داری ز نعم ای ...
چون ز ابراری جدا ...
چون ببینی کر و فر قرب را
زود ترو الله اعلم بالصواب

هر زمانی مست بینی شو با هوش خفت
بوی پیراهان یوسف کن سند
نور آن رخسار برهاند ز نار
صورتش نورست و در گلشن نگار
دور چند و دور بین نی بس
دور می‌بینی سراب و دو دمی
تک بدان سو آب بینی بی‌شتاب
عین آن عزت حجاب آن شود
دیده و لاف خفته می‌باید نگار
تا بود که سالکی بر تو زند
فکر خفته کرد و تا او گرسنه است
خفته می‌چند عطشهای شده
همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بس بگفتندش چه جای خنده است
گشت و باغ و رز سیاه استاده است
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
گفت در چشم شما قحطست این
خوشها در موج از باد صبا
مار خویش چند ای قوم دون
از پدر بر تو جفایی چون رود
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم

هر زمانی چون خری در آب و گل خفت
زانکه بویش چشم روشن می‌کند
بین مشو قانع بنور مستعار
گر ضیا خواهی دو دست اندر دعا
همچنان که دور دیدن خواب در
عاشق آن بینش خود می‌سوی
تا رسیم آنجا و آن باشد سراب
گر تو پیوسته است و دوی
جز خیالی نیست دست از وی بدار
از خیالات نعاست بر کند
کل خطا اندر خطا اندر خطاست

از قصور چشم باشد آن غبار
صحبت پنهان و آن نور حسنی
چشم را این نور حالی بین کند
دم بدم در رو فتنه مرحا
خفته باشی بر لب جو خشک لب
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
هر قدم زین آب تا زی دور تر
بس کسی را و هم جای شود
خواب ما کی ملک
خفته را که فکر کرده
موج بر وی می‌زند بی احتراز

حکایت آن زاهد که در سال قحط شادمان و خندان بود با کثرت عیال و خلق همه مرده

قحط تا مومنان برکنده
ور زمین غم نیست بالا
مومنان خوش شنند و یک
پیش چشمم چون بهشت است این زمین
بر بیابان سبز تر از گندنا
زان عابدم من شما را جیل جون
آن پدر در چشم تو سگ

رحمت از ما چشم خود بر دو
خلق سر برند زین قحط و
رنج یک جزو ز تن رنج همه
من همی بینم بهر دشت و مکان
زان زمون من دست بر
یار موسی خسرد کردی
آن پدر سگ نیست تاثیر جفا

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست

کو نه چند شب و بالا ز حصار
کرد چشم اعتبار او دور بین
جسم و روح و عقل را اگر کسی کند
دیده و جانی که حالی بین بود
می‌دوی سوی سراب اندر طلب
که منم بینا دل و بریده گاف
دور دوان سوی سراب با غرور
از مقامی کان غرض بود دور
الله الله برده الله خسب
او از آن وقت بیاید صبح
خفته بودیان در بیابان
آب اقرب منه من حبل الورید
بود او خندان و گریان جمله
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
کردم مصلحت با خود بگفت
خوشها رسته رسیده تا میان
دست و چشم خویش را چون
تا فغان خون و چند آب بود
کان چنان رحمت پدر را
چونک اخوان را حسود آمد خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
کل عالم صورت عقل کلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود
پس قیامت نقد حال تو بود
هر زمان نو صورتی و نو جمال
بانگ آبش می‌رسد در گوش من
برق آینه‌ست لامع از نمد
پیش وهم این گفت مژده دادنست
همچو پوران عزیر اندر گذر
گشته ایشان پیر و بابا شاب
پس بپرسیدند از و کای پدر
گفت آری بعد من خواهد رسید
گرچه جای مژده است ای خوش خصال
کافرا سالار دو موسن بد
کفر و ایمان مرد خود در باطنست
قشرهای خشک را جا آتش است
این سخن پایان ندارد باز گرد
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جو جوی چون جمع گردی ز آب
پس برو هم نام و هم القاب شاه
جمع کن خود را جماعت رحمتست

چون بعقل کل کار کردی عاقلی صورت عالم ترا اعم فرزند آید اغلب احوال

صورت کل پیش او هم سگ نمود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
گر نماید آینه تا چون بود

صلح کن با این پدر عاقی بهل
من که صلحم دائما با این پدر
من همی‌بینم جهان را پر نعیم
شاخها رقصان شده چون تائبان
از هزاران من یکی گویم بکی

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند

از عزیر ما عجب داری خبر
آن یکی خوش شد چو این مژده رسید
کاندر افتاد و بم از کان شکر
لیک نقد حال در چشم بصیر
گوشت مغز و کفر و دین او را
قشر پوسته مغز جان خوشست
تا بهار دو موسیم از بهر که
بر هزاران آرزو و طم و رم
پس توان زد بر تو سکه پادشا
باشد و هم صورتش ای وصلخا
تا توانم با تو گفتن آنچه هست

هر کسی با او گفت کامروز آن
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه عاشق در دم نقدست مست
گوز قشر خشک رو بر آتش فنه
مغز خود از مرتبه خوش
از سخن باقی آن نهفته شد
جمع باید کرد اجزا را بعشق
ور ز مشتاقی شوی افزون تو خام
تا که معشوق بود هم نام آن
زانکه گفتن از برای باور

آن سگی شد گشت بابا یار رفت
کوست بابای هر آنک اهل قلست
تاکه فرش زر نماید آب و گل
این جهان چون جنتستم در نظر
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
برگها کف زن مثال مطربان
زانکه آکنده‌ست هر گوشی زشکی
عقل گوید مژده چه نقد منست
آمد پرسان ز احوال پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
بعد نو سیدی ز پیر وان می‌برد
وان دگر شناخت بیهوش اوفتاد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
لاجرم از کفر و ایمان برترست
باز ایمان قشر لذت یافته
برتر است از خوش که لذت گیرست
زر قلب ریزه است ای منهم
تا خوش خوش شو چون سمرقند و دمشق
از تو سازد شه یکی زرینه جام
هم چراغ و شاه و هم قلعه
جان شرک از بهر باوری حق

جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شست سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن
می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه‌شکن
منسی است این مستی تن جامه‌کن

حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته آید از درک آن ای مردمان

جامه خفته خورد از جوی آب
خفته اندر آب جویای سراب

می‌رود کانجای بوی آب هست
زین تفکر راه را بر خویش بست

چونک اینجا گفت زینجا دور شد
بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند و بس خفته‌روان
رحمتی آرید شان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند

خود خرد آنست کو از حق چرید
نی خرد کان را عطارد آورید

پیش‌بینی این خرد تا گور بود
وان صاحب‌دل به نفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد
وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن‌گویی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری
بلک امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
گوش بر اسرار بالا می‌نهند

می‌ربایند اندکی زان رازها
تا همی راند شهبشان از سما

که روید آنجا رسولی آمدست
هرچه می‌خواهید زو آید بدست

گر همی جویید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها

می‌زنید آن حلقهٔ در و بر باب هست
از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین طول دراز
خاکیی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خاین نه‌اید
نی شکر گردید از و گرچه نیید

سبز رویاند ز خاکت آن دلیل
نیست کم از سم اسب جبرئیل

سبز گردی تازه گردی از نوی
گر تو خاک اسب جبرئیل شوی

سبزهٔ جان‌بخشی که کرد آن سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر انیس آید سوی اهل راز
در رسید از سر کله مانند باز

سر کلاه چشم‌بند و گوش‌بند
کان زبان بازست مسکین ور نشد

زان کلاه بر چشم باز او بست دست
که همه میلش سوی جنس است و دست

چون برید از جنس و با شه ساخت باز
برگشاید چشم او را باز داد

راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد کل

کز سری کم کن نه‌ای تو مستبد
عقل کل شاگرد نی و متبع

رو بدل بنمود چون بر ده بپای
هین که بنگر پادشاه عادلی

بندگی تو به از سلطانیست
که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای حبیس
بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید ره او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب
سر بنه در سایهٔ بی‌سرکش بخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست
مستعدان صفا را مهجعیست

در بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
چون نبی نیستی ز امت باش / چونک سلطانی نه‌ای رعیت باش

گر ازین سایه روی سوی منی
زود طاغی گردی و ره گم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ورنه گرچه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وامانی اگر
سرکشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز
تا ز بی‌صبری نگردی پاره‌دوز

کهنه‌دوزان گر بدیشان حلم و علم
جمله نودوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال
خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ

بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

این چنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا
رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند
می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل حق پیوست را

در علو کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظت بر مهر حق
کی بگرداند حدث حکم سبق

لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی
بر امید آنک تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین

می‌توانی دید آخر را مکن
چشم آخربینت را کور و کهن

هر که آخربین بود مسعودوار
نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بیندازی سر اوباش را

تا ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن خاک سر کوی بدیده / کان بسوزد هم بسازد دیده را

حکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و جواب اشتر استر را

چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
گفت روزی استری با اشتری / چونک با او جمع شد در آخری
کز چه بر روی فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / کش بود بار گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که تا به پایان آن / من که و هموار را بینم عیان
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچ خواهد بود بعد از سالها / بیند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بل که حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد وطن / بهر چه سازد ز حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول به خواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور باقی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف خویش بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / که ببیند جای را ناجای را
دیگر آنک چشم من روشن‌ترست / دیگر آنک خلقت من اطهرست
زانک هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بنده‌گان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان
گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار دادن او به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و نواختن شتر استر را

ساعتی بگریست و در پاش فتاد / گفت ای بگزیده‌ی رب العباد
چه زیان دارد اگر از فر خود / در پذیری بنده را با بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلاهای زمن

چون شدی منخسف ز رشدی اهل طا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
چون تو در ذات تو اصلی عدو / گر بد اصلی نیاید خیر خو
آن بد عاریتی باشد که او / آورد اقرار و گردد توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه‌ی نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بریز / شهد خویش اندر فکن در حوض نیز
تا رسید آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی نابود اندر وی عمل
غرغره کن بهر و ارای شیر حق / تا رود آن غش ز رنگ و طعم و طبق
چه جز جان ملول سیر را / کی شناسد موش غش شیر را
بر نویسش احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جان فزا / یارب اندر چشم قبطی خون نما

حکایت کردن قبطی سبطی را که یک طاس آب به نیت خود بکش [illegible] بده

من شنیدم که اندر آمد قبطی / از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شود آب از چشم بد
قبطیان تک می‌مردند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز این سو کرد کژ خون آب شد / اندر آن قبطی ز غم بی‌تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

ای طفیل من شوی در اعتراف
چون ثنا گفتست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی شود
جز مگر کان کوه برگ کَه شود

گوی را گُن با استغفار و بس
جام مغفوران بگیر و خوش بنوش
تو مپیچ این تن زور چون نخلی ازان
چون حمامش کرد حق برگ کاه

خالق تن و بر تن و برتر سا
کی خرد ای خسته مفترا
آن موسی شو که حیات بود و جست
جهلات باد نهی بود و بست

زمین دارد آب گرد خدا
بگذرد و گفتار را بخشد جفا
تا تو پنداری که تو نان می خوری
زهر مار و کاهش جان می خوری

نان کی اصلاح آن جا کی کند
گو دل از نومان جانان ...
تا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی

با کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سهل در گوش کمان
اندر آید لیک چون افسانها
پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و رو درکشد چادر ازار
رو نهان کرده ز چشم و دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
کت کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد یقین
آتش وسواس را این بول و آب
هر دو بنشانند همچو خورد خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی برد
هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا
آنچنان که هست می بینیم ما

در تعجب مانده پیغامبر از آن
چون نمی بینند روی مو نشان
چون نمی بینند نور روی خلق
گر بسبق بر دست بختور مشرکی

ور همی بینند این حیرت چرا
تا که وحی آمد که آن روی نهان
سوی ما ماهست سوی خلق ابر
تا نبینند رایگان روی تو گبر

سوی تو ماهست و سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون
نقش حمامند و هم لا یبصرون

بس نماید آیت ای صورت‌پرست
کان دو چشم مرده‌ات ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب
کو چرا پاسم نمی دارد عجب

از چه بس بشنا با بخت این نقش نیک
کانمی گوید سلام را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد و برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش دهد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد

سینهٔ ظلمست این و عکسش مرو است
اجتهاد ناخوشش ازو برداشت
می نماید او که خوش می زند
بلهان ساختند اندر رسند

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی از تو کروبی شود

یا بدست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

درخواستن قبطی از سبطی دعای خیر و مستجاب شدن دعا

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم ظاهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

این چنین می گفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره
از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب خور
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار
گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه می زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی ازو آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان
برقرارم پیش چشم دیگران

مجمعی کم پیش سمیع جهان / غرق تسبیح از ربانی بانگ
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او بشنیده شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم هیچ دید
کوزها بیجان به پیش چشم ما / روضه و جنت به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ناخوش
خاص گفتندی که پیش چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر ای جوان
این درخت هستیست امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی راستان / یک جهان پر گلرخان و دلستان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید آدمی را اعلی آن درخت

آن زنی می‌خواست کو با مول خود / جمع گردد پیش شو با مول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنست
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گر شدستی خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کرده خدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست‌بینی گر بدی آسان حسن / مصطفی کی خواستی آن از ز من
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست‌بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مستوی حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما
گاه دستش پیغام از دو میم / گر کشی یکبار اکنون حاستم

تتمه قصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
بود اول برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونک مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچ ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک گر دهست فرمان دهم / من به عزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچ بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچ ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد خلق عام / همچو آن بره چریده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

ور در آن هوشی و باقی بیهشی / هوشیش را کم کن باده فروش
اتفاقا گر سر شهوت چو خمر و بنگ / برده هوشت و عاقل و هوشیار
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهنی سردست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونک مستغنی شود طاغی شود / خر چو بار انداخت در ره می‌دود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خواب غنود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / آن بپوشاند چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دل از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
همچنین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایه‌ی شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه همچون خفته شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند

که چه

گرچه غم بود آنکه می‌خوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصا است و این چون ختنه است

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق تعالی که روزیهای ما را

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله‌ی گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس نوبت شد از جزاشان حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و در ستیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامتها کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نه / کز حضورستش ملامت کردنه
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا طاعن شدی
ور ازو غافل بدی نفس تو نیز / کی چنان کردی جنون و نفس تیز
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره بنهفتش بی‌جهت

عالم خلقست با سو و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
آنک در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سوداپز او
وآنک اندر وهم او ترک ادبست / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانک حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن کی از عظمت حق بگو و گفتن کوه کی عظمت حق از گفت در نیاید

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونک کوه قاف در نطق و صفت / چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند دست برد
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجایبهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بدم زانبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی مثنوی
گر نبینی آن ز نقصان تو است / کان عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / آنچنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد او / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان ای زبون / در صفت از کان آهنها فزون

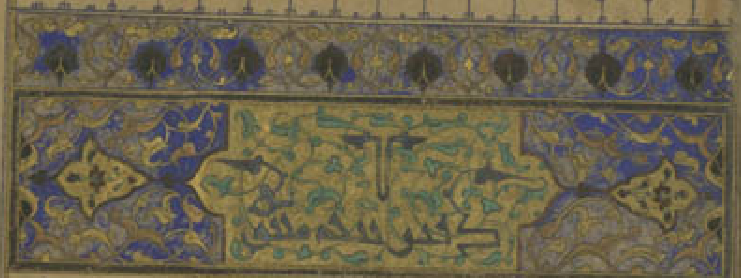
پس بصورت آدمی فرع جهان ‌‌ وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ ‌‌ باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی ‌‌ هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را ‌‌ از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید ‌‌ جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان ‌‌ وین تلطف دوستانرا داد یکان
هست شاهانرا زمان برنشست ‌‌ هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها ‌‌ که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها ‌‌ که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام ره‌گذر ‌‌ تا کلوشان از شهنشاهی حذر
از برای عام باشد این شکوه ‌‌ تا کلاه کبر ننهند این گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند ‌‌ نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهرزادان ایمن شوند کان قهر بار ‌‌ وارهد از قهر و زخم گیر و دار
پس بمیرد آن خبیثها از هوس ‌‌ هیبت شه مانع آید زان هوس
باز چون آید سوی بزم خاص بس ‌‌ کی بود آنجا مهابت یا قصص
حلم در خلوت و رقتها بگوش ‌‌ نشنوی از غیر چنگ و دل خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ ‌‌ وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عالما ‌‌ وان نبی ره‌بان گرفته جام را
آن زره وآن خود در جنگ عدا ‌‌ وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد ‌‌ ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است ‌‌ خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر ‌‌ بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تنست ‌‌ روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لاشرقیه ‌‌ بی ولاغربیه از امر کن
آفتاب از ذره کی مدهوش شد ‌‌ شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان ‌‌ این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و چون خواب و درد ‌‌ جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نشانم ور بگویم وصف جان ‌‌ زلزله افتد درین کون و مکان
روح بس گر یکدمی آشفته بود ‌‌ پیر جان ما کی آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک ‌‌ اینت شیر نر نشان سهمناک
خفته سازد پیر خود را آنچنان ‌‌ کفانش مرده داند ای بسکسان
ورنه در عالم کی از وی بد بری ‌‌ گر بدی از ضعیفی تن بری
نفس احمد زان نظر بیهوش شد ‌‌ بحر او از مهر کف بر جوش شد
همه گفت مصطفی نور باش خوش ‌‌ مار را گر گفت بنشد کو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل ‌‌ تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش ‌‌ وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم ‌‌ گفت رو زین بیش سر آید
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز ‌‌ من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من ‌‌ گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص ‌‌ بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است ‌‌ چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز ‌‌ تو نه پروانه و نی شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز ‌‌ جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن ‌‌ شیر را عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن‌شاب را ‌‌ وامکن انبان قلماشب را
آنک بر نگذشت اجزاش از زمین ‌‌ پیش او معکوس و قلماشیست این
لاتخالفهم حبیبی دارهم ‌‌ یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ماشاؤوا و راضی دارهم ‌‌ یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش ‌‌ رازیا با مرغی سه سار جو
موسیا در پیش فرعون زمن ‌‌ نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی ‌‌ دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب ‌‌ وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ‌‌ ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل‌خواره را که قند به ‌‌ نرمی فاسد مکن طینش بده
نطق جان را روضهٔ جانیستی ‌‌ گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار ‌‌ ای بسا کس را که بنهادست خار
این بزه وان در دکان آلتست ‌‌ چون تیغ مغلوب و آبی رفت بس
صورت حرف آن سر خر دان ‌‌ در رز معنی دم و دس بر زن
ای ضیاء الحق حسام الدین ‌‌ این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه ‌‌ نشو دیگر بخشدش آن مسلحه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو ‌‌ ای غلط هم این ز تو هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش ‌‌ بر زمین هم تا ابد محمود باش
بازمینی با سماوی بس بلند ‌‌ یک دل و یک قبله و یک خو بند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی ‌‌ وحدت اندر وحدت است این مثنوی
چون شناسد جان من جان ترا ‌‌ یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین ‌‌ مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود ‌‌ منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگرداند عنان ‌‌ خشم گیرد آن مه از ناشکران
زین سبب جان نبی را جان بد ‌‌ ناشناسا گشت و پشت پا زدند
این همه خواندی فرو خوان لم یکن ‌‌ تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنک نقش احمد فر نمود ‌‌ نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید ‌‌ از خیال روش جانشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر ‌‌ در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد استفتاحشان ‌‌ یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هرکجا حرب مهولی آمدی ‌‌ جوششان کرار نی احمد بدی
هرکجا بیمار مزمن آمدی ‌‌ یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان ‌‌ در دل و در گوششان و افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال ‌‌ بلک فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد ‌‌ از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بدو ‌‌ که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا ‌‌ آن دورویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد ‌‌ چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده و در دم شد سیاه ‌‌ قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌سازد ز لاف اشنوای محک ‌‌ تا مر جان را او را اندازد و شک

الفتی اندر ده ام کز شرش اندکی / این گمان سر بر زند از مرد حق
گر کنی کژ نقد با کژبین بد / کی بسنگ امتحان راغب شدی
او نه ملک شو اسعد انا انجحا / کو نکرد و قلبی او نان جهان
آن ملک کو از نهان دارد وقوف / نه ملک باشد نه نور معروف
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه تا توانی مجو
تا که چون آینه‌ات سازد خدا / گر نمایی عرشی‌اش همچون سما
عرش چه و چیست جای ذو الجلال / قدر کن والله اعلم بالصواب

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعی است ره می نماید و بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کار کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن طریقت است و چون رسیدی بمقصود این حقیقت است جهت این گفته‌اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم شادند که ما علم این می دانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین داروها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون از این حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد ماند حقیقت اگر دارد نعره می زند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی و اگر حقیقت نیستش نعره می زند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و به نستعین

دفتر پنجم



شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشر است لیک / پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بینادلان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد بهر هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نهاده شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصف این بشر را دل فشان / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببران چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زود او بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت مهل با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایند مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم‌سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان داد / دست‌گیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی ساز شه / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست وین اجسام خم
آب روح شه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک‌پوش
گفت خوابم زشت‌تر از بیداریم / کاینکم بتر از بدکاریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / آن چنان که کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی بر مهمان و پنهان شدن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند / ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیکن این دمیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست / منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا / کز دلش میگفت کین را تو بشو / کاندرین جا هست حکمت تو بتو

رجوع بقصه [illegible] آن مهمان بخانهٔ مصطفی [illegible] شستن [illegible] حدث [illegible]

کان عرب را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکلی آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دور از چشم بد / هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می زد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در / آن چنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبرگویان ایها الناس احذروا / میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین / تو که کلی خاضع امر وی ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در قلق / هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید / ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن / طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان / گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب / گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل / سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار / چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان / برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن / قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند / زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین / گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج / هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل / این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیچاره ترا / کین ترا سودست از درد و عنا / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهٔ و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را / همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب / بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز دوران ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار / آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت / صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد او / ور بود حبر زمان بر خندد او / عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عربی را

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی عقلش کشید
این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
گفت این سو آی آمد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ که هین با خود آ / گر ازین سو هست با تو کارها / آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن سلطان شوم / ما درین دعوی که قاضی شد قضا / بهر دعوی الستیم و بلا
که بلی گفتیم و آن را امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان / از چه در دعوی قاضی تن زدیم / که ما به گواهی ایم
چند در دعوی قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از نگاه / تا نخواهند بی گواهی [illegible] / آن گواهی چیست [illegible]
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای / تا ندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دعوی کجا خواهی رهید
یک زمان کارت بگذارند باز / کار کوته را مکن بر خود دراز / خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وا رهان

بیان آنکه اعمال ظاهر گواه [illegible]

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود / خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش / هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخی / این زکات و روزه در هر دو گواه
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمتش را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن ابدان حق تعالی آب را از نجاست و جنابت

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیدست او / می‌رود جویان مفلس سو بسو
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانک هر داروی بروید زو روان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خشک را از وی روش

باز آشفتن آب از غربت

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درس‌خوان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو و بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع / کی رسند بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

در بیان آنکه فعل و قول بیرونی

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز لطف ایزد است
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سر در اندرون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود به فعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو / کو به دریاییست متصل جوی او

در بیان آنکه نوری که اختفا دارد / عارف حقانی / ظاهر کرده

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیاش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جان‌بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسلها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک‌نام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک‌نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش موقوف اخلاص است دان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر موکل
تا تو نستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد صف قدم
هر که بگزیند چنین بگزید خوان
ور رود ای تو سعی او دور دست
هر که از همسایگی تو رود
در نبی فرمود شاه کهف خدا
یا رسول الله رسالت را تمام
از تو جانم از اجل نک خاک برد
گرد الحاحش بخور شیر و رفیق
در عجب ماندند جمله اهل بیت
مجمعی افتاد اندر مرد و زن
آن که حبشی و کوز از وی برفت
میل جنت سوی جمش ساخت رفت
ذات ایمان نعمت و لوت و سول
گر چه آن مطعوم جانست و نظر
دیوانشان لوت کم در دی شود
از نهان خانه یقین چون سر شود
یا مریض القلب عج للعلاج
ان فی الجوع طعاما و اقرا
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
حبه او آن نهاد او در جهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود

هر کجا باشم بهر جا که بوم
عاقبت از دلکوشی [illegible]
دیو بد همراه و هم سفره و دست
دیو با او وان که همسایه شود
هم در اموال و در اولاد و شریکشان
تو شنودی هم چو شمس سا غمام
عاذرا شد زنده [illegible]
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
بر شد این قندیل ایمان [illegible]
قند [illegible] می خورد و آن [illegible]
لوت ایمانش لمتر کرد و رفت

زنده کرد و حقیقی ورزمان
سکه سوی خوان مخور [illegible]
ور نشیند بر سر آب [illegible]
ور بگیرد از دو شهباز او
گفت پیغمبر غریب این [illegible]
این که خوردی دو صد نادر [illegible]
گشت مهمان رسول آن عرب
این تکلف نیست نی ناموس [illegible]
آنچه خورد [illegible] مرغ با بیلی بود
حرص و دو [illegible]
الکه [illegible]

در بیان آنکه [illegible] غذای جانست [illegible] اولیا [illegible]

جسم ما هم زان [illegible]
تا نباشد مسلمان [illegible]
اندک اندک رخت عشق [illegible]
حملة التدبیر بر [illegible] المزاج
انتقد ما [illegible]
تا رسی همچون ملایک [illegible]

از گذشتی دیو چشم آن [illegible]
دیو بود [illegible] عاشق [illegible]
یا حریص البطن عرج [illegible]
ایها المحبوس فی رهن الطعام
اغتذی بالنور کن مثل البصر
جبرئیل از سوی [illegible]

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای تن

این جهان و آن جهان زو خوان تو
دیو بوی شکی کرم [illegible]
حاسد ماهت دیو [illegible]
دیو در نسلش بود [illegible]
در مقالات نوادر [illegible]
سحر عیسی بران عازر بکرد
شیر لیک بر نیمه خورد و [illegible]
سیر گشتم از [illegible]
سیر [illegible] چنین بیگی شود
اژدها از قوت مور [illegible] شد
هم چو مریم میوه جنت [illegible]
معده چون دور [illegible]
ای قناعت کرده از ایمان بقول
اسلم الشیطان [illegible] رسول
عشق را عشقی دگر [illegible]
انما المنهاج تبدیل الغذا
سوف تنجوان تحملت الفطام
وانق الاعلاف یا خیر البشر
او بتوست [illegible]
لیک از چشم خبیثان [illegible] نهان
قسم مار و مور هم خاکی بود

نقش آن خاک کردی گرم [illegible]
گرم سرکش در میان آن حدث
ای خدای بی نظیر ایثار کن
چون بابوی رسانیدی از این
ای دعا ناکرده از تو مستجاب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
در خور هر فکر بسته بر عدم
بر عدم باشم نه بر موجود مست
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
بر عدم تو حرفها این بابیا
سرکشی شد بر خیال ریش گاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت
در پی خوانی بیک دل کرده گم
این دوان حیران شده [illegible]
قبله جان را چو پنهان کرده اند
همچو قومی که تحری می کنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
بر امید گوهر در ثمین
وان دگر گوهر و در مروارید خرد
همچنین هر قوم چون پروانگان

بر سر کوی خاک چون نوشتی [illegible]
در میان چوب [illegible]

گوش ما گیرد بدان مجلس کشان
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
سر مستی این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث
واده دل را مر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروف شد خرد باریک ریس
دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

تمثیل روشهای مختلف با اختلاف تحری متحریان

روی آورده بسوی [illegible]
وز خیالی آن دگر با جهد مر
وان دگر اندر حریصی سوی کشت
از خیالی آن ره زن ره رشده
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بینند [illegible]
هر جنسی آن دگر [illegible]
آن خیالات ار [illegible]

در وقت نماز قبله را [illegible] تحری و تحری غواصان در قعر بحر

گشته کرده که کرد [illegible]
یا چو غواصان به زیر قعر آب
تو بر بری کنند از آن داد
چون برآیند از تک دریا [illegible]
وان دگر گریکها و سنگ برد
سکه اشکسته [illegible]
گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می زنند

هر که را باشد چنین حلوای خوب
در جهان نقلی نشد اندر خور حب
گر رحیقی است خوردن آن سر جوش
ای دریغی در عطایا مستغاث
سنگها از عشق آن شد همچو موم
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
تا دمیده تدبیر ما را زان نبرد
هر صباحی از سر [illegible]
وان سواد و ش حیرت سودا [illegible]
گشته در سودای گنجی کنج [illegible]
رو نهاده سوی دریا بهر در
وز خیال این مرهم خسته شده
زان خیالات ملون [illegible]
چون ز بیرون شد روشها مختلف
هر کسی رو جانبی آورده اند
بر خیال قبله سوی ساختند
هر کسی چیزی همی گیرد شتاب
گشته کرده صاحب [illegible]
قبله ذوات اختصاص [illegible]
گرد شمع خود طوافی می کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز زبانه‌اش سبزتر گردد درخت
فعل آن آتش شنیده هر سری / هر شرر را زان گمان برده همه
چون برآمد صبح‌دم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را بر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشت در
لیک پروانه ز دود و دیده دوخت / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گوید که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو سوی بوی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
مرغ‌ها را سوی بر داز جا / وان عقابان راست بی‌جا آشیان
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه‌ما دانه بی‌دانگی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیش آمد بعد بدریدن فرج

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهاد اند

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته‌ست / اسم را چون دردیی بگذاشته‌ست
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
یسر با عسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب / نی از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو به تو
بو قلاووزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش / که همی بوسی و کی می‌لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد وقب
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر یاقوت و در / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی آن را چو بینی بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتن کفران ندم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام چه بود علم از مقصود کار
دام را چه جرم و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و غلغل و انبوه و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفت و بیگاه آمد روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی بگسسته وان را دام گیر / وین دگر را صید می‌کن چون سگی
باز این را می‌هلی و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول ما کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده‌ای پندار پیش آورده‌اند

خلع مسکنت مخصص از سزا / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

در بیان آنکه لطفها در قهرها نهانست و قهرها در لطفها تا اهل تمییز از اهل ظاهر بینا شوند [illegible] علیم

گفت نی چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد او سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزند اوست / آتش آب است و تو پروانهٔ او
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می‌کند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرها کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواب / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت نمی‌یابد از آن
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
باز چون ابری بیاید بدر راند / رفت نور از مه خیالی ماند
[illegible] خیالی سر نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
[illegible] فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد دوار
خور را این ابر [illegible] می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
تاب ابر و آب او چون زمان است / هر که خواند ابلیس گمره است
گرچه [illegible] خاست [illegible] / اندر آن نور مه عاریت است
تا بداند [illegible] / وین رباط فانی از دار القرار
[illegible] این ابر [illegible] / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
من نخواهم دایه [illegible] / موسیم من دایهٔ من مادر است
یا مگر ابری [illegible] خوبی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
آن چنان ابری [illegible] / برده و در باشد بعینی سودمند
[illegible] بود آن [illegible] / گفت آید شیخ آن [illegible]
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل [illegible]
جان فدا کردن برای صید غیب / کو مطلق دان و نومیدی ز جهر
یار [illegible] / خویشتن چون مردار کن پیش کلاب
[illegible] آن آمد [illegible] / تا ز طاغان [illegible]
[illegible] / تا نگردی جمله جسم آن [illegible]

بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایه فانی شد آن نور بود
بی‌خودی شد ابر است [illegible] / بی‌خودی گرد اندرست چون وجه ماه
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / گر بگفت او ابر ما را عدوست
ابر ما را شد عدو و خصم جان / گر کند ما را ز چشم ما نهان
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
نور مه با ابر چون منزل است / روی ما [illegible]
[illegible] معزول شد / خشم [illegible] مشغول شد
دایه عاریه بود روزی سه چار / تا ما را تو [illegible] اندر کنار
بر کنم پر او لطفش [illegible] / تا ببینم لطف مه را [illegible]
من نخواهم لطف مه از واسطه / کز [illegible] این [illegible]
سوزش [illegible] / همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان کاندر صباح روشنی / قطع می‌بارید و بالا [illegible]
بود ابر و رفت [illegible] / این چنین کرد تن عاشق [illegible]
[illegible] غیرت و سر از [illegible] / خانهٔ سمع و بصر استون تن
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو این از زیان
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
زانکه تو [illegible] / آنکه [illegible] ای جان خوش [illegible]
[illegible] / گر بفرصت یافت او را [illegible]

اکل و ماکول بود روزی نبر
دزد اگر چه در شکار کالاست
عقل او مشغول رخت و قفل خود
آن چنان غرق است در سودای خود
کز خشیش آب زلالی بخورد
وهو یطعمکم و لا یطعم خوارست
این ماکولان مجذوب مانند
تو نتانی کز خیالی وارسی
همچو زنبور خیالی بر پرد
بس گریزد از چو اکال غلیظ
دست ما مسپار جز در دست پیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
دست تو از اهل این بیعت شود
او نبی وقت خویش است ای مرید
بس [illegible]
این جهان و آن جهان بار آور بود
هر کجا دامیست و دانه کم نشین
تو زبونی با زبون گیری عجب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است
چون بزرد وانه آید پیش و پس
بس نگه کن قصهٔ فجار را

معدهٔ حیوانش [illegible]
نیست حق ماکول و اکل لحم و پوست
رو بدان درگاه کو لا یطعم است
تا نجنبی تا از آن در رو نشست
گر گشاید این سو و گر آن سو برد
سوی او گیر گفت مستحفظ شو
حق شدست آن دست او را دستگیر
تا که باز آید خرد زان سو بعقل
گر ید الله فوق ایدیهم برد
زانک از دو نور نی آید پدید
مصاف همچون دو همی ره آمده
وین حدیث احمد خوش [illegible]
رو زبون گیرا زبون گیران
باش ترسان و امانی اندر طلب
دلبری میکند و ادنی دست
چند گردانده سرور وان نفس
پیش بنگر مرگ یار خانه

اکل و ماکول آمد آن کیا
اکل و ماکول کی این بود
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر زنبورست و آن خواب
کم زن آن کالانست این خیال
با سوی اکل او آن حفظ یافت
پر غفلت کودکی خورده است
چون گرد دست خود بدست او دهی
چون بدادی دست خود در دست پیر
در حدیث شوی حاضر بدان
تا معیت راست آید زانکه
گفت المرء مع محبوب
ای زبون گیر زبونان این بدان
بین ایدی خلفهم سدا بس
کم ز عصفوری نه بنگر آن
کای عجب پیشی و پس صیاد هست
چون ملاکت وادشان آن

در شکار خود ز صیادی دگر
شحنه با خصمانش در دنبالهٔ
غافل از شحنه است و از آه سحر
گش نیاید یاد از جوبای خود
هم چنین مستی چرا آگه
تا کلی کاندر کمین ساکن بود
فکر آن فکر دگر را میخورد
چون شوی پیدا [illegible]
وان دگر را شناسد در الکلال
گر ننانی سوی آن حافظ شتافت
از خواب غفلت کاندر ره ادست
بس نشود دست آن کالان بر وی
پر حکمت کو علیمست و خبیر
وان صحابه پیشی را هم قرین
با کسی جنت کو را دوست گرد
لاینفک القلب من مطلوب
دست هم بالای دست ای جوان
گر ببینی خصم با وان خصم خاص
بین ایدی خلف چون چند نهان
تا کشم از هم او زین الم دست
او قرین غفلت در هر حالتی

چون شکنجه کرد و کرز دوست
وان کری گفت این بود از عجب
بر کنم من بیخ این منحوس دام
بکسل این حبلی که حرص است و حسد
همچو ابلیس از خدای پاک و فرد
زندگی نشناخته جان وجود
آن بهم از تاثیر لعنت بود کو
هر کجا غرق در پیکار
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر بیشم ده که تا زین پس شوم
ای مبدل گرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جسم و زمین را آسمان
وید بر دل کو نکرد دون نگریست
تو از آن روزی که در هستی آمدی
از مبدل هستی اول نمانی
از مبدل بین وسایط را نما
در غیب دانی شود که حیرت
تا ان فنا اجزایان بود تا
صد هزاران حشر دیدی ای عنود

بس جان فی دست حق آور
اشک باران و همی گفت ای
از نی کامی بیاشم تلخ کام
یاد کن باچند ما حبل مسد
تا قیامت عمر تن از خواست
مرگ حاضر غایب از حق بود
در جهان حضرت حی شعر و
در حضور شیر رو به شا کی
بد کسی باشد که لعنت جو بود
دایم ابقم ده که بس بد گوهرم
کار من سهوست و نسیان و خطا
وی که نان مرده را تو جان کنی
می فزایی در زمین از اختران
دیده کان بجا مردی مینا گرست
آب و خاک و باد و نار اتش
هستی بهتر بجای آن نشا
کز وسایط دور گردی زان اصل
جرق کان ره ز ده در حضر
بر بقا چسپیده ای ای ناشناس
تا کنون هر لحظه از بدو وجود

الکی که کفتی که حق فرماد
دل فزای از دام واجب
در خور عقل تو گفتم این جواب
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
گفت انظرنی الی یوم الجزا
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
از خدا غیر خدا را خواستن
عمر بیشم ده که تا پس تر روم
عمر خوش در قرب جان پروردن است
گرده که خوار است آن گنده دهان
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
ای که جان خیره را رهبر کنی
هر که سازد زین جهان آب حیات
قلب اعیانست و اکسیر محیط
گرد ران حالت ترا بود ای
هم چنین تا صد هزاران سهم
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
این بقاها از فناها یافتی
چون دوم از اولینت بهتر است
از جمادی تا خبر سوی فنا

در شکنجه او مقری شد که مو
دام تو خود بر پرت چفسیده بود
فهم کن وز جست و جو رو بر متاب
دایما باشد بدن را عمر خواه
کاشکی گفتی که تبها ربنا
ای خدا آب حیات آتش بود
ظن از او نیست و کلی کاستن
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
گو بدی که زاغیم تو دارم
خاک دیگر را بکرده بوالبشر
من همه ظلم و ای کن همه علم
وی که نی رده را تو پیغمبر کنی
نه زرش از دیگران آب حیات
ائتلاف خرقه تن بنشا محیط
کی رسیدن از خدا این ارتقا
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
واسطه کم ذوق وصل افزون تر است
از فنا اش رو چرا بر تافتی
پس فنا جوی و مبدل را پرست
وز فنا سوی حیات و ابتلا

با سوی عقل و تمیزات خوش / از سوی خارج این جو و خوش
لب جز این نشان با بهاست / بس نشان با درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز این نماها تا بی این
در فناها این بقاها دیدنی / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوقی مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و ماد / همچو نرگس در سپیدی بو و شاد
در سیاهی او از آن آسوده است / گر نژاد او ز اصل نیکی بوده است
آنکه اول شه بد و خوش نو بود / گر سیه گردد ندارد کی جو بود
مرغ بر خیزد بود تا بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می رود / دانه چین و شاد و شاطر می دود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرباز بود
گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ور کُه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم عالم که او اندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد است او گناه / آه او گوید که گم کرد است راه
آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتهی هر گاو و خر / کاه را می خورد خوشتر از شکر

قصه ابو

گاه آهو می رمید از سو به سو / گه ز دود و گرد کی می تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری به شهر سبزوار
شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکرم ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / خون دل بر ریخت شاید از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتند از شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود برفتی خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه نهان
این چنین دل ریزه ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / حق از او در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
بی از او ندهد کسی را حق نوال / شمه ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد

بالکش در پای گل را اتصال / هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت پر است ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه‌زار / آن چنان دل را بیابی زینهار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر روزگار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدین جا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌وش است / کامان جزو ارکون اندروست
گویی آن دل از جهان بیگانه بود / زانک ظلمت با ضیا ضد آمده
دشمنی آن دل ازو رو است / سبزه‌زار طبع ما بیرانی است
زانک او باز است بی شهر و راغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / تا ستمات ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند قصه دراز
زانک این زاغ خسیس مردارخوار / صد هزاران مکر دارد او بکار
گر پذیرد آن نفاقش را بیار / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانک آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر نی جانیی / جنس دل شو گر ضد سلطانیی
ملک زرق آن وحشی آید مر ترا / آن ولی حق است فی خاص جدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو است / پیش طبعت او ولی است و ثبت
رو هوا بگذار تا بویت شود / زان مشام و خوش عبیر و بو شود
از هوا آنانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

[illegible]

حد ندارد این سخن آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / گر لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانک خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی از وی مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر او
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

[illegible]

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد به صورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کشد
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل از بهر کشتن خروس
حکمت کشتن بگو تا حیث آن / تا مسبح گردم آن را من زبان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گرنه بهر وصل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر را ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن غمزه‌های دلبران / که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران
دید او آن شیخ [illegible]
مسجود آدم را ملک ساجد شده
گفت وا او بعد [illegible]
گفت بعد از عزت این اذلال چیست
خلد را بهر زمین دادن [illegible]
آن سر و آن فرق گو شعشع شده
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
این خود آثار غم و پژمردگیست
سستی او هست چون سستی مست
گر بود استخوانش فرق [illegible]
واکنونش نیست [illegible] ثمر
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
[illegible] که عشق او عالم گرفت
داستانم زانکه تا داد [illegible]
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد آن جایگاه
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
[illegible]
ور نگردی شاکر اکنون چون گدا

گر بسوزد چون سپند [illegible] دل زبان
[illegible] رو و خال و ابرو و لب چون عشق

گفت حجت این که او [illegible]
گفت آن داد است و [illegible]
همچو برگ از نخل در فصل خزان
وقت پیری ناخوش و [illegible]
روز پیری گشته چون زمین [illegible]
پیر یکی [illegible] رسول

جبرئیلش [illegible] جوشان
جز خطا سجده می کردی بجان
آن رقی کتاب [illegible]
وان قد سرو [illegible]
آنکه مردی [illegible]
لیک اگر باشد قرینش نور حق

گر خز است و گر [illegible] زیور
که ازو این حلها کرد و عطا
عالمش شد راند از خود جرم حسن
خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
می‌نماید این چنین رنگین بما
تا چو شیشه بشکند نبود عما
تو بدانی مستعیری [illegible]
گر شدست آن حسن [illegible]

گل نماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرم آنکه نور عاریه جست
تا بداند کان علم عاریه بود
باز می‌گردند چون استاره‌ها
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
قانعی با دانش آموخته
گر تو کردی شکر [illegible]
[illegible]

گوییا حق تافت از پرده رفیق
چون تجلی حق از پرده تنگ
همچو آدم باز معزول آمده
کز بهر زین خلد وز حق جوشان
چون کنون [illegible]
شد بپیری همچو [illegible]
گشته در پیری دوتا همچون کمان
می بگیرد [illegible] وقت شدن
نیست از پیری [illegible]
کاندران [illegible]
[illegible] از شعاع نور شوق
زرد روی [illegible] آمده چون گل
زر قفا [illegible]
گرد [illegible]
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
نوران خورشید زین دیوارها
نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
در خبر [illegible]
غم مخور [illegible]
اهدنا [illegible]

گر شد از بی شکر خوی [illegible]
کز اصل اعمالهم ای کافران
دولت رفته کجا قوت و امید
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
خوش کند [illegible]
وا اسیرانش [illegible]
جاء [illegible]
آنچه کردی ای جهان [illegible]
تا بدانی [illegible]
این شهیدان باز نو غازی شدند
تا بدانی در عدم خورشیدها
یخرج الحی من المیت بدان
گر برید آن ز سوی نیستی
نیست دستوری گشادن [illegible]
مبدع آمد او و مبدع آن
نیست ما بود هست و [illegible]
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا
کف همی بینی روانه از طرف
نفی را اثبات می پنداشتیم
تا چو [illegible] گشتیم از ضلال
[illegible] ای او [illegible]

گر دو گوهر که ببینند آن اثر
جستن کامست اندر کافران
دولت آیند [illegible]
تا که حوض کوثری یابی به پیش
[illegible]
زانکه منعم گشته اندر [illegible]
رفت از ما حاجت و حرص
[illegible]
بندگان [illegible]
وین اسیران باز [illegible]
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
که عدم آمد امید عابدان
فهم کن گر واقف معنیستی
ور نه [illegible]

هست ما [illegible] شکل عدم
خاک از خود چون برآید بر علا
کف همی بینی [illegible]
دیده [illegible] محجوب [illegible]
چون حقیقت شد نهان [illegible]
گر نبودی [illegible]

[illegible] خویشی [illegible]
جز ز اصل شکر و اصحاب وفا
فرض [illegible] دولت اندر [illegible]
جرعه بر خاک وفا آنکس که [illegible]
ای اجل وی ترک غارت ساز ده
[illegible]
زاب شهوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در عدم هستی برادر چون بود
مرده کار زنده [illegible]
دم بدم از نیستی تو منتظر
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم

[illegible]
خاک را بینی [illegible]
کف بحس بینی و دریا از دلیل
دیده [illegible]
این عدم را چون نشاند اندر نظر
ساحران مهتاب [illegible]

رفت زان سان کی نیارد [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
تا که صد دولت ببینی پیش رو
کی تواند صید دولت [illegible]
مرحبا [illegible]
باز بستانیم چون [illegible]
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زنیم
گر شهیدیم آمده اندر غزا
خیمه را بر باروی نصرت زنیم
[illegible]
ضد اندر ضد چون مکنون بود
شاد و خوش [illegible]
که بجایی فهم و ذوق آرام [illegible]
[illegible]
کو برآرد فرع [illegible]
باد را پوشید و بنمودت غبار
[illegible] دلیل
فکر پنهان [illegible]
کی تواند [illegible]
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
پیش [illegible]

سیم بربایند زین گون نیز / سیم از کف رفت وان کرباس نیز
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / کز زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سیم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

[illegible]

این مثل و ین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

[illegible]

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پر زحیر و پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند این به صورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

[illegible]

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشت سوی مرغزار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

ور بخسبی مشتری بینی کو آب
گر نمانی بی دبی با عاشقی
آن یکی میگفت ... م
گر وثاقش بستند و بردند ...
خلق بردن هم چون موروث ...
گر رسول آنست کاید از عدم
وا داشان را جواب آن
همچو طفل خفته اینجا آمده
تا ببینند ای روان ...
شاه را گفتند انکه ...
کی توان او را فشردن ...
کو درشتی ناید اینجا هیچ کار
بس نشانش باز ...
نی مرا خانه است ...
اشتها داری چه خوردی ...
دعوی پیغامبری با این گروه
تو چه گوئی باز گوید ...
گر تو پیغام زنی آری ...
ور تو پیغام خدا آری ...
قصد خون تو کنند و ...
بلکه از خشم ...

جهد کی خواب بینند ...

ما به پیغمبریم و محتشم
که کرم گو ...
لی جز از راه و از ...
از وران هیچ ... تاج
تا بگو بد هیچ این ...
که چو بشنیدند گفت است او
که بری ... کند از خار بار
گر کجی داری ...
خانه گر دوست ...
گر چنین ... در بلاف
همچنان باشد ...
می کند افسوس چون ...
پیش تو ... هم ...
که بیا سوی خدا ای ...

مشتری خواهی بهر دم ...

ما از اینجا آمدیم اینجا غریب
این خداشناسان قوم ...
از منازل ... ا
دیده منزلها ز اصل ...
شاه دیدش ...
لیک با او گو ...
مردمان را دور ...
گفت ای شه هستیم از دار السلام
بارشه از روی ...
گفت اگر نامم ...
گر ز رشک ... عقل و دل
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر فلان جاشان ...
از جهان مرگ سوی ...

تو چه داری گر فروشی ...
از خریداران ...
از همه سوران ...
گر بنه گو بود ...
که به حکمت ...
تو چرا مخصوص باشی ...
نی جز اینجا رسید ...
نی جز از راه و از بالا و ...
چون قلاوزان ...
گر بیک ...
گر خرد داری تو لاف ...
شه لطیف بود و نرمی ...
آمد از ... از دار السلام
گر چه خوردی و چه داری ...
گردی ... دعوی پیغامبر ...
فهم و ضبط نکته ...
از کجا این جان ...
عاشق آمد ...
چون بقا ممکن بود ...
نه برای ... و دین ...
... آید شنودن ...

خرد بر ریشش ... بخت
... در ... ش
خان و مان ...
شیخ دار الملک ...
گفته ایشان ...
دل ... از دل ...
با که گویم ...
عشق را ... ه
چون درخت ... هیچ
شاخ و برگ نخل ...
تو ... عهد چه
وا ... چون ... گردد سود
هر که باشد ... طبع
گر نمی خواهی ... بین ...
چون وفا ... نیست با ...
این سخن ...
بگذر این ... گذرم ...
هر که ... گفته ...
از وفای حق ...
عهد و قرض ...
... بشارت کز این ...

بو که خواهی ... کنی ...
... چشم ...
... شود او ...
پس برو ...
ور ز آن دم ...
که سوارت ... کند ...
سوی آب زندگی ...
عشق با ... زنی ...
هیچ ... باید عهد
با ... هیچ ...

او خموشی ... جان را ...
جوز ... رسته ...
که حسود دولت ... شود
او کرد ... گر ...
همچو ... خشک ...
گر تو داری اصل این ...

حبذا الکس ... بر جبر کرد
حرص ... باشد ...
صد جزا ... بر ...
گر گزاف و لاف ... یاوه ...
تاج عقل ... ایمان ...
گو ... دل کش ...
تو بجز نامی ... دانی ز عشق
در حریف ... وفا ...
ور نشان ... و لطف ...
عاقبت بیرون کند ...
علم چون ... عهد ...
تو چو شیطانی ... جوشها ...
او نخواهد هیچ کس ...
از ... دعوی ... وفا
گر سخن دعوی ...
هیچ کم کن ... ز
جوز ... و ... رسته ...
از کرم ... مکه ...
تا که او ... آید ...
فی خدا ... زمین ...
گر از این نعمت ...

لطف اندازه ... آن ...
سیم و زر چون ... است و
گر بیاید بار سلطان ...
گر ... باز آورد ...
مردگان کهنه را جان ...
بر ... از ... تاج
تو بیک خواری ... عشق
عشق چون ... است ...
عهد ... هیچ ...
ور ... برگ ...

چون بیاید ... شتر ...
بگذر این ...
چونکه در عهد خدا ...
گوش ... او ... یاد
نی زمین ... نبود و ...
خورده ام ... نادیده ...

بس دهان خشک حل اندی بگیخت / گر فشاند خود دانی خواهد درخت
گر بداری داد ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که تو ناسی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه دانی بود آن خاتون راد / ای مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وادی بوده اند / بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کراست / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مستبد
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق ما را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بود و هست / قایمی بی نفس را که من نخست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

ور حسودی بازشان خواهی کرم / تا بماند از حسد دیو رجیم
ور نعیم خاص آمال و حسب / چون نمی سوزند خامان از حسد

بادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان همچو چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دو ضره خود را می خورند
تا که مردانی که چون سنگین دلند / از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی چشم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می آرد یقین در هزل و جد

شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشک است و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از ره زنی خالی نه اند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بیاید شادمان

ور کسی جان برد و در دین شد بلند / نوحه می دارند آن دو رشکمند
هر دو می خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

[illegible]

شاه پرسیدش که باری وحی هست / یا چه حاصل دارد آن کس کو گداست
گفت آن خود هست کی جاهل شنید / باد دولت ماند کوه و صد بلند

گرچه این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا می رود / وحیش از زنبور کمتر کی بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو

با ادب الله آبی از حساب / گر ز رفت احمدی با او بتب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

گرچه بابای تو است و مام تو / در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سبب / گر شد او بابای و اول از پدر

تا که اخفض جمع آید پیش حق / تا بگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / از بنای صنع این راه را

[illegible]

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

می کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمی دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده ای / هین بمیر ار یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایهٔ کان سرمه پر رویت / هر دو در اشکال گفتن کارکن
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صد هزاران در محل لایفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست / چون بدید او رفت بگشت و برگشت
او همانا بود بی اثر و بس / آنکه عقلست و هوا و ...
بخشش بسیار داد شه بدو / ای شنیده در وهم و تصویر گرد
ای مرید تا نه از تقلید نیز / گریه می‌کرد و وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر / گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پی آمد مرید خاص نیز
اهداه اهداه ای مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان مکرمست
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست این گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد بس سالها / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن آنجا مهل
گریهٔ تو نه از غصه و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او زان سرست / زانکه عقل و وهم باشند زان برست
آب دیده او چو دین او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کرد مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه روز آمد دوان / پس چه داند ظلمت شب حال جان
پشه بگریزد ز باد بادها / بر حسب داند پشه ذوق باد را
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دیگر کند / چونکه گوشش نیست هم گوش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای عتیق
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
هم قیاما ماند بدین حرف ای برادر / لیک باشد در صفات این دو چون
هر که گیرد او عصای ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم که بر باد و ... / که بر آید از فرج یا از ...
این الم هست هم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند به این / گر تو جان داری بدین ...
گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد هم چو او / که همه ترکیبها گشتند ...
همچنان ترکیب هم کتاب / هست برپا لا و دیگرها شب
زانکه این ترکیب آید زندگی / همچو نقش صورت در ماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا هم از داد خدا
ظاهرش مانند ظاهرهای ... / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گر ببیند فهم او نطق او / فهم او و خلق او و نطق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض مشتغل

[illegible]

نور دیده نور دیده بازگشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دید او از نهان
ای شکی گرد نماز او کمال
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ
می‌بپرد آن نماز او و جو
خوف حق گر باشد آن گریه خوشست
از خلیل آموز و قربان کن تو دل
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار
کر بخندد همچو ایشان آن زمان
پس مقلد نیز مانند کرست
چون سبد در آب و نوری بر زجاج
آبگینه هم بداند از غروب
خنده آیدش هم بر آن خندهٔ خود
من در آن وادی چگونه خود ز دور
طفل ره را فکر مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر

[illegible] از عالمی پرسید که اگر در نماز [illegible] گرید یا نوحه [illegible] نمازش [illegible] شود [illegible] اگر از شوق خدای گرید نمازش [illegible]

که بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
قرب یابد در ره حق با کمال
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
زانکه با اغیار دارد دل گرو
زانکه آن آب تو دفع آتش است
تن بمیرد آتشش افزون شود

گر ز شوق حق کند گریه در او
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش ز شکی باطل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای ...

[illegible]

چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بی‌خبر از حالت خندندگان
اندر آن شادی که او را در سرست
گر ز خود دانند آن باشد خداج
کان لمع بود از مه تابان خوب
که بر آن تقلید بر می‌آمد او
شادیی می‌کردم از عمیا و شور
کو خیال او و کو تحقیق راست
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

بار اول از ره تقلید و سوم
باز وا پرسد که خنده بر چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون جدا گردد ز جو داند عنود
چونکه چشمش را گشاید امر قم
گوید از چندین ره دور و دراز
من چه می‌بستم خیال آن‌گهی
طفل را چه فکرت آید از نهیب
آن مقلد هست چون طفل علیل

ماند در سودای او صحرا و دشت
گر کسی گرید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا او چه دید و او گریست
یا نه است از گناهی در نهان
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
گر دل و جانش ز ماتم کرد ...
گریهٔ او بی‌ثنا حاصل بود
ترک خویش و ترک فرزندان ...
کز بلا و رنج ... تا به کی
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب از چشمش دوید
که همی بیند که می‌خندند قوم
پس دوم کرت بخندد چون شنود
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
کاندر او آن آب خوش از جوی بود
پس بخندد چون سحر بار دوم
کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
درک سستم سست نقشی می‌فکند
تا چه اندیشه کند همچون بچه
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

چونکه نظاره‌ها کر فتنه اجتهاد / گر دقیقه فوت شد در معرض است

وان دقایق بنداز شاهان بس نهان / تا بجوم خوب کشند از غرض

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود و کدوی در قضیب خر می‌کرد

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی را برده بود

یک کدوی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها بر دری

خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده حیران که چه شد این خر چو دو
نعل‌بندان را بنود آن کو بجست / علت او که ندیدش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

بدرا باید که جان بنده شود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال کسی / دید خفته زیر آن خر آن کنیزک

از شکاف در بدید او حال را / پس عجب آمد از آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست / برمن او بینم که فرهنگ رفت
خر همه در خنده گشته وا نهفت / خوان نهاد و شب چراغ افروخت

کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روف
از پی روپوش گفت ای خنک / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموشی کنیزک را بگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
کرد پنهان جمله آلات فساد / پس کنیزک پیش آمد در گشاد

روترش کرده و دو دیده پر زغم / لب فرو انگند یعنی صایمم
درکف اوزد به جاروبی کهن / خانه می رفتم خود از بهر عطن

چونکه با جاروب را بگشاد / گفت خاتون خانه زیر بیگانگی بستاد
روترش کرده و جاروبی بکف / دید آن خر برگسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی تو
زیر لب گفت این نهان کرد زن / داشتش آن دم جو بی جو تیغ زن

بعد از آن گفتش که جاده کر / رو فلان کس را زمن پیغام ده
این چنین کو دین چنین آنجا نه / مختصر کردم من از پیش زنان

آنچه مقصودست مقران بگیر / چون براهش کرد آن زن شاد شد
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت اندر ان

یافتم خلوت زنم از شکر تک / رستم از جاره و انگی از دو
از طرب بگشاده بیزان زن بزار / در سرایش شهوت فزون بار

جه بران کان شهوت او را گرفت / بر ذکر فن کیج را نبود کفت
میل شهوت کر کند دل را و گوش / تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای سرشت نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر منع خدا از جذب حق / باز هش آید بکرده اندرون

تا بداند کان خیال نار بی / در طریقت نیست الا عار او
زشتها را خوب کرد اندر نظر / نیست از شهوت بتر از آن شر

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده گم
چون فرج را یوسف مصری بود / یوسفی را چون نماید آن عجوز

برتو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بکوزه‌ی سکنجه سوی حرم / دخل یا فرجی بیاید با جرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی ز آن خوانها / در نظر به آید و خوبتر بود
بار سنگین بر خری کو نی کشد / زود برنه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش‌باز می دانی تو سرد / کرد آتش با چنین دانش نکرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شررزند دیگ ماند ابا

آب خاطر باید و فرهنگ تیز / تا پزد آن دیگ سالم در ابرز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست او خر را او کشید / شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میانه خانه آورد آن کنیز / خفت اندر زیر خر آن زن دمان

هم بر آن کرسی که دید آن از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه تیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر بروی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در میان خاتون برد
برده بیدار ز خم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته گشت از یکدیگر

دم نزد در حال و در دم جان بداد / کرسی از یک سو و زن یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدی از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان از جهی

دان که این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگین بتر
ذره نفس ابلیسی دمنی / در حقیقت دان که کمتر زان نه‌ای

نفس را صورت فرید او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / آه آه از تن چون خر کی بود

کارفرا را هم کرد ایزد زنا / کافران کشتند نار اول زعار
گفت نی آن نار اصل عار ما / همچو آن ناری که آن زن را بکاست

تو ندانی خورد از حرص خود / در گلو بگرفت تو مرگ بد
تو اندر آن خور ای سره / گرچه باشد لقمه فرح و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ زلزال خوان
هین ز حرص خویش بیزار آی هین / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص بجهید کلی باید از کل / حرص میراثی فضول بی‌فضل
آن کنیزک می شد و می گفت آه / گردی ای خاتون تو استاد را

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم نا تمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

هم بچیدی دانه مرغ از خوشمنش / هم نیفتادی بس از گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین فره / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلو شاخ دام / دانه خوردن گشت بر جغد حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست و دام او هم

گمراه گشته

مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغانی خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهرست
کور آن مرغی که در فخ دانه جست
صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلس‌ها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار
وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
آن کدو را کی بدیدی ...
همچو ... اندر عشق ...

خواستی ... علم ای مستحل
جان نبردی ... گر حیل
خواستی چون ... عشق نهان
اندر ... ابلهان

آن ... بجهان بادت ... از نظر
... شوق ... در عشق
جان ... ز ... یا رب
اوستادی ... می ...
ای ... ز ... از ...
ای ... بمرد ...
ای ... خر ... از ...
ای ... شهوت ...

هر یکی در کف عصا که ... سم
می دهد ... ابلهان را ...
دم بدم پیدا شود ... نهان
رو تو ... خر ...

آه از آن روزی ... ماده ...
... اسمان
آواز استاد ...
... جان ...
اند ...
... تا ...
... مرد ... داد و راه
تا ... خر ...

صید گرگان شد این ...
صورتی بشنید کشتی ...

طوطیی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آن آینه استا نهان
حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفتن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خود
گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را
کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر
وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم
لیک از معنی مرغان بی خبر
یاد گیرد آن حرفشان ...
... و دید خواب اندر چله
... سگ ... ناگهان
... حلق
نیک ... زانکه آمد آن ...
بس عجب آمد ...
... آخر رحمت آمد ... بود
سگ بچه اندر شکم ...
در رهی ماده سگی بد حامله
سگ بچه اندر شکم شد ناپدید
چون ... از ... نوا
سگ بچه اندر شکم چون ...
گفت یا رب ... اشکال ...
هیچ کس ... این ...
آمدش آواز هاتف ... زمان
جز که در ... اعزو جل
بانگ سگ اندر شکم ...
در ... دگر ... شوم
از ... و در ... هوای ...
چشم بسته ... گویان ...
... نادیده ...
ورز ... نادیده ...
... بی بصیرت ...
صدرش ... نادیده ...
... حیرت ... را باد ... این ...

حیرت او ... می ... خمش
در چله وامانده ام از حیرت او
... زلف ...
... شب ...
در نظر ...
... در ...
ای ... را ...
... رب ...

در چله ... عقده ...
پیش ... شوم
... ...
... ...
از هوای ...
از برای ...
از هوای ...

او ... طوطی ... روی
حرف درویشان ... خلق
... سلیمان ... نظر
... خلق

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبود ارزش خود بهای عقل و خرد
نیست او را خود بهای نعل سم / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرد ایشان روزان مشتری / بخت و اقبال و بقا را شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان
[illegible]

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی از انچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویید آن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک ترک / کان فلاحش هم ازان زمین
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها می گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و در طاعت آوری
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جوید آنک رزق دوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
غنی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

این دم آن یاران با تو ضد شده‌اند / وز تو برگردیده و در صحبتی بوده‌اند
هین بگو که روز من فیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
دشمنی گشتند اهل این سرا / باقیات جمله شد خویش ترا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کار معیوب گزیده بدم / شکر گو جیبش بگو وا اشتم
پیش از آن کردت زمانه شرمسار / عاقبت محجوب بیرون آمدم
مال رفت و عمر رفت ای آب / مال و جان داده‌ای کالا
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکاه قلبی او رو نمود / پای خود را وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون تند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در محال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا ز بین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آنکه سلطان بود شاه و شفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / وه چه باشی خوش و بیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار روی آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فردا خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داد و تست عهد باقیان
[illegible]
گوهر ترسان است مردم زفتر / همچو گنجش صید کن ای
باز سلطان عزیز کامیار / نیک باشد کو کند کبکش شکار
بی وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو ز صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه‌تر / کی بود گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

بیان آنکه عطای حق موقوف قابلیت نیست
[illegible]

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
سنت و عادت نهاده با مزه
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
این سببها بر نظرها پرده‌هاست
تا مسبب بیند اندر لامکان
جز خیالی منعقد بر شاهراه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر
جبرئیل صدق را فرمود رو
او میان بست و بیامد تا زمین
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
در کشاکشهای تکلیف و خطر
تا ملایک را معلم آمدی
بر سرافیلت فضیلت بود از آن
جان جان تن حیات دل بود
او به داد کیل پر کردست ذیل
حامل عرشش این چهار و تو شاه
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
بس که یا رب گفت و سوگندش بداد
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
که تو زوری داده‌ای املاک را

طالبان را زیر این ازرق تتق
باز کرده خرق عادت معجزه
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
تا بداند طالبی جستن مراد
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
هرزه داند جهد و اکساب و دکان

بیشتر احوال بر سنت رود
بی سبب گر عز به ما موصول نیست
هر چه خواهد آن مسبب آورد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

گاه قدرت خارق سنت شود
قدرت از عزل سبب معزول نیست
قدرت مطلق سببها بر درد
پس سبب در راه می‌باید پدید
تا حجب را بر کند از بیخ و بن
نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا بماند دور غفلت چندگاه
از برای ابتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان گرو
خاک خود را درکشید و شد حذر
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
کرد بر تو علم لوح کل پدید
تو حیات جان وحی‌ای نی بدن
نفخ تو نشو دل یکتا بود
سعی تو رزق دل روشن دهد
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
هم تو باشی افضل هشت آن زمان
بست آن سوگندها بر عقل سبیل
لیک از آنچه رفت تو داناتری
ورنه آسانست نقل مشت گل
که بدرانند این افلاک را

[illegible]

تا گزارد امر رب العالمین
کز برای حرمت خلاق فرد
بهر حق هل مر مرا اینجا بسر
دایما با حق مکلم آمدی
کو حیات تن بود تو آن جان
پس ز داده‌ش داد تو فاضل بود
داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
بهتر هر چهاری زانتباه
بوی می‌برد او کزین حصن وحدت
بازگشت و گفت یا رب العباد
هفت گردون باز ماند از مسیر

دست سوی خاک برد آن مؤتمر
ترک من گوی و برو جانم ببخش
بهر آن لطفی که حقت برگزید
که سفیر انبیا خواهی بدن
بانگ صورش نشأت تنها بود
باز میکائیل رزق تن دهد
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
روز حشر حشت بینی حاملانش
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
که نبودم من به کارت سرسری
شرمم آمد گشتم از نامت خجل

گفت میکائیل را تو رو به زیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
کیل ارزاق جهان را سرشمر
که امانم ده مرا آزاد کن
همچنان کو معدن قربت بود
بنده را کار ندانا بدخوی او
رفت میکائیل سوی رب دین
آب دیده تر شد و توبه نمود
شرح بس قدر دارد جثم
نوحه موزون حی علی الفلاح
تا فرو آید بلا بی دافعی
گفته اند اندر مثل لقمان
لیک ولیاشان چو قاسی گشته بود
قوم یونس رنج چون پیدا شد علا
جمله بر با جا بود دیدند شب
نعره از بچگان برون آمد
جمله آوازها گرفت شان
قصه یونس درازست و عریض
هین امید اکنون میان را چست بند
گفت اسرافیل را یزدان ما

فرستادن میکائیل [illegible]

دست کرد او تا که برباید از آن
باز سنگ خویش سوی کرد او
تسکین نجعل اتو منعنی
بس که خون آلود گوید سخن
که برارد از بنی آدم غیره
شکمهاشان ز آب جوی او
خالی از مقصود دست و آستین
من نتانستم که آرم بشنود
من بگویم که کشتی استیزه بکی
وان علاج از رسالت اتفاق
چون بنا شد از تضرع کار
که بر ایشان آمد آن قهر گران

خاک لرزید و در آمد در گریز
که بنزد آن لطیف ذی الحجج
زانکه میکائیل از کیل اشتفاق
معدن رحم اله آمد ملک
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت لی داناه سر و شاه
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
و هو عند زاری برو ضخ
آه خواهی که فرش خسته کنی
وانکه خواهی کز بلایش واخرد
چون تضرع می نکردند آن غبی

[illegible]

ابر پر آتش جدا شد از سما
که بدید آمد ز بالا آن کرب
ساعتی تا که نعیر افراختند
رحم آمد بر سر آن قوم لعین
وقت خاکت مدیت مستغفر
فیزای کرینی و دوایم

برق می انداخت می سوزید سنگ
جملگان از بام‌ها زیر آمدند
از نماز شام تا وقت سحر
بعد نومیدی و آه با شکیب
جون تضرع را بر حق قدرهاست
که برابر می نهد شاه مجید

مشت خاکی در ربا از روی
گشت او لابه کنان و اشک ریز
که بگردت حامل عرش مجید
دار دو کیال شد وی آزاد
گفت چون ریزم بران ریش نمک
لطف غالب بود در وصف خدا
گفت الناس علی دین الملوک
خاک از زاری که بس نمکرد
من نیارستم حقوق آن
بنده را که در نماز آویزد
راه زاری بر دلش بسته کنی
جان او را در تضرع آوری
تا بلا زیشان بگشتی بر بس
آن گناه شان جهاد سنود
ابر پر آتش بدید رخ می ریخت سنگ
سر برهنه جانب صحرا شدند
خاک میکردند بر سر آن نفر
اندک اندک ابر و اشتن گرفت
وان بهاکا بجاست زان گاهست
اشک را در فضل با خون شهید
که بروزان خاک کف بر کف

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاک آن حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد ثبات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود دشت قیامت از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و دفع کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون سحرگر را
پیش اسرافیل گشته او دوتا / میکند صد گونه شکل جابجا
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب تو بویی برم / بدگمانی می برد اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا پیش اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل را بگرفتن خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند این بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌هات / سینه‌ام پرخون شد از شوراب‌هات
نیستم بی رحم بل زان هر سه بیش / رحم بشکسته ز [illegible]

گر عطا بخشی بعزم من چه غم / ور دهی حلوا بدستش آن حکم
این عطابخشی چو کشتن از ولی / در شود در خون و جلوه دادی او
ز انتظار تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید جاه او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
گیرم آن از سنگ و تیغ و بیخ / من نیارم کرد و من دوزخ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک زشت / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من نه جان میدهم مر خاکدان
بشنو فرمانم نیازارم ز گرد / امر او که جبر انگیزد گرد
لابه مند پیش من کم لابه گر / جز بدان شاه رحیم دادگر
جز ازان خلاق خشم و گوش کی / نشنوم از جان خود هم خیره خیر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان ازو آمد نیامد از جهان / صد هزاران جان دید او افکن
جان کر باشد که گریم بر گریم / لیک که بود که بسوزم زود گم
من ندانم غیر او خیر او / من دگر وهمی مت از قهر او
گوش من کرست از زاری گران / گو منم در گفت او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتست عارف آن بود که بحق رجوع کند

احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی چوگان بدانم در دست او
با سنان در تیغ لابه چون کنی / گو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / من ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو رواداری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان از تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگانی هستند نیز / که سبب را بدرند ای عشق نیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

سر نه توحید از گه اجل
زانکه هر یک زین بسیار دوا ست
چون خدا خواهد که بر دوزی دو
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل چند دیده چون اکمه شود
گشته چون آن ... اجل
گر چه خویشش ... نهانی
... اجل باشد ...
وا رهید او از جهان پیچ پیچ
کای دریغ آن سنگ ...
چون شکستش ... زندانی
غم کی باشد کسی ...
همچو آن زندانی کاندر شبان
گویدش ... حاصلش
هیچ او حسرت خورد بر انقضا
بر امید راه بالا کن قیام
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم بدم از آسمان می آید
کین طلب در تو گروگان خداست
خلق گوید مرد مسکین آن فلان
جان چو خفته در گل و ...

یا فتد رسته ز علت و اعتلال
چون دوا خندید ... تفاضلست
سردی از صد پوستین هم بگذرد
وان دوا در نفع هم گمره شود

سر برون دارد دوا ... آن
در وجودش ... آن
گل شود ... باب ...

[illegible]

چون نظرشان مست باشد در اثر
کس نگوید بر خواست هیچ
گر روان و جان ما ...
دست او در جرم این باید
از میان زهر ماران ...
خسبد و بیند بخواب او گلستان
وارد واللّه اعلم بالصواب
بر تن با سلسله ... جا
همچو شمعی ... خلا
سوی خوان آسمانی ...
آب و آتش رزق ...
زانکه هر طالب بمطلوبی ...
تو بگو ... اجل
چه ... از تن ...

غم بود پیش ایشان ...
هیچ زندانی نگوید ...
آن زمان خوب ...
هیچ زندانی نگوید ...
جان چو دشت ...
گوید ای یزدان ...
اینچنین خوابی ...
مونسی ... صف ...
اشک می بارد ...
دم بدم بر آسمان ...
گر ترا آنجا برد ...
جهد کن تا این طلب ...
گر تن من همچو ...
جان خفته چه خبر دارد ...

راه ندهند این سبب‌ها اهل
چون دوای رنج ...
تو بجای ... آن
زین سببهای حجاب ...
رنج چند ... او
رنج ... چند ... او
پیش روشن دیدگان ...
چون رود از چاه زندان ...
هیچ از او رنجید دل ...
هیچ زندانی ... بود
بر کسی ... زند ...
ما چه ... پر دلست ...
ما درین گلشن ...
مرگ ما ... هست ...
گر ترا بر آسمان بردست ...
همچو شمع سر بریده ...
در هوای آسمان رقصان ...
تنگ آمد ... طلب
تا دلت زین چاه تن ...
مست خفته در دم ...
تو بگلشن خفته یا در گلخنی

می زند جان در جهان ...
گر نخواهی ... جان
وارهی ... ز ...
گر نخواهی ... طوف
گر بسی خوری ... زهر ...
گر خوری کم گرسنه ... ماند
از طعام الله قوت خوش گوار
کان خدای خوب کار ...
نی ترا هر دم ...
ای بجز الله ... انتظار
ضیف با همت چو آشی کم خورد
سر برآورد همچو کوهی ای ...
آن یکی ... جهان
آن دگر ...
فرض بودی ...
عقل کاذب هست ...
هیچ ... حسرت ...
زین مقام ماتم ...
شعله صدق ...
در حدیث آمد که ...
نفخ صور ...
باز آید جان هر یک در بدن

نور بالت ... طلوع
گر نخواهد ... جان

[illegible]

می رسی ... بخور
ور خوری ... غم
بس ... گشتی ...
صد بهار ... انتظار
وز مجاعت ...
از برای خوان ...
صاحب خوان ...
اینچنین ... خود ...

گر ز جسم ... بخت کند
کم خوری ضعف آید ... دق
باش ... شکیبا ...
انتظار ... جنید ...
چون نباشی ... ندید
هر گرسنه عاقبت ...
بو که صاحب خوان ...
کان ... کوه بلند مستقر

[illegible]

هین ... یکدم ...
زندگی ... چندان ...
حسرتش ... بود ...
نقل ... بیجای ...
رسته زین آب و گل ...

مرگ را تو زندگی ...
ای خدا ... چیز ...
ورنه از ... بیجا ...
شعله صدق ... دروغ
... زندگانی ...

[illegible]

بس عمل ... بجوان ...
فی السماء رزقکم ... روزی
در فنی و در ... قوت ...
جاریست ... آمیخت کند
پر خوری ... نور ...
دم بدم قوت خدا ...
گر ... آید وظیفه ...
آن نوال ... دولت ...
آفتاب دولتی ...
... بر ... کرم
هست خورشید ...
گر نبودی پای مرگ ...
که نیرزیدی جهان ...
تخم را ... خاک ...
آنجا ... ست ...
در میان دولت و عیش ...
باده خاصی ...
یکدو دم ماندست ...
اندر آید ...
که برآید ... خاک
همچو وقت صبح ...

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد با یسار و با یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی ظالم و زشت و ضلول / چون عزا نامه سیه یابد شمول
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / وان شود در روز محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مقصدم زین هر دو محشر قصه است / مومنان را در بیانش حصه است
چون برآمد آفتاب رستخیز / بر جهند از خواب زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و تازه تن / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که برویید سبزه‌هاش
آن پیاز و سیر و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها از انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامه آید بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
رخ دران کرده چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش بسته چون مهر احد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جزان
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستت ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را ازان هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام امیدی محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محض از لطف بی‌عوض / بوده‌ام امیدای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
خلعت هستی بدادی رایگان / من همان بسته بوده‌ام بران
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک بازآریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
سمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کار سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم کو برو خجلت رود
این نکردست او و گر کردست رواست / هر چه خواهد او بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخییل و ریبت زو محال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای / جمله هستی ز موجش چکره ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هااش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست و بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بد است / از ره غیرت که حسنش بی حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

[illegible]

قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج امید بده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق میخواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی میداند کو تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده ای / کو جهان سبلت چرا مالیده ای
عارفان را سرمه ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

[illegible]

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

[illegible]

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آورد آن دغا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سر آب آب از صنع اوست / صنع نزهت آب صورتهای اوست
عشق دان ای فخر [illegible] / جانست جو بد مغز و کو بد پوست
دوزخی که دوست شد آتش [illegible] / داد بد تا جلوه داد او
معنی و مغز است بر آتش گمار / یک آتش را تشو رت [illegible]
کو زنخ چو من که [illegible] / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مگمار / مالک دوزخ در او کی [illegible]
بس مغز او تو بدین معنی [illegible] / تا چه مالک باشی آتش را گیا
پوستها بر پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده

ذکر آتش را لطف فرو نشست
فرق آن کبر را بوسید گشت

این نگر از هیچ ابو است
جاه و مال آن کبر را از آن است

این نگر چون عقل کامل است
تشنه چون عقل هیچ ...

چون خبر شد ...
نرم گشت و کم گشت ...

شد ز دید لب چو تن طبع
خوار و عاشق شد که آن ...

چون نه چند ...
بند عشق تن تیغ زندان است

عزت اینجا کر ...
شکست ثانی نشدگی شد ...

در مقام ...
وقت مسکین گشتن ...

گر ز آن جوید جیش جاه و دل
که نه گیست کل با کمال

بکن دو ...
تخم دل ...

دیده را بر لب ...
قشر را زان روی لب بنهاد ...

پیشوا ...
کو شکار آمد ...

مال چون ...
سایه مردان ز فر ...

زان ز مرد و مار ...
کو ز کرده ...

چون بر این ره خار بنهاد آن ...
هر که خسته ...

یعنی این ...
قدر آن ...

بعد از و خود قرن بر قرن آمدند
بلکان بر شسته باز ...

هر که بنهد ...
تا در افتد ...

جمع گردد بر وی آن جمله ...
کو سری بود است ایشان ...

لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش آورد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارق و پوستین بود
لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی
کارگاه هست کن جز نیست ...

بر نوشته هیچ ننویسد کسی
یا نهال کارد اندر ...

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برو در موضع ناکشته باش
کاغذی سپید نانوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بیابی ... تخم آن ...

خود از این ...
معطی که ...

زان گزین ...
بو ...

چون درآید مرگ و رنج ...
ذکر دلق و چارق ...

یا ...
که نباشد از ...

یاد آری از سینه ...
بنگری در چارق و پوستین

چونکه ...
بس ...

دیو گوید ...
سر بر این ...

و در این ...
تا پدید آید ...

او فروتر ...
...

در معنی آنک [illegible]

...
...

این فروسان ...
بانگ بر حق ...

...
صبح کاذب عالمی ...

اهل دنیا ...
تا که صبح صادقش ...

صبح کاذب کاروان ...
که بوی روز بیرون آمده است

صبح کاذب خلق را ...
کو ...

ای شده تو صبح کاذب ...
صبح صادق را تو کاذب ...

گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری سر او در بطن آن

بدگمان باشند همیشه زشت‌کار
تا نه خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژی ماهی‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز
این گمان بردند بر حجره ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینه خود منگر اندر دیگران

شاه میدانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد خود آن جستجو

کای امیران حجره را بگشای در
نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن ... ماشهای

مر شما را دادم آن زر و گهر
من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل وی می‌طپید
از برای آن ایاز بی‌ندید

گو منم کین بر زبانم می‌رود
آن جفا را بشنود او چون شود

بازئی گوید بحق زین او
گر ازین افزون بود هم کی او

گر بقذف زشت من ...
وز غرض ورنه من ...

مبتلا چون دید تاویلات رنج
برد بیند که شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابر است
کو بجز عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون ... اندر مرد
کو بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
کم نگردد وصلت آن دو بر

واندر او کان تیغ ...
من دوم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری
اندر آمد ناگهان رنجوری

چون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بدان مجنون خناق

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند ... اندر دوی ... یار ...

پس طبیب آمد بدارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانگ زد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
گرد بر گردم شب ...

می‌نیابدشان ز تو بوی بشر
زانبهی وجد و عشق اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است

گر رگ عشقی نبودی کلب را
کی شدی همراه مردان خدا

هم ز جنس او بصورت چون سگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی ... دل اندر ...
کی برد او بوی حال از رگ ...

گر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از تو عشق ...
ورنه با جان کی بدی ...

عشق نان مرده را جان کند
جان که فانی بود جاوید کی ...

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی‌زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها ...

لیک از لیلی وجود من پر است
این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنی است / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا الخ

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / کای فلان بن فلان بن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
زانکه خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه با او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / زاتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی تو در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین ...

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام

گر گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص گنج / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص غالب بود و زر چون جام جوش / نور عقل آن زمان پنهان بپوش
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنکه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
چهره را با حرص صد گونه نبرد / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در زان رحام / همچو اندر دوغ گنده مرغ خام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارقی اینجا جز از روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کندند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / گنده‌های خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / گنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی عدد لا حول در سر سینه‌ها / زان مرغ وحشیان بی سینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز سوی شاه با جعبهٔ تهی خجل شدن آن ...

باز می‌گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچ خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از بی نواست / برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل‌فروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نوازی این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و وحشت
زخم بر رگهای آن نیکو بیست

جواب کردن سلطان قبول توبه را

گر چه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دورم ازین سو دور دان

تهمتی بر هیچ شه یا عارفت
جز مزید علم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قاروز شد
ای گزر را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس
مانع اظهار آن حلمست و بس
من مناشی شفیع پیش حلم او
لا ابالی وار از الا حلم او

آن که اول حلمش می‌نمود
ور نه هیبت آن نگارد را
خون بها نفس جرم قابلم
هست بر حلمش دیت بر عاقله

پست و پیچون دنیش زان حلم
اوستاد علم و نقاد نقود
جو بکرد حت شراب حلم
شد ز مکر بازی شیطان ...

آن بلادرها بتعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم بخرد او
دزد را آورد سوی خرد او

عقل آید سوی حلمش بی جحد
ساقیم تو بوده دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز

کرد و صد بارت بجوشش در ...
در کف جوشش نیابم ...

رجوع کردن شاه ایاز را که اختیار کن

ز امتحان شرمنده و خوبی نما
امتحانها جمله از تو شد رسا

عزی قوت شها علم ...
کوه و صد کوه است آنجا در حلم
گفت من دانم عطای تست این
ور نه من آن چارقم و آن پوستین

بعد آن پیغامبرانرا شرح ساخت
هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
بعد آن داوست با جوی گر
تو مگو که نیستش جز این قدر

چارقت نطفه است و خونت پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این
زان نماید خدیث باغبان
تا بدانی نخل و نخل بوستان

گفت گندم زان دهد حراثرا
تا بدانند گندم انبار را
نکتهٔ زان شرح گوید آن وداد
تا بدانی علم او را بستزاد

ور بگویی خود نیستش هیچ دو پس
دور تا اندازد جای گزین
ای ایاز اکنون بیاور داد او
دادها در وی جهان بنیاد

بجهات پستی گشتند
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید بر غضب
آب که ز آب غالب آید لب

از فشاء مردم ...
شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثباتست در لفظ قرین

تا که استفهام اثباتیست این
لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام
کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستانرا تا رشد
قسم باطل باطلانرا می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد
فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار
زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست

رجوع کردن شاه ایاز را که این حکم را به فیصل رسان و عذر میار

ذره که بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان صد خیالی حسود

دست اندر کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهی بی آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی محرمی یا همسری
چند جستی از وفا و همسری

بوی جانی شب و شبانگاه ...
حرف بیرانم ما بیرون ...
گر تو خود را بشکنی ای مثنوی
داستان مغز نغزی مثنوی

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود
ز غلغل آواز قشری کی شنود
ز غلغل آن ز آن تحمل می‌کنی
همچو خاموشانه بر مغزی تنی

چند گاهی بی لب و بی گوش جوش
وانگهان چون لب حریف نوش
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یکروز امتحان کن خموش

چند گفتی تلخ و تیز و شورکن
این یکی روز امتحان شیرین کن

حکایت در آنکه گفت را از ...

آن یکی را در قیامت نامه‌ها
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تو به راه
پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت یکسر همه
همچو دار الحرب پر از کافری

آن چنان نامهٔ پلید پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین
دست چپ شاید آن یا در یمین

موزه چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ را نیش هم از امتحان
چون نباشی راست میدان کچپی
هست پیدا نعره شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او کند
بحر را ماهی معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راستی
تا بو جنبی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه یمین
بگذرد از جنب آید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آن در ...

بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن نبود

زاهدی را بود یک زن بس غیور
هم بد او را یکی کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دوان
تا که شان فرصت نیفتد هیچ جا

تا در آمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیر چو آید بی وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زین شد چون آن شنید / گر بخواهد این زمان خواجه رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شد ساکن کنیزک را بدین / گو بیاید خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت

هر دو عاشق را جماع عجب بود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من ز خویش / اندر افکندم قچ نر را بمیش

گل فرو شست از سر و دو شتافت / در پی او رفت و چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد به پا / عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و زین روش آزاد شو
کز فرع و زاصل خود باز ره / گر سوی شه یافت آن شهباز ره

این فرح در دست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز کار / اندر آمد مرد زاهد در کنار
زن کنیزک را بر آشفته بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان احتراز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر / با چنین ران و ازار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایق است انصاف ده وصل چنین

گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریننده کیست و این خلق جهان
گوید او کین آفرید آن کبریا / کافرینش بر خداییش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار او / آن فضیحتها و آن کردار او

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب ...
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او
آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم به جان و هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانک [illegible] پستان [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق چون درخواست حق است از خویشتن

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت
آن دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
چون نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

[illegible]

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچنین دیوار اشکسته فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعو[illegible]
[illegible] / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن درّ یتیم
یافت شد و اندر فرح در فرحه‌ایم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک او بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به جا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

[illegible] شاهزاده نصوح را [illegible]

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / [illegible]
[illegible] ا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه

[illegible]

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت خوار

زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگوی

از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجاش کش

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

[illegible]

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اعضا تنی / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدا / تا عوض گیری هزاران صید را

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روید سوسن شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر کُه جانب جو میشتافت / یک خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

بود سقایی مر ورا یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

[illegible]

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میرآخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو چند روز / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطان ببست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها درایشان تو بتو

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار

آن خر آنرا دید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال

[illegible]

عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی که داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر

جواب گفتن خر روباه را

دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبریست

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست

جواب گفتن روباه خر را

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیامبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس بالا بر مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

باز جواب گفتن خر روباه را

گفت کین معکوس گفتی بدان / شور و شر از طمع آید در روان

از قناعت هیچ کس بی جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان هم دریغ
کسب [illegible]

آنجا که عاشقی برزق [illegible]
هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو شتابی بیاید بر درت
ور تو شتابی بیاید دردسر

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مردست یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وا نکرد از امتحان هم چشم بر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام
تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست
وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند
بست دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندرو نان‌پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
راز می‌دانی و نازی می‌کنی

گفت دل دانم و نازی می‌کنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می‌رود

[illegible]

گفت روبه این حکایت را بهل
دست اندر کسب کن جهد المقل

دست دادست خدا کاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌کنند

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم زراعت هم تجارت [illegible]

این جهان زینست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل‌خواری در میانه شد [illegible]
راه سنت کار و مکسب کردنست

[illegible]

گفت من به از توکل بر ربی
می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکری [illegible] نمی‌دانم بدید
تا کشد شکر خدا رزق و مزید

بحثشان بسیار شد اندر خطاب
ماند گشته از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
نهی لا تلقوا بایدیکم [illegible]

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زانجا بسوی مرغزار
می‌چرا آنجا بگرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا شود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

از غری او را نگفت ای لعین
تو از آنجایی چرا زار و حزین

کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست آن لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی است از بگلربگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور ز ناف آهویی کو بوی مشک

زانکه می‌گویی و شرح می‌کنی
چون نشانی در تو ناید ای سنی

[illegible]

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد

رب اعلی گر وی است اندر جلوس
بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید
دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علاماتست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند
آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

آن منافق خدعه رد آمد خوب
زانکه در لب بود آن نه در قلوب

بوی [illegible]
بوی زر [illegible]

حلوا زن در میان کارزار
نکشد صف بلکه گردد کارزار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

[illegible] بصورت [illegible]
آفت او همچو آن خر [illegible]

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

[illegible] بوی سبزه‌زاران خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی
نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نبشته بر سپر جاء الظفر

مشک آلودست لیکن مشک نیست
بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
از قیاسی گوید آن را نه از عیان

جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معراج زبر کن سوی بالا کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک بفزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

[illegible]

شیخ روحانی ز نور ره کند / با نبی هم نور را هم ره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان

ابر باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / کو زبونش گشت با نقد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی [illegible]

کنگ را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ترا آلت چه سود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح

کشتیی سازی ز توز و چوب شوخ / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود

خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشکی بباران [illegible] / ریش و سبلت را ز فتح باب [illegible]
دارویی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

عقده را بگذار رو سوی طعام / تا که بی پرده زحق آید سلام
یکه و گاهی رو تکلف ساز [illegible] / عشق کرده گوش تو [illegible]

[illegible]

دو چه اندر حیله‌ها می‌جو شود / ریش خر بگرفت آن [illegible]
مطرب آن زنانه گوی تا گرفت / دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد در دو بینی [illegible]

گوششان را بر نهد و افسون بخور / جز فسون آن ولی و آن [illegible]
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوات [illegible]

لعبهای چیره‌دانی پر ز بر / دیده بر ده از بی لعبهای [illegible]
عاشقی باشد آن [illegible] جان / کو بی لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نه پیدا مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب [illegible]
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند و شکر می‌کشند

اشتران مصر را رو سوی [illegible] / بشنوید ای طوطیان بانگ [illegible]
شهرها خود ابرار شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار آمد [illegible]

[illegible] شهرها اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان [illegible]
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر رخان رو [illegible] بانگ صلا

هرکه ده ساله‌ست شیرین می‌شود / سنگ مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

جسمها مخمور شد از [illegible] / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میکند

[illegible]

کو [illegible] ای برده [illegible] / کو بر تو [illegible]
آن یکی در خانه در می‌کوفت / [illegible]

صاحب خانه بگفتش [illegible] / رنگ رخسار [illegible]
گفت [illegible] شاه [illegible] / خرمی گیر [illegible]

[illegible] جون بگریختی / چون نه فرزندی ترا خود چیست غم
گفت بس چند و کرم اندر گرفت / گر غم گیر [illegible]

[illegible] کیسه [illegible] / جد جد تیز هم بر [illegible]
چونکه نی تیز یا نی سر [illegible] / حاجب [illegible]

[illegible] لری بر آورد [illegible] / هست تیزش [illegible]
آدمی باشد ز خوکان [illegible] / [illegible] ای حاجب [illegible]

[illegible] شاه شهرها بیهوده [illegible] / گر چه بد معلق درآموزی
میر آخر دیگر و خود دیگر است / [illegible] اندر آخور شد [illegible]

گر ز چرخ و اختران [illegible] / از گلستان کو بوی از گلها [illegible]
چه در افتادیم در دنبال [illegible] / از انار و از ترنج [illegible]
[illegible] / وز شراب [illegible]

یا ازان دو ماکه چون چشم تر است
یا ازان بازان کبکان [illegible]
هر کجا دانه و بیان دیگر است
این ازان حیران که او از حرص خویش
برده خفاش شکر گویان [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
چونکه برگویش سوی شیخ [illegible]
دور بود آن شیر و آن [illegible]
خورد دو روز و [illegible]
تا بنزد دیگ تو آید [illegible]
دور بود او حیلها [illegible]
این زجوع و جاشتم از حد گذشت
منت بسیار دارم از تو [illegible]
بس فراموشش شود [illegible]
گفت آری تجربه کردم من
رفت روبه گفت ای شیخ [illegible]
تو بهاش [illegible] بر خم
عقل کامل باشد [illegible]
علم الانسان [illegible]
تجربه کرد [illegible]
نقض میثاق و شکست توبها

کو برش کو [illegible] نبات
هم نگون اشکم [illegible]
هر دو شب [illegible] آسمان دیگر است
وان دوین خیره [illegible]
گونه [illegible]

یا ازان [illegible] که گل خندان کند
برد با نها چست پنهان [illegible]
هر یکی از حال دیگر بی خبر
صحن [illegible] واسع [illegible]
بلبلان گرد شکوفه [illegible]

[illegible]

تا بنزد دیگ آمد [illegible]
تا بنزد یکی تا زان [illegible]
تا ببیند که علف غالب شوی
ضعف تو ظاهر شد [illegible]
صبر و عقل از تجوع [illegible]
جهد کن باشد [illegible] پیشش بنه
از خری او نباشد این جهد
سخت بی خوردم مختل گشته تن
تا بپوشد عقل او [illegible]
با عهد و عهد و عقل [illegible]
پیش عقل کل ندارد [illegible]
علم عقد است [illegible]
بشکنند زین تجربه [illegible]

گنبدی کرد از بلندی [illegible]
گفت روبه شیر را ای شاه ما
گر بشیطانت تعجیل [illegible] شتاب
گفت من پنداشتم [illegible]
گر توانی بار دیگر [illegible]
گفت آری گر خدا یاری دهد
لیک چون آرم مراد او [illegible]
تا بنزد دیگ نیاید [illegible]
تو بیا کردت خو [illegible]
عقل خر [illegible]
از عطارد و زحل [illegible]
تجربه آن آفتاب [illegible]
بو که تو بشکنند [illegible]

[illegible]

پنهان زرین و سیمین میکند
پایه پایه تا عنان آسمان
ملک با پنها ولی پایان [illegible]
هر دو جنی از زمینی [illegible]
کز ازانچه [illegible] میخوری [illegible]
سوی آن روباه [illegible]
تا کند شیر [illegible]
خود بنود [illegible]
چون نکردی صبر [illegible]
لطف رحمن [illegible]
تا بدین حد من نداشتم خور
باز آوردن مراد [illegible]
بر دل او [illegible]
تا بیاید [illegible]
من بجنبم [illegible]
گر نکرد [illegible]
نکر [illegible]
یا ز داد [illegible]
از دل [illegible]
در رسد شو [illegible]
موجب لعنت شود [illegible]

نقض عهد و توبه زان اصحاب سبت
بس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چون دل [illegible]
آن سگ اصحاب [illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible]
[illegible] مرداجه کردم [illegible]
موجب کین تو بر جانم [illegible]
یا چو دیوی کو عدوی جان [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
[illegible] خواند [illegible]
[illegible]
ورنه از تو من [illegible]
یک جهان [illegible]
لیک رفت از یاد علم [illegible]
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] بدیدم روی [illegible]
آنچه من دیدم [illegible]
[illegible] شد پایم [illegible]
[illegible] شوم و سوسه [illegible]

[illegible]

چونکه عهد [illegible] بشکستند برو
از جدال [illegible]
[illegible] بود [illegible]
گشته از توبه شکستن [illegible]

اندرین امت نبد مسخ بدن
گر هنر بودی [illegible]
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
[illegible] بود [illegible]

[illegible]

نیز [illegible] چو هر تو [illegible]
تا رسیده [illegible]
خو و طبع [illegible]
تا در انداز [illegible]
کو رسد [illegible] آدم [illegible]
گر شب [illegible]
[illegible] بماندی [illegible]
که بدم مستوفی [illegible]

همچو گژدم [illegible]
[illegible] خصم جان آدمی
زانکه [illegible]
آدمی را [illegible]
گفت روبه [illegible] طلسم [illegible]
گونه زان [illegible]
من ترا [illegible]
دیده [illegible] جوع [illegible]

[illegible]

تا [illegible]
این چنین [illegible] ندارد [illegible]
باز آوردی [illegible]
طفل [illegible]
چون بدیدم آن عذاب [illegible]
عهد کردم [illegible]

آن خدایی [illegible]
[illegible] در خون [illegible]
گر چه [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عهد کردم با خدا [illegible]
ورنه اندر من [illegible]

موجب مسخ آمد و هلاک [illegible]
لیک مسخ دل بود [illegible]
خوار [illegible] صورت [illegible]
تا بو چند خلق ظاهر [illegible]
گفت خر [illegible] یاری [illegible]
کو بپیش [illegible]
نارسیده [illegible]
از هلاک آدمی [illegible]
هست سوی [illegible]
اندر افکند آن [illegible]
گر ترا [illegible] چشم آن شیر [illegible]
هر [illegible] خواری بدانجا [illegible]
که جهان [illegible]
[illegible] بیدم گر آبی [illegible]
[illegible] خیالی [illegible]
روی [illegible]
که ترا من ره برم تا مرغزار
[illegible] جان دارم [illegible]
[illegible] خود را در [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

باز بفرستاد آن عزیز [illegible]
مار بد جای [illegible]
چونکه او افکند بر تو سایه‌ای
دیو عقلت [illegible] بیرون جهد
گفت رو [illegible]
از خیال زشت تو [illegible]
آن خیال وهم بد چون [illegible]
خاصه من [illegible]
عالم وهم و خیال طمع و بیم
گفت [illegible] ابراهیم را
عالم وهم و خیال چشم بند
غرق گشته عقلهای چون جبال
زین خیال رهزن راه یقین
وانکه نور [illegible]
کفر من فرعون [illegible]
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
سینهٔ من [illegible]
آینهٔ بی‌نقش شد [illegible]
زاهدی بد در غزنی از دانش مزی
بس عجایب دید از شاه وجود
گفت نامد مهلت آن مکرمت

سوی من از کبریای [illegible]
یار بد آرد سوی [illegible]
دزد دان [illegible]

[illegible]

لیک تخییلات وهمی [illegible]
بر محبان از چه داری سوء ظن
صد هزاران یار را [illegible]
آنکه دیدی [illegible]
[illegible]
چونکه اندر عالم وهم او فتاد
آنچنان که [illegible]
در بحار وهم و گرداب خیال
گشت [illegible]
[illegible]
ماه او در برج وهمی در خسوف
از چه کردی [illegible]
تا شوم [illegible]

[illegible]

بد محمد نام و کنیت سرزری
لیک مقصودش جمال شاه بود
ور فرو افتی نمیری [illegible]

حق ذات پاک الله الصمد
از قرین [illegible]
عقل تو [illegible]

[illegible]

این همه وهم توست ای ساده دل
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
[illegible] امتحان
[illegible]
نقشهای این خیال نقش بند
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران کشتی [illegible]
[illegible]
عاجزم من [illegible]
هر که این شد [illegible]

[illegible]

بود افطارش سر رز هر شبی
بر سر که رفت آن از خود [illegible]
او فرو افکند خود را [illegible]

گر بود بد مار بد از یار بد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل باید که نباشد بدگمان
عفو فرمایید یاران این خطا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی نوح
[illegible]
[illegible]
وانکه داند [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه شد [illegible]
هفت سال او دایم اندر [illegible]
گفت [illegible]
در میان عمق آبی اوفتاد

چون [illegible]
[illegible] از غیب میکرد [illegible]
سیف و خنجر چون [illegible]
گفت ای دانای رازم تو بگو
[illegible] از اغنیا زری ستان
[illegible]
لیک کوته کردم آن گفتار را
رو بشهر آورد آن [illegible]
از فرح خلقی باستقبال [illegible]
گفت من از خود [illegible]
بنده فرمانم که امر است از خدا
تا شوم [illegible]
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
بعد ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در حق [illegible]
چون [illegible]
آن گلوی [illegible]
[illegible]

از فراق مرگ بر خود نوحه گر
[illegible]
نرگس و نسرین [illegible]
چه کنم در شهر از خدمت بگو
[illegible] درویشان مسکین [illegible]
[illegible] زاهد و رب الوری

[illegible]

او در آمد از ره [illegible]
جز [illegible]
که گدا باشم گدا [illegible]
[illegible]
خاک بر فرق قناعت بعد ازین
[illegible]
[illegible]
باز کون [illegible]
بهر نیروان بود نه از بهر گلو
[illegible]
نور افزاید ز خود [illegible]
فارغ از اسراف وایمن از غلو
تو [illegible]

[illegible]
موت را چون زندگی [illegible]
بانگ آمد [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
خدمت [illegible]
کز زمین و آسمان [illegible]

[illegible]

جمله اعیان و مهان [illegible]
[illegible]
ور گدایی [illegible]
امر حق جانست [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
انبیا [illegible]
در بدر این شیخ [illegible]
ور بکردی نیز از بهر گلو
نور [illegible]
نان خوری [illegible]
امر و فرمان [illegible]
گنجهای خاک [illegible]

کار شیخ بازگونه [illegible]
[illegible] جان خود [illegible]
بانگ [illegible]
خویشتن سازی تو چون [illegible]
گفت [illegible]
بر مقالات آن [illegible]
تا [illegible]
شهر غزنی [illegible]
قصرها از بهر [illegible]
در بدر گردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
او گدای [illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
بر فلک [illegible]
آن گلو [illegible]
[illegible]
نور خوردن [illegible]
آنچنان جان [illegible]
عرضه کرده بود [illegible]

شیخ گفتا خالقا من عاشقم
مومنی باشم سلامت جوی نی
وین بدن کن دارد آن شیخ فلان
عاشقی آن لیلی کو رو کبود
بهر ذکر که دو از دو دانش
ز مرده باشد شکر ریز خرد
ور خورد هم فی المثل آدم و شش
دانه مرغ را هرگز خورد
بنده آزادی طمع دارد ز جهد
در نگنجد عشق در گفت و شنید
این سخن پایان ندارد ای فلان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
با محمد بود عشق پاک جفت
گر نبودی بهر عشق پاک را
خاک را من خوار کردم گمری
با تو گوید این خیال را است
ور ورا با خار تشبیهی کنند
در تصور در نیاید عین آن
شیخ رونبی چار کرت ... تعبیر
در گذشت ز چیل شی نه زنان
جون اینها شرع در گذشت ای شیخ

ور بگویم غیر تو من کاشتم
زانکه این همه دو بود خط بدن
جز دگر گشت کم خویشتن
ملک عالم پیش او یک ... بود
همچو خویشان کرد او کرد آتش
زانکه نیک نیک باشد بد
هم عاشق زر کرد دل گشته
کاهدان در لب با هرگز چه بود
عشق آزادی نخواهد تا ابد
عشق در پایست تو ...

نیست جنت کرده ام در هر سری
عاشقی گر عشق یزدان بود
عاشق عشق خدا و آنکه خود
پیش او یکسان شمع ... زر
کین شدست از خوی حیوانی یک
هم عاشق پایدارست خورده
هر چه جز عشق است ... کل عشق
بندگی کن تا شوی عاشق چه حل
بنده دایم خلعت و ادرار
قطرهای بحر را تو ان شمرد

... لولاک لما خلقت الافلاک

عشق آمد لا ابالی آنچنان
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
کی وجودی دادی افلاک را
تا ز دل عاشقان بوی بری
وصف حال عاشقان آمد نهان
وان نباشد لیک تشبیهی کنند

عشق بنگاشد فلک را صد شکاف
منتهی در عشق چون آن بود فرد
من بدان افراختم چرخ سنی
خاک را دادم سبزی ... نوی
گر چه آن معنیست در نقش آن
از دل آگاهی کو سنگین چو اند

...

خالق جان هی بگوید تا ...
گوییت چیزی ... نام شیخ

نطها باز گوید شاه ...
این چه بنغری ... چکار

در کرم خدمت من از خوف نیست
جهد بدن پیش بهشت ...
جبرئیل ... دانکه ... درد
زر چه باشد که بندد جان ز جهد
جز ز عشق و ... ترک
عشق موقوف پیش نیک ...
دو جهان یک ذره پیش ... عشق
بندگی کسبیست آید در عمل
خلعت عاشق همه دیدار اوست
منت دریا چیست آن ...
باز رو در قصه شیخ زمان
عشق لرزاند زمین را از گزاف
پس مراد از انبیا تخصیص کرد
تا بلندی عشق را فهمی کنی
تا ز تبدیل ...
تا بفهم تو کنند ...
نامناسب ... مثال
عیب بر تصویر نقش آن
هر که بر زرق در ...
عقل کلی را کند هم ...
گر برازی اند ... چار ...

گفت ای بیچاره شیخ اندر بند تو
خانه بر دوش تو عباس
... در خویش ...
تا بدر که خشک و نان خورم
زیر کان که موی باشکافته
یک کوشیدند با امکان
نور حق گو برو از آستان
وقت تازگی باشد و جان
فی کافی برده تو زین شما
این نحت و گریه در شده ای
صدق او هم بر ضمیر ...
صدق عاشق بر جا دمی ...
صدق موسی بر عصا و کوه زد
رو برو آورده سر فرود
هر چه خواهی از خزانه برگزین
گفت دستوری ندادم چنین
این بهانه کرده وهم ...
گفت فرمانم چنین داد آنکه
تا دو سال این کار کردان ...
بعد از این ... ولی ...
... خواهم از تو ...

من ندیدم زر گدا مانند تو
هیچ ملحد را مباد این ...
انکه نان خواه را ...
بر گشته بود این ...
علم هیات رایگان ...
برگذشته از همه اقران خود
آفتابی چون از ... کشید
با تو شوان گفت آن ...
جنم را بگذار و نیک ...

خوت و آب گدایان برده
گفت ای ... فرمانم ...
هفت سال از سوز عشق ...
تا تو باشی در حجاب ...
علم نار نجات ...
عشق غیرت کرد و ... شد
زین گذر کن ... بند من ...
فهم کن موقوف آن ...
واجبست و جایزست و ...

... انکار کردن ... و استعصام شیخ و قبول ناکردن

بلکه بر دریای پر شکوه زد
گشته گریان ...
گر چه استحقاق داری ... چنین
کر بدست خویش چیزی ...
مانع آن بدکان ...

صدق احمد بر جان ... زد
ساعتی بسیار چون ...
خانه آن ...
من ز خود ... شوانم ... قبول
بود آن صادق ... خشم

... شیخ ...

این چه عجایبی است آورده
زانکه اگر ... چندین ...
در بیابان خورد دام ...
سر سری در عاشقان ...
گر چه ... حق المعرفه
شد چنین خورشید ...
عاشقا زا تو ... عشق ...
سینهای عاشقان ... خواهش
این وسط را گیر ... ای
اشک غلطان ...
عشق هر دم طرفه ... زد
چه عجب گر بر دل ...
بلکه بر خورشید ...
گفت ... اگر ...
برگزین خود ... عالم ...
کی کنم من این ...
شیخ را هر صدق ...
که گدایانه ... بخواه
بعد از آن ... کار
باید ... این ...
دست ... گیرد

هیچ مندیش و ز گنج زر مه
در عطای نه بخشیده کم
بس از زیر بوریا بر کن تو
بر دیدامه فوق اید بهم تو
بود یکسان گر کارش همین
حاجت خود گر نگفتی ان فقیر
آنچه در دل داشتی آن شیخ
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست
خانه را من روفتم از نیک و بد
گرد آبی نخل ها چون نبود
هر کلاه در عب کو
چون دل آن آب زانها
بس ترا باطن مصفا باشد
کی شناسی که خیالی سر کند
خر بسی کوشید او را دفع
غالب آمد حرص و صبرش بد
گشته آن فرو جاف را اسیر
گر خوا اول تو به سو گند خورد
نیست آسان برگ بر جان
جهد کن تا جان مخلد گردد
تا کنون نقش فضل ای روزی

خاک زر گردد ز دست آن کریم
ز پشیمانی ز حسرت نرگسم
ده بدست سایل سنگ
همچو دست حق گزاف زر
گر بدادی سنگ زر

هرچه خواهند ز دست آن شیخ
دست زیر بوریا کن ای سند
بعد از این راز آن زر ناخون
وا بدار از نما ز جده وا
ته شدی خاک سیه اندیش

داستان شیخ و ضمیر سایل ... گفتن

قدر آن وادی بدو ... کم
خالی از کدیه مثال جنت است
خانه ام پر ... از عشق احد
جز ز عکس نخله پر ... بود
آب صافی کن ... ای مرد ...

بس بگفتندی ... گاه
اندر او جز عشق یزدان ...
هرچه بینم اندر او غیر خدا
تا نماند تیرگی و ...
تو برای مردی از خواب بخور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

خانه برازدیو ...
کز گدا این ... سر کند

ای غوری ...
چون خیالی ... و دزد ...

... شدن ...

بس گلوها که برد عشق رغیف
گفت اگر کرست یکی ...
عاقبت هم از خری خطی کرد
کو ندارد آب جان جاودان
تا بروز مرگ برگی باشد
گرچه گر کرتنش جوع ...

ان رسولی کش عقابی او ...
زین عذاب جوع باری ...
حرص کور و احمق و نادان کند
چون ندارد جان جاوید
اقتضا وقتش نیز برزنا ...
گر نباشد جوع صد رنج دگر

داور زدا ز تو ... انبیا
از برای روی ... چشم ...
هر که خواهد گوهر مکنون ...
همچو باران سبز کن ...
حاتم طایی گدایی ...
او بدادی و ... مقیم
این قدر اندیشه ...
جز خیال وصل او ...
آن من نبود بود عکس گدا
تا امین گردد نماید عکس ...
خاک ریزی اندرین جو ...
عکس ... از برون ...
کی ز ارواح ...
با خیالات ...
لیک جوع الکلب ...
کاد ذهنران بیکون کفر آمد
گر جوع ... من مرده ام
مرگ را بر احمقان آسان کند
جرات او بر اجل ...
گر بر افشاند ...
اوست ... بار ...

هیچ جوع اولی بود خود ان ...
جوع خود سلطان ارواح ...
جمله ناخوش از مجاعت ...
گفت جوع از صبر چون ...
خود نباشد جوع ...
جوع مر طفل ...
شیخ می شد با مریدی ...
ترس جوع و قحط در فکر ...
شیخ واقف بود ...
تو نه زان نازنینان عزیز
باش فارغ تو از انها ...
بی نوا میرد ...
همچو توکل کن ...
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را خورد او تا به شب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
چون بر آید صبح گردد سبز
باز زفت و فربه ... شود
کو خوام خورد فردا ...
هیچ روزی کم نیامد روزیم

هم بلطف و هم بعنف و هم علل
جمله خوشها بی مجاعت ...
نان جو در پیش من حلوا شود
یکی علف ... انداختن
چون علف کم نیست پیش ...

در بیان فضیلت احتما و جوع

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد

گفت او را چند باشی زحیر
گر ترا ... جوز ...
گر درین مطبخ تو بی ...
گر ز پیم بی نوای گشته خویش
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
خویشتن چون عاشقان ...

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست ... حق تعالی آن جزیره ... از علف ... گاو ... تا شب

تا میان گشته فیصل ...
آن تنش از پیه و قوت ...
سالهاست کار آن بقر
چیستاین ترس و غم و ...

رنج جوع از بجای ... گیرد

آن یکی میخورد نان فخفره
پس ...
جوع مر خاصان حق را داده اند
گر بخورد کرم بدین ارزانی

از برای غصه نان ...
جوع رزق جان خاصان ...
کاسه ... است ...
تو برین ... نان ...
عاشق است ...
این تب لرز ... جوع

اندر افتد گاو با جوع البقر
باز شب اندر تب افتد ...
هیچ ... گر چندین ...
باز چون شب ... داند کار

خامه در جوشت صد منع ...
جوع در جان ز چنین ...
گفت سایل چون بدین ...
چون کم صبری صبور ...
تا شوند از جوع ... روز ...
تو نه مرغابی مرغ ...
سوی شهری ... بدانجا بود
مردی ... از غفلت ...
دیده جبر و توکل ...
کی زبون همچو تو ...
از برای این شکم خواران ...
ای بگشته خویش را اندر زحیر
گر نمی صبرت می داند فضول
در توکل سیری ...
اندر و کاو هست ... خوش
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او چون تار مو لاغر ...
تا به شب آن را خورد ...
تا شود لاغر ز خوف منتجع
میخورم زین سبزه زار ...
می شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است آن از جهان
سالها خوردی کم نامد ز خود
قصه آن گاو را کسو می نه
بره خور را و بهک تا پیش شیر
تشنه شد زان گوشش آن سلطان دد
روبهک خورد آن جگر شد در دلش
گفت روبه را جگر کو دل کجا شد
او قیامت دیده بود و رستخیز
چون نباشد نور دل در آن تن آن
نور مصباح است او ذو الجلال
نور شمس قندیل چون آن بخشد
چون نظر بر ظرف افتد روح
این نه مردانند اینها صورتند
آن یکی با شمع بر بیک روز
مینه چه یکردی چو با چراغ
گفت مردی هست این بازار
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
گفت نادر چیز نیکو پی بک
جمع کرد از اقضا که کند
ای تو ارزی داده ره بالا کاکو
خاک را دیدی بر آمد بر هوا

گر همی خوشود از خوف تن
ترک مستقبل کن و افتی مگر

گر چه خواهم خورد مستقبل
لوت با لوت خورده باشم یاد

[illegible]

آن زجاج تن ز مستی شد خاک
گر نباشد جانوران زین بد
وان ز کوه افتادن و جهل از
چون نباشد روح جز گل نیست
صنعت خلق است آن شیشه شناس
نیست اندر نور شان عقد او چند
بس دید شیشه ها و فروغ

شیر چون واگشت از چشمه خورد
گفت او را گر بدی دل یا جگر
گر جگر بودی و یا دل بدی
آن زجاجی که ندارد نور جان
لاجرم در ظرف باشد اقتدا
آن چو داد از ظرف ها در کشند
چونکه آبش هست چو خود روح

[illegible]

گرد بازاری شتر عشق
در میان روز روشن چون چراغ
مرد مانند آفتابی دانای
طالب مردی دوانم کو بکو
غافل از حکم و قضای بی تنک
صد عطار در اقضا بد کند
خام خامی خام خامی خام خام
در میان خاک بنگر یا در

بوالفضول گفت اور تکاتی
گفت میجویم همه سوادی
گفت میخواهم بجا ده
کو درین دو حال مردی جان
تا در فرعی ز اصلی بی خبر
تنگ کرداند جهان چارچ
چون بدیدی گردش تنگ آسیا
دیگهای فکر می جنبی جوش

لوت فردا از کجا سازم طلب
شکر اندر غار برد کم با بیخ خوار
زان خبر وزان شیر بن غام
پاره پاره گردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آب خورد
جست در خواب نه دل بد نه جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر
با دیگری کی بر تو آمدی
بول و قار و رپشت تند مجان
در لبها بود الا انحا د
نور دید آن مومن مدرک شند
آدمی آنست کو را جان بود
مرده نانند و کشته شهوتند
جه همی جویی بسوی هر دکان
که بود خالی ز جنبش آن دمی
در خشم و بهنگام شره
تا فضای حکم اسم و زیب
فرع ما هم اصل احکام قدر
آب گرداند جد بد و گرد
آب جو را هم ببین آخر چنان
اندر آتش هم نظر کن چون

گفت حق ایوب را در مکرمت
جنه جنی گر کشند وا لاب ها
گر وی کشته ها چو دیدی مختصر
آنکه کف را دید نیها کند
آنکه او کف دید در گردش بود
رو منی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
یار آن تا نم بدی کم غالب است
نفس و شیطان خواسته اند انشتن
خواستی سجد بود آن جای غیرت
تو تماشا می ستی خصم اندر ده
او زبون شد جرم او کی جست
صاحب خانه بدین خواری بود
چونکه خواست نفس آمد مستعان
گر کسی ناخواه او و رد عنا او
دفع او میخواهد و پی بارکش
تا بود اگر کند شیطان تن
حاش لله این شاء الله کان
هیچکس در ملک او بی امر او
تر کار از کسی ما شد جه

من بده موهبت صبری اد او
سر برون کن هم بچین در آب را
غیرت نا بد بدید با دیگر
وانکه دریا دید دل در یا نهد
وانکه دریا دید او بی غرق شد

[illegible]

ور فزاید فضل هم موقن شوم
لیک مشندت سوی کفران وسست
آن طرف افتم که غالب جاذب است
وان فضایت در گشت مرود
دیگری آید در آن ساحت در
زغم تو گر بس تا شوا کرد
آنکه او مغلوب غالب نیست
گر چنین بر روی خلاقت نبرد
تسخر آمد این شاء الله کان
کرده اند ملکت او حکم چو
دیو هر دم غصه می افزایدش
بس چه مستم که آنجا دو الفتن

[illegible]

در نیفزاید سر یک تار مو
بر درش بنهاده باشد

مین بمیر تو دگر چند نظر
تو همی کسب سی همی رنگ
آنکه کف را دید سر گو می
آنکه کف را دید باشد در شمار
آنکه صورت دید شد گوید نظر

گفت میخواهد خدا ایمان تو
گفت ای معتقد خواه اشان غالب نید
چون خدا میخواست از من صدق زفت
تو کمی مقصد در اسرای سافتی
یا تو یاری کسی کم بسنا
جان کر بس جو و جانی
چون کسی خواهد و بر دی
هم خلق کردم من از تا به دوم
من اگر ننگ مغان یک دم
ملکت او از دیگر دو چنین
بشنو این دیو می یابد شدن
آنکه او خواهد بر او شود

ملک ملک اوست فرمان آن او
کوه دکان خانه می کشند

جبر دیدی صبر دادن ما نگر
دید آن را بس علامت ها نیک
وانکه دریا دید او حیران
وانکه دریا دید شد بی اختیار
وانکه معنی یافت شد غرق قمر
مین مسلمان شو بیاش از مومنان
تا رهیده از دست دوزخ جان تو
یار او باشم باشد زور مند
خواست او دیدم چو من پیش او
اندر و صد نقش خوش از اتفق
خوش بسازی بهر تو شیدن
جز زبون رای آن غالب شدن
خار بن در ملک و غالب داد
چونکه یار این چنین خواری شوم
آن نیم کز جسد آن ظن برم
گر نیارد دم زدن دم آفرین
چونکه غالب اوست در هر انجمن
از اگر کار من دیگر نیکو شود
حاکم آمد در مکان و لامکان
اکثر این ملک بد ز شیطان او
باشد اندر دست طفلان خوار

باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
گر اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / گر سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک گوید هم اعوذ از سگ من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خواندی / سالها شد با سگی درماندی
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن سنی جبری را
در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن
سنت راهی باشد کوفته
اقدام انبیا علیهم السلام

گفت مؤمن ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
چون بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آورد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کز اویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آید عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سو گشت ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابی
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر گوید بدانی کان ازوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن بدانی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز چون شد هر دو در بانگ آمدند / پس شناسد سامع شان کان بدند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را جزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست

در آنکه وجدانی چون اختیار و اضطرار
و خشم و [illegible]

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

ترک وجدانی بجا جستن مجو | هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن محتجب | امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم | آن دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی | ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید | امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم این چنین کن یا چنان | چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ | مرد جنگی کی رود در نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا | نیزه بردار و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی | جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود | جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم | بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب | تا نگیرد بند زتو دندان سگ
تو بعکس آن کنی بر در روی | لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند | تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی | سگ بشورد از پی هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار | خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو | چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند | بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست | او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خورد را چون می‌زنی | چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند | صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد | هیچ با سیل آورد کینی خرد
خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند | آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است | که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست | رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند

بیان اختیار خلق و بیان آنکه [illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه | آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم | حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد | کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره | حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول | می نیاید پیش بقالی قبول

چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی | بر حوالی اژدها بر می‌تنی
این چنین عذر ای سلیم نانبیل | خون و مال و زن همی گردد سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند | عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا | پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست | دست من بسته ز بیم هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده | برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای | کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیدی آن پیشه ترا | از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا | بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه‌ای از تو سود | اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم | اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین | کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت | وز لت جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد | حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات [illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت | می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت | می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش | می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند | بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود | وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی | هست بنا هم بر آلت حاکمی
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیاری را ازان
خواستش نیکو و بد کامل | گر نباشد نیست جبر و ضلال
چونکه کلی کی بود مر خواست | خواست خود را نیز هم بیا
زانکه بی خواه تو هم کز نه بود | کز بی خواهش تنها نفی کرد
امر عاجز را قبیح است ذم | خشم بدتر خاصه از رب رحیم
کاو گر یو فی بگیرد دیده بند | نیز دو شد ...
چون نه معذور و سزاوار تری | اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنکه او رامی بود کل اختیار
کی کند آن هست جز عدل و صواب
دست و بای می آن واحد است
قول بنده این شاه احد کان
... که تو بعد است بر اغلام حق
گر بگویند آنچه میخواهی بداد
آسمان تنبل کنی جایز بود
بر حسب احمد مرد را بندد او
کرد او کرد آن شوی چند رد
باز گویند زین سخن کاهل شوی
گرد خواجه کرد چون قرآن اوست
ای چو حاکم اوست کرد او کو
وز که دست هست این بدان
معنی قرآن ز قران برترست
روغن کان شد خدای کل بکل
همچنین تاویل قد جف القلم
پس قلم بنوشت که هم کارها
گر روی جف القلم گر آید است
چون بدزدد دست شد جف القلم
گر ز دست من برون رفت کلی
فرق ننهادم میان جبر و ...

تو شوی مغرور مطلق ...
کز جام حق کشید شراب او
هر چه گویی گفته ی باشد آن
جاودان در عون او گفتست

[illegible]

کاین چه خواهی آنچه گویی آن شود
بر نگردی بنده گاه شکر او
تا بر نیفتد در بر تست احسان و جود
منکسر گردد ای ... غوی
کو کشد دشمن بماند جان دوست
تا شوی ای سیاه و زردی
هست تبدیل و نه تبدیل است آن
وز کسی کاش زدست آمده
بس بگو پندان بشاره آنکه آن
گر بگویند آنچه میخواه پذیر
تا گریزی از وزیر و درد او
مر او را آن غلام خواجه ...
هر چه او خواه خواجه جان ...
حق بود تا دل کامی کند
این برای کرم کردن آمده
پیش قربان گشت قربان ...

[illegible]

راستی آری سعادت زاید
خورده باد دست شد جف القلم
پیش من چندین بیا چند ...
فرق ننهادی نه بد هم هم بتر
ظلم آری مدبری جف القلم
تو روا داری روا باشد کو حق
بلکه معنی آن بود جف القلم
فرق کرده تو افزون ادب

هر چه روی رفته ی باشد ...
بست بار بر روی ...
دست ظالم ساسایست ...
بهر آن نبود که تنبل کن در آن
کاندر آن خدمت فزون کوشید
کار کار تست بر حسب مراد
حکم حکم اوست مطلق جاودان
خواست آن اوست ...
این نباشد جست خوبی ...
نیست یعنی با جزا و ...
... کم رو خدمت ...
پر امید و جست و باشد ...
تا بگیرد با امید از دوست
تا که بی روح او ...
خواه روغن بوی کن ...
بهر تحریض است ...
لایق آن هست ...
عدل آری بر خوری جف القلم
همچو مونس دل آید از کم ...
نیست یکسان پیش من عدل و ...
باشد از ...

تا که آن ذره ترا افزون دهد
آنکه سیب ارزد ز بهر ره او
ذره گر جهد تو افزون شود
گفت غازی که بدگوید ترا
بعد ... آن پس شوند
معنی جف القلم آن کی بود
وز در اگر عفو باشد ...
پور سلطان گر بود ... شود
چه غلام ار بود ...
جز مگر دزدی که ...
وان جهان که ...
تو که پنجه سال خدمت کرده
آن یکی گستاخ رو اندر ...
جامه اطلس که زین روان
گر خدا زین خواجه صاحب ...
بود محتاج و برسته بی نوا
اعتمادی بر هزاران ...
حق میان داد و میان ...
آن غلامان را شکنجه میشود
مدت که ماشان تعذیب کرد
کشتش اندر خواب ...

فرع چون گوسی قدم ...
وانکه طعنه می زند ...
در ترازوی خدا موزون شود
ضایع آرد خدمت ...
سوی ما آیند وافزایند
کین جفاها با وفا یکسان بود
لیک کی خاین شود ...
آن برش ... بدان ...
در دل سالار او ...
صدق او ...
... کردند از جبر و ...
کی چنین صدقی ...
چون نیاموزی تو ...
در زمستان لرزلرزان ...
که ندیم حق شد اهل ...
گر گستاخی ...
گر دفینه خواجه ...
روز و شب ...
بنج بودن هم ...

پادشاهی گر بپیش تخت او
فرق نبود مرد و بنده ...
پیش این شاهان ...
پیش شاهی که ...
پس جفا گویند ...
عفو باشد لیک ...
ای امین الدین ربانی ...
ور غلام ...
زین چو سگ بوسه ...
چون فضیل و ...
دست و پا دادند ...
گر بصدق دل قدم ...

[illegible]

بنج پروردن ...
انبساط کرد ...
گر ندیم شاه گستاخی کند
تا یکی روزی که شاه ...
بهر او با من بگو ...
پاره پاره کرد شاه ...
ای دریغ ...

فرق نبود از زمین و ظلم ...
شاه نبود خاک تیره ...
بجز ایشان ...
گفت غازان ...
گر بود جف القلم ...
که بود ...
کرامات ...
دولت او ...
گر بود شیری ...
زانکه ده مرده ...
آن بصد ساله عبادت کی شود
از دو صد ...
چون بدیدی ...
روی کردی سوی ...
زین سپس اختیار ...
...
تو مکن ...
متهم کرد ...
ورنه برم ...
باز خواجه ...
گر بدرد ...

زانچه بی‌پایی همه سالار بوش
زانچه بیکاری همه سنگ است خوش
فعل حق است این غضبهای دژم
این بود معنی قد جف القلم
گر نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ تو برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری
گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با توست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
ای سخنها این ندا زد ای سعید
این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستم
بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه و جذبه
سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست
که گرفت آن ایاز آن را بدست

[illegible]

کافر جبری جواب آغاز کرد
که ازان حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل
زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه ثواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش
میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه میباید زمین

باز خوان فروا ازان زهرا بدند
کاندر ایشان خشم و کین سر بُد
زانچه بود در یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را
باز از آن وی زلیخا را شکر
می‌کشید از عشق افیونی دگر
گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا
نو بهاره چو باغ سبز و خوش
او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمت گوید که جانم مفرشت
تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا
عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده
کس نبودش در هوای عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و نعت
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

[illegible]

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا ستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت آن سایل درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد طویل
پس ستردن فرض شد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر بهین
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمده ست
دست زن در کرد در شلوار مرد
کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای گر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها
پیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعره لا ضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن به یزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاقل آن بود بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

پیشوای بد بود ای شه شتاب
ریش شانه کرد که من [illegible]
تا شوی چون بوی گل [illegible] عیان
بستر چارق را بپای کن ای ایاز
تا نو شد پوستین و یک بار
ای ایاز از نه تو غلامی بود
بود گبری در زمان بایزید
که باشد گر تو اسلام آوری
من ندارم طاقت آن تاب
دارم ایمان کان ز جمله برترست
باز گر ایمان خود ایمان شماست
زانکه نامی بیند و حیرت [illegible]
یک موذن داشت [illegible]
چند گفتندش که او با گفت نماز
او ستیزه کرد بس [illegible]
شمع و حلوا با جان [illegible] لطیف
بین چه راحت بود آن آوازش
هیچ این سودا نرفت از سرش
در عذاب و در [illegible]
گفت دختر چیست این بانگ
خواهرش گفتا که این بانگ اذان

می برد اصحاب را پیش [illegible]
سابقی لیکن بسوی [illegible]
پیشوا و رهنمای گلستان

[illegible]

نور [illegible] سوی [illegible]

[illegible]

تا بیابی صد نجات و [illegible]
کان فزون آمد ز کوشش [illegible]
بس لطیف و با فروغ و [illegible]
نی [illegible]
چون [illegible] امتحان [illegible]

[illegible]

گفت در کافرستانی یک نماز
[illegible] آورد و بیاید چون الف
گفت کاو [illegible] اندر گذشت
چند تا بیداد چندین [illegible]
که بجنبد سلسله او [illegible]
که بگوشم آمد این [illegible]
هست اسلام و شعار مومنان

گر بریش و خایه مردستی کسی
همین روش بگزینی ترک [illegible]
کیست بوی گل دم عشق خود

[illegible]

هر که آزادگان شد بنده کی

[illegible]

گفت این ایمان اگر هستی [illegible]
گرچه در ایمان و دین [illegible]
هو سر ایمان او هم در نهان
آنکه صد میلش سوی [illegible]
عشق او در او در آن [illegible]

[illegible]

خلق خایف شد ز فتنه [illegible]
پر ز [illegible] کین موذن [illegible]
دختری دارم لطیف و [illegible]
در دل او در ایمان گشته بود
هیچ پیدا می ندانستم در آن
تن همه [illegible]
باور [illegible] پرسید از دگر

هر بزی را ریش و مویی [illegible]
[illegible]
خوش [illegible] ملک [illegible]
پیش چارق [illegible]
هر سر بر پوستین و چارق
بندگی را چون تو دادی [illegible]
گفت او را یک مسلمان سعید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
لیک در ایمان او [illegible]
گرچه [illegible]
چون شما را دیدم از آن [illegible]
چون بایمان شما او منکر
در میان کافرستان [illegible]
کو شود جنگ و عداوتها [illegible]
خود بیاید کافری با جامه
که صلاة و بانگ [illegible]
آرزو می بود او را [illegible]
گفت مگر بود این [illegible]
تا فرو خواند این موذن اذان
هیچ نشنیدم در این [illegible]
آن دگر هم گفت [illegible]

تا قیامت [illegible]
وقت معتقد بود آن ممتحن
مرد وش [illegible]
صدق مرد و [illegible]
که جهان باید [illegible] این جواب
عاشقی شو تا [illegible]
غیر این معقول [illegible]
گر بدین عقل آوری [illegible]
آن زمان چون عقلها [illegible]
اصل صد یوسف جمال [illegible]
[illegible]
لب ببند و [illegible]
آن رسول مجتبی [illegible]
[illegible] هیچ جنید [illegible]
ور [illegible]
ای ایاز این [illegible] بر چارق
همچو مجنون از رخ لیلی [illegible]
باده کهنه [illegible] جان آمیخته
چون عرب با ربع و اطلال [illegible]
همچو ترسا که شمار [illegible]
نیست اگر آن [illegible]

کم نیاید متبوع [illegible]
هیچ [illegible] راه و عقبه [illegible]
عقبه [illegible] در ره [illegible]
هر رفیقی در ره خود [illegible]
گر جدا زان شد نهان و جه صواب
صید مرغابی همی کن جو بجو
یابی اندر عشق [illegible]
زان دگر [illegible]
بر رواق عشق یوسف تاخته
ای کم از زن شو فدای [illegible]
[illegible]
تا بیاید گرد [illegible]
خواستی از ما حضور و [illegible]
تا بگرد مرغ خوب [illegible]
بر لب انگشتی نهی [illegible]

[illegible]

مرد را در حجره آویخته
می کشی از عشق گفت [illegible]
جرم یکساله ز ما و [illegible]
لیک [illegible] دوست [illegible]

وقت [illegible] بود اندر [illegible]
وقت کعبه بود و آن بادیه
این روش [illegible]
گر جوابش [illegible]
چون ز بند و سوی عشق [illegible]
[illegible] زان آب [illegible]
غیر آن عقل [illegible]
چون ببازی عقل در عشق [illegible]
عقلشان یکدم [illegible]
عشق برد عقل [illegible] جان [illegible]
[illegible]
همچنانکه گفت آن یار رسول
آنچنانکه بر سر [illegible]
دم نیاری [illegible]
حیرت آن [illegible]

[illegible]

چند گویی [illegible] کهنه تو سخن
چارق [illegible]
[illegible]
دوستی [illegible] صد یوسف [illegible]

که برو بسیار باشد خطها
[illegible]
تا معلد در دوزخ [illegible]
بر جهان دم [illegible]
[illegible]
که کنی زان [illegible]
که بدان [illegible]
[illegible]
پیر گشتند از خرد باقی عمر
[illegible]
[illegible]
گر نبی برخواندی [illegible]
[illegible]
تا بیاید که [illegible]
بر نهد [illegible]
چیست آخر [illegible]
گرده تو چارق را دین [illegible]
[illegible]
پوستین [illegible]
عفو او را عفو [illegible]
[illegible]

چون ببیش گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکران مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی یا همی ترسان شدند
آن یکی آب و درو روغن گرفت / این شبه‌ها کنون زو نور رفت
ذره نبود جز حقیری منجمد / ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مراعات آن نغز / محرم دریانه‌ای این دم کنی
آفتاب نیرت ایمان شیخ / که نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پرشده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای جان چیست / ای عجب زین دو کدامینست وی

[illegible]

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردی زنش / مرد مضطر شد بدستان زنش
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد آن را شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد ای مکار زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / گفت گربه نیم من با یک ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل آن که پر فرع

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گوید پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل‌برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش [illegible] خاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود آید شکیب / از جمادی هم جمادی زاید ایش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشقست نی ز موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها چنین عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی‌واسطه افراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در غطا
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده‌ها از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ [illegible]
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی

گفتن خویشان مجنون را کی حسن لیلی چندان نیست از وی نیکوتر بسیارست [illegible] عرضه کنیم اختیار کن

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق ایشان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب

حکمت آن اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آب با اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / تا ز لطف از بادی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

[illegible]

بود امیری خوش دل و میباره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخشی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده آن دم بود مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز عام و خاص یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ی پنهان بود / آنچنان که اندر عبا سلطان بود
تو به دلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بندان لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ی چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخته و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون بپرسه گشته آنجا فرق / زیست فرقی کاندر آنجا غرق
این چنین باده همی بردی غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چند بی شمار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده‌ی شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

[illegible]

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / برادر تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / آن ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / آن ضیا هم واقحی بد با بهی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد
بس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری بجای تو دانش تا بکو
زوت بستن چاپ ببین حلقم گشت / ضحکه باشد جهل بر روی جهش
در تو نوری گر درآمد ای غوی / تا تو پیوستی فلک جو شوی
سایه در روز است چشمش علم / در شب ابری تو سایه جو
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
گر ز بندی دست دزد بست / گر تو بابش تشنگی بشکست
دست ببریدن بود دزدی او را / از بریدن عاجزی دستش ببند
تو عدو را می دهی نیشکر / بد جهت کو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست

[illegible]

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی

یا بدین سالوس خود را جا کند
یا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا التیم
کو تنبلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لت و فرزندکان خیره چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست
نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنید از میر آن
زیر پشم آن رسن تاب از نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد
آینه باید که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین
[illegible]
تات گوید روی زشت خود ببین

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش
یک یک از شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
میزنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
واندران زهدش گشادی نامده

رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است
که درین وادی پرخون بی کس است

چشم پر درد و نشسته او بکنج
رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد
نیش عقلی کو بکحلی پی برد

اجتهادی میکند با حزر و ظن
کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست
کو نمایش مغز و سر اندر عش

پیش حق او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زهدست باشد او بتنگ
تا برون آید ازین تنگ مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کار دو استره نشاید هیچ داد
کز مچو خود را بدید اندر شکم
غصهٔ آن بی مرادیها و غم

مصطفی را هجر چون بفروختی
[illegible]
خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او
می‌فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن کز تو شهی بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب
تا بیابد آن گهر را او ز جیب

بهر محنت چونکه خود را میکشند
اصل محنتهاست این چون میکشند
از فدای مردمان را حیرتیست
هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکه فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فنست
کاندران ره صرف عمر و کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای آن فنست
کاندران ره صرف عمر و کشتنست

کشتنی اندر غروبی یا شروق
که نه شارق ماند آنگه نی غسوق
یا کرام ارحموا اهل الهوی
شانهم ورد النوی بعد النوی

عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
ذلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا
می‌شکافد مو قدر اندر سزا

میر گفت او کیست کو سنگی زند
[illegible]
بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کوی ما شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بشکند ما را چرا آزرده دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد
گرچه او چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مردریکش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از خشم من
از دل سنگش کنون بیرون کنم

من برانم بر تن او ضربتی
که بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و هم جزاو این دم

خشم خون خوارش شده بد رگ کشی
[illegible]
از دهانش می‌برآمد آتشی

آن شفیعان از دم هیهای او
چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی
گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخش ای رحیم
ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خنب میجوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تیغ کرنا ست بر فرق سر
ای غلامت عقل و تدبیرات و هش
علم جویی تو ز اسمای قدس
می‌چشد با سماع و جماع
جان بی کیفی شده محبوس کیف
گفت فی السجن اینک آدم
دار دیده ز بیم خوف و امید
آنکه خو کرد است با شاهی
زانکه جانشان این خوشی را
این جهان خود حبس جانهای شماست
در جهان مردشان آرام نیست
سر گران گلشن بود بزم وطن
جای روح پاک علیین بود
بر مخمور خدا جام طهور
دختر از لعبت مرده جهند
کاغذان قانع بنقش ابنیا
آن یکی نقش نشسته در امان
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
پای ظاهر در صف مسجد صواف
این که در وقت باشد تا اجل
خلوت و چله برد از زم نماند

طوق اعطیناک آویز بر
چون چنینی خویش را ارزان فروش
ذوق جویی تو ز حلوای قدس
تا بجویی زو نشاط و انتفاع

[illegible]

که بذوق این خوشی قانعیم
گرمی کردم بر سو همچو بید
این خوشیها کی ببیند دیده خواهی
این خوشیها پیششان بازی بود

[illegible]

بهر این مرغان کور این آب شور
کز لعبت عشق کاف آکنند
کو نگار دست اندر دیده‌ها
وان دگر نقش جهان آسمان
گوش جانش ضابط اسرار کن
پای معنی فوق گردون در طواف
وان دگر یار ابد قرن ازل
کفر او ایمان شده تا ماند

جوهر ستانسان جرح اعراض
قدمت بر جوهری شیر عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده
آفتاب از نور شد در حجاب

[illegible]

من چنان خواهم همچون چمن
همچو شاخ بید گردان بی مدد
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
باب زنده کسی جوی گشته مار

[illegible]

هر که عدل عرش بنمود دست
چون ندارد از قوت نور
زان معانی را چو روز روشنست
آن دهانش نکته گویان با جلیس
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
جزو جزوش تا بشمار این چنین
هست یکی ناشر الی الدین
ترجمان شیدست خلوتخانه اش

جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
جوهری چون نجم خواهد از عرض
در سه گز تن عالمی پنهان شده
ذره از خرمی شد جام
آفتاب جسم عقده ذنب
گر شوم کامی چنان گاهی چنین
کز بادش کوزه کوزه در قضا
گر ز رشته در خوشی حق بدید
مرده را چون در کشد اندر کنار
نکته دانند و سخن کو بنع اند
گرش حلف جز لایق انعام نیست
کی خورد آن باده اندر گو ظرف
گرم باشند کش و کش سر بکر بود
پیش او مجاج خونی عادت
کو دکان را تیغ چوبین بهتر
هیچ من بر دوای نقش و سایه
وان دگر با حق بگفتار و سیما
چشم سر حیران مازاغ البصر
آن در وقت قیه وین بر دو
هست یکی نقش ادم اینجا
کی حجاب آرد شب یکتا شیش

علت و بر حیز شد بجان تمام
چون بر حیز رفت مشتاق نمود
این چنین باشد جود ولی حق
بانه تا خوش پر و بالش بسته بود
بود و ما روت ز طاعت آسمان
آن سبد خود را چو پر از آب دید
رحمتی بی علتی بی خدمتی
ناگه آید لطف بخشایش کری
لیک سرخی بر دو کان لامع است
چون به بیند روی زرد و بسته
نور بی سایه لطیف و عالیست
روز هر دارا نرا بود آن خوان
این سخن از حد و اندازه بیش
هست احوال تو از کان نوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش
کز لطف باید نیچها ما حت
صد هزار احوال آید همچنین
شادی هر روز از نوعی دگر
هست مهمان خانه این تن ای جوان
هین نکو کن خانه هر کردم
آن یکی بیکسان آدم حق

چیح عیسی مرو را تا نیم نماند
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
از بن طشت آمد او بالای طشت
ور نه او در اصل نجم جست بود
از عتابی شد معلق همچنان
گر ده استسقاد از دریا برید
آید از دریا مبارک ساعتی
سرخ کرده روی زرد از گوهری
بر آن آمد که جانش قانع است
غیره گرده عقل جالینوس هم
آن جنگ سایه عربا لیست

[illegible]

خاک بر احوال و درس پنج و شش
گشت بر دل خوشتر از شکر نبات
باز سوی غیب زنده‌ای منست

[illegible]

گر هم اکنون باز پرده درم

چون الف از استقامت پیش شد
طلعتی چو شید از اوصاف شاه
در بن ار چه بدا و در ذاک
چون عتاب اهبطوا انگیختند
سرنگون زان شد که از سر دور ماند
بر جگر آبش یکی قطره نماند
الله الله گرد دریا بار گرد
زند دی رو بهترین رنگها
کو طمع ناعبره کند زرد و دیل
چون طمع بستی تو در انوار هو
عاشقان عریان همی خواهند تن

[illegible]

حال طن گرمی باید گفت
آن نبات ار کرده در تیا
حال هر روزی بدی مانند نی

[illegible]

هر چه آید از جهان غیب وش

حکایت ... خداوند خانه ...

او ندارد هیچ از اوصاف ریش
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
شوی آمیزش اجزای خاک
همچو هاروت و چو ماروت آن دو نحس
خویش را سر ساخت شاه چشم
بحر رحمت کرده او را با خودش
گرچه باشند اهل دریا باز زرد
زانکه اندر انتظار آن لقا
نی ز درد و علت آید آن علیل
مصطفی گوید که وقت نفخه
پیش غیبان چه جامه چه بدن
خو مکن را جدا با چه دیگر آن
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
حال ظاهر گویت در حال خفت
تلخی دریا همه شیرین شود
همچو جو اندر روش کش نیست بند
فکرت هر روز را دیگر اثر
مرحبا گی ضیف تو آمد دوان
دولت ضیفان آمد او در خویش
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

[illegible]

خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / که امشب ای خاتون دو جای خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از ان / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا زین سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مهمان وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون دل رنجیده رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه اندر کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع او / چون بهشت از ظلمت شب گشته بود
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
هر دو را هر دم از آن راه نهان / بد زمان کمی خیال میهمان
گفتم ای یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید [illegible] مهمان نو [illegible]

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر خانه‌ات هر روز نو
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
می‌کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بنده‌ی اهل یقین
گر ترش سازد و بارد ابر و برق / [illegible]

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج توست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
رب اوزعنی لشکر ما اری / لاتعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزوده‌ای
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

[illegible] ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از کوه و از دریاست بیش
نی به وقت شهوتت باشد عثار / که رود عقلت چو کوه کاه وار
نی به وقت خشم و کینه صبر هم / پست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شیر مرد آن کیرخر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از پشم کم
روسپی باشد که از جولی کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

[illegible]

خواجه‌ای بودست او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / چون نبشکافی تلف گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او / چون بدند هر دو جوان خاتون و شو
از پدر پنهان خفی میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا حب آن
من نگفتم کز وجودی گریز من

این وصیتهای من خود دیده
گر همه دست بندد و علم پیچ

گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و بغدات یک گردد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست
با در آتش کز خطاهاست نجات

گفت کی گفتم که سوی او مرو
تو پدید آی پیش او در شو

هر زمان حال وا از آن شی
خویشتن باید که از وی در کشی

گفت چون دانم که از آتش
این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون جنبش کلاه پنبه شود
فهم کن کان وقت از آن بگریز

نیست مر عقل چنین چیزی بیدار
وقت روم و وقت جنگ و کارزار

[illegible]

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطار و غاغ غزا

ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو هم
او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا
گفت من محروم گشتم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
که میان عشره و خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی از بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کاب بس کرد و وضو صد روشنست
چونک آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم گفتند دیر ماند آنجا فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست

آمد آن یک در تفحص در پیش
دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده وان اسیر
همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او
از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خایید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر و همچو گرگ
خسته کرده حلق او بی دست

نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ریش او در خون ز حلق آن فقیر

همچنین کردست نفس بسته دست
همچو آن صوفی شدستی زیر دست

ای شده عاجز ز گبری کشته تیغ
صد هزاران کوه ها در پیش تیغ

زین قدر خرپشته مردی از نکو
چون روی بر عقبها همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن جمع را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست
این چنین بیهوش افتادی ز دست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگریست آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود
می ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن که از خشمش چنین
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

[illegible]

قوم گفتند تیغ پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد

چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو در شکست

چون میان حمله شیران نر
که بود با تیغشان چون گوی سر

تاکه تا تاق کرد نهاد زدن
تاق تاق جامه کوبان محن

کی توانی کرد در خون آشنا
چون نه با جنگ مردان آشنا

بس تن بی سر که دارد اضطراب
بس سری بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا
صد فنا کن غرقه گشته در فنا

این چنین هوشی که از موشی برفت
اندران صف تیغ چون خواهی کشید

خانه است این غره خوردن غیر این
تا تو بر بالای نخوردن آستین

هست اینجا غره اینجا تیغ
غره باید در زمین صف آهنین

کار زن نازکدلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نه ترکان برو
جای ترکان هست خانه خانه شو

[illegible]

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه جلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش
که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد
که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا
از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوی ای نفس کین حیلت گریست
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی
جان من چون جان گبران میکشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر
که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من

گفت ای نفسک منافق زیستی
هم منافق می مری تو چیستی

در دو عالم تو مرایی بوده
در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچ تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار این کس نیست کو را عقل و هوش / بپرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی نه این صوفی ضعیف / آن ز سوزن کشته این [illegible]
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر این نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و غطا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و ببرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

[illegible]

حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد
آن یکی بودش بکف بر حلق [illegible] / هر شب افکندی یکی [illegible]
تا که کرد و بحث بر نفس لجاج / در تنانی مرده جان کندن دراز
[illegible] نان نکر او ز عجب / بیست کرت بیع و تیر از وی [illegible]
بعد از آن کو گشت نافذ [illegible] / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / لیک نقش تن ز آن جان گریخت
آتشش بنشست و ره زن [illegible] / جز که خام و زشت و آشفته [illegible]
گر بعد خونریزی کشتی شهید / مرده در دنیا و زنده می‌رود
تیغ آن تیغست مردان مرد را / این دگر مردی میان حمله‌گر
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

[illegible] ز او وانگشت از هم / زخم دیگر خورد از آن هم [illegible]
[illegible] صدق از صدق [illegible] / صدق جان دادن بود [illegible]
زین بدن مر روح را چون [illegible] / ای بسا خاک که [illegible]
نقش زنده [illegible] / ای بسا کشته و راه او زنده شد
کافر کشته بدی هم [illegible] / ای بسا نفس شهید معتمد
لیک این صورت ترا [illegible] / آن یکی مرده است و تن [illegible]

[illegible]

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / کز شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / خیره گشت آشفته [illegible]
پهلوانی را و استاد آن زمان / برکن از بیخ آن [illegible]
ورد [illegible] / با هزاران ستور و طبل و علم
نقش او انیست کاغذ [illegible] / نقش در کاغذ چو دید آن شیر [illegible]
سوی موصل با سپاه بیکران / گر اگر ندهی تو آن مه را [illegible]
تا کشم من بر زمین در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم

چون طمعها بی‌حد و بر در گذشت / قاصدا املاک اهل شهر گشت
مر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و زخمهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد او چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون شهر رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملکت شهر [illegible] / بی چنین خونریزی [illegible]
من روم بیرون ز شهر اینک روا / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مراد مال و زر و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست

[illegible]

چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش عیان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نی کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اثباتشان / تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان

[illegible]

پهلوان چه را چو بیند [illegible] / شور عشقش خون آمد [illegible]
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب بیدار [illegible] / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان این تن بمردی برنداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لا ابالی بالحکم
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسود الجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را وا کشد
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه مرغگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / کو ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

جون زند شهوت درین وادی دهل
جون برون انداخت شهوت را ز تن
بر جهید و کون برهنه سوی صف
تا زیان جون دیو در جوش آمده
پهلوان مردانه بود و بی حذر
جونکه خود را او بدان جاریه نمود
آن بت شیرین لقای ماه رو
زاتصال آن دو جان با همدگر
هر کجا دو کس بهم بی کین
آن نتایج کز قرابات تو زاد
گر عمل [illegible] اندر و از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن
جند روزی هم بر این بد بعد از آن
داد سوگندش که ای خورشید رو
دید صد جندان که وصفش کرده بود
کرد مردی از سخن و این سوال
آن بسبب باطل آمد پیش این
خوف خود او را خیالش شد
از خیال دشمن و تصویر او
همین شو غره به بد اندیشه ها
بر خیال حرب حیران گشته اند

جیست عقل تو فجل ابن الفجل
در میان های آن زن زن پر
ذو الفقاری همجو آتش او
سر طویله خیمه اندر هم زده
جش پیش آمد جو شیر مست نر
مردی و دیمخان بر بای بود
در عجب وا ماند از مردی او
می رسید از غیبستان جادوگر
جمع آیند تا آید یقین
بس مگرد از ترتیب زود شاد
هر یکی را صورت نطق و علل
مول مولت جیست زین رو کم

[illegible]

با خلیفه زین کن شد رمزی
کی بود خود دیده مانند شنود
حق و باطل جیست ای نیکو خصال
نیست اغلب سخنهای امین
آن خیالش سوی ظلمت کی کشید
گر تو بر جهیده بر پای رو
هر خیالش را وزین رو حیله
میکند جون رستمان جندین کر و فر

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
جون ذکر سوی مقر خود رفت راست
دید شیری زد سیه از نیستان
شیر زر گنبد همی که او الغیاث
زود بشنید و دلش از بر جنان
با جنان شیری که از کش غضب
جفت شد با او شهوت آن زمان
ره نمودی از طریق زادن
لیک اندر غیب آید آن نیز
منتظر باشد آن میثاق را
بانگشان در میرسد نو جو محال
راه کم کرد او ازان مرد صبوح

جون وی بید او را خلیفه گفت
وصف تصویرت بهر جشم و گوش
گوش را بکرفت و کش باطلست
نا فقا بر گرد خیالش اضطراب
آن خیال نوری ترسیاندش
موسیا کشف لمع بر تو شتافت
از خیال حرب نهراسید کس
نقش رستم کان بجا بود

پیش جشم آمد خیال آن نفس
ریختیز و غلغل از لشکر بخواب
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
در هوا جون موج دریا بیکرن
زود سوی خیمه بر رو شتافت
مردی و ما نیم بر بای و تخت
متحد گشتند حالی آن دو جان
گر بنا شد از علوقش ره زنی
جون روی آن سو ببینی در نظر
صدق و این الحاق فرخنده با نسا
کای زنا فاضل ما از و تجال
جون کمر افتاد اندر دیگ دوغ
شد پشیمان او ازان جرم گران
بر زن بام او را فرو افتاد
صورت آن جشم دان زان خیال
جشم هست و نقش حاصل
نیست عجب از خیال اهل
بر شب ظلمات می جسباندش
آن مخیل تاب تحقیق ندید
لا شجاع قبل حرب او دیس
قرن جان و لشکر خالی بود

این خیال سمع جون مبصر شود
زان سبب کشت شود هم جشم و طبع
گوش انگیزد خیال و آن خیال
آن خلیفه کول هم بجنید نیز
مملکت کان می نماند جاودان
هم درین عالم بدان که مانعست
جهش اینکه بید مردی
گر ندیدی کودکی احوال عقل
حسن یوسف دیده اخوان
جشم سر با جشم سر در جنگ بود
این سخن پایان ندارد در کمال
پیش ما فرج و کلو باشد خیال
با جنان انکار کوته کن سخن
آن خلیفه کرد رای اجتماع
جون میان پای آن خاتون نشست
رحم آن که مار باشد این ضرر
زن بدید آن سستی او از خلیفه
یاد کس آمد مردی آن پهلوان
سخت بخندید همجون بنگیان
گریه و خنده هم و شادی دل
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو

هر حیوه دستی مضطر شود
گوهری گردد دو گوش همجو جشم
هست دلاله وصال احوال
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ای لب خنده تو از او آن

[illegible]

عاقل هر گز کند از عقل بعل
از دل یعقوب کی شد ناپدید
غالب آمد جشم سر حجت نمود
پیش ما محروم باشد جون خیال
لاجرم مردم نماید جان ها

[illegible]

سوی آن زن رفت از بهر جماع
بس قضا پیش آمد و عیشش ببست

[illegible]

کر بکشت او شیر و اندر شیر جان
غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر یکی را معدنی دان مستقل
بس خلیفه تیره گشت و تند خو

جهد کن کر گوش در حسبت رود
بلکه جمله تن جو آیینه شود
جهد کن تا این خیال افزون شود
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
تا جه خواهی کرد آن با دوست

[illegible]

ور نه جند عاقلی احوال عقل
مر عصا را جشم موسی جوب دید
جشم موسی دست خود را ماه دید
جون حقیقت پیش ما فرج و گلو
مر کرا فرج و گلو آیین و خوست

[illegible]

ذکر او کرد و ذکر بر کای
خفت خفت موش را گوشش شنید

[illegible]

غالب آمد خنده زن شد دراز
هر جه اندیشید خنده می فزود
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
زود شمشیر از غلافش بر کشید

انکه آن ناطق بستان جو
جمله جشم و گوش هست سینه شود
تا دلاله رهبر مجنون شود
جون نمی ماند تو آن را بهل کن
گر بگیرد همجو جلادی گلوت
از منافق کم شنو کو گفت
گر بدی جیزی ز کرمن در بدی
کم نگرد در ماه نیکو فال عش
جشم غیبی افتی و آشوب دید
پیش جشم غیب ستری بود
کم بیان کن پیش ما اسرار دو
آن کم دینی دل دین بهر او
احمد ابکم کوی با گبر کمن
قصد جفت دیگر جو افزای او
خفت کیرش شهوتش کلی
کو همی خندید تبندی از حصیر
آمد اندر قهقهه خندش گرفت
جندی کرد و نمی شد بند فراز
همجو بند سیل ناگاهان گشود
ای برادر در کف فتاح دان
گفت سر خنده و اکو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
من ندانم در دل من در نشست
این فراست این زمان بارش نشست
ور بگویی راست آزادت کنم
زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن کودک که آمد بود
شیر کشتن سعی خود آوردن
باز این مستی که این نامد بگوش
راز ما را میکند حق آشکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز
هر دو داران زد دهان از آتش
هر غمی کز وی تو دل آزرده
این خمار اشکوفه آن دانه
هست مانند هیولا با اثر
حقی از نار است کآمد بنار
آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ اصلی نیست مانند اثر
آنچه اصلست و کشنده آن شی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
ای تو سبحان پاک از ظلم
جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار

راستی گو شه بود اینم داد
باز باید گفت هر چه گفتنیست
گر بگویی آنچه حق گفتنیست
حق بزدان نشکنم شاه کی

در خلاف راستی هر جرم
در دل شاهان تجسسهای آن
من بدین یک شیر گردم
سخت مصحف آن زمان بخورم

[illegible]

وان ذکر قایم چو شاخ گردن
که فرو مرد از یکی خشت
چون بخواهد رست تخم بد بکار
هست برهان وجود رستخیز
تا پدید آید ضمیر و مذهبش
از خماری بود کان خورده
این بسا سد کاره و فرزانه
دانه کی مانند آمد با شجر
از بخار است ابر و نبود چون بخار
هیچ انگوری بغوره ماند با تاک
پس ندانی اصل رنج و درد
گر نماند بوی هم از وی است
زود زاری کن طلب کن عفو
کی نشد جرمم جا ز اهر و غم
وانما آن جرم پوشیده

او بدان قوت که از شیر شکار
من چو دیدم آن توان از وی آن
آب و ابر و آتش و این آفتاب
در بهاران سبزها پیدا شود
هر یکی سر در کنی و خورشید
لیک کی دانی که آن رنج خمار
شاخ اشکوفه نماند دانه
نطفه از نانست کی باشد چو نان
از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بود دم شکل های آدمی
لیک بی اصلی نباشد این جسد
هر حیلت زجت جهد
سجده کن صد بار و میگوی ای خدا
نیستم من نی ندانم جرم را
که جزا اظهار جرم من بود

یا بهانه جرب آرم بیدم
گرچه گر شه زغفلت
سود نبود خود بهانه گر دست
خورد سوگند و چنین تقریر داد
مردی آن رستم صد زال را
لیک با آن خلیفه وا خورد
هیچ تقصیرش نشد بد
زان سبب خندیدم ای شاه جهان
راز ما را برد از تراب
هرچه خوردست این زمین
هر چگی پیدا شود آن بر سرش
از کدامین سبب برآمد آتش
نطفه کی ماند تن مرد را
مردم از نطفه است کی ماند بدان
کی صورت شکل آن بد جسد
کی بود طاقت چو جسد را
بی گناهی کی برنجاند خدا
آفت این ضرب حب زشهو
نیست اینجا غم
لیک هم جرمی بباید گرم را
گرد سیات

شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
من در خانه کسی دیگر زدم
ز آنکه مثل آن جزای آن شود
غصب کردم از شه موصل کنیز
نیست وقت کین گزاری و انتقام
همچنان کین یک نباید در جزا
داد دادن حق از مکافات اگر
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
تا نگردد او ز رویم شرمسار
در امانت یافتم او را تمام
کرد با او یک بهانه دلپذیر
مادر فرزند را بس قهرهاست
چون کسی با داد خواهم این
عقده گر دشمنی با او ره بر
گر بدش پستی تر بی فروات
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
تربی خر گو بپاشش اندر گش
هفت انجم مکان

[illegible]

او در خانه مراز و لاجرم
چون جزای سینه مشلش جو
غصب که دندان بمن بازداد
من بدست خویش کردم کار علم
آزمودم باز بیزاریم را
گفت ای علام جسد ناپ
رحمتی کن ای جهانت ز
این سخن را که شنیدم من تو
گر کی بد کرد نیکی هست او
این قضایی بود هم از کرد او
گو شدستم زین کنیزک من خجل
او نه در خورد و چنین خورد و حقارت
بس ترا او لیقت شاد ای

هر که با اهل کسان شد فسق جو
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
او این من بدو لالای من
گر کشم کینه بر آن مرد حرم
در دو حاجب مو همکنم
چون زنی کردن بیکار شود
عفو کردم تو هم از من عفو کن
یا ایر تو جفت خواهم کردمن
بارها من امتحانش کرده ام
بس بخود خواند آن امیر پیل
زان سبب کز غیرت او داد
رشک و غیرت می برد چون
کر تو جان بازی نمودی بهر او

[illegible]

حق همی خواند الغ بیکش
هفت اقاليم از هوا آمد

نعره مردی این شناس و بوست آن
ای ایاز شیر نر دو گش

یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتادم بچاه
اهل خود را دادن کو داده اوست
مثل آن زا بس پیچ دو تو
خائنش که آن خیانتهای من
آن تعدی هم بیاید بر سرم
من نیارم این دگر را بر غضب
غیر صبر و رحمت محمود نیست
از گناه و جرم و زلات کسی
ادامه زین حکایت دم
خوبتر از تو بد و بسپرده ام
گشت در خود خشم قهر اندیش ها
مادر فرزند هست اندر غضا
زین کنیزک سخت تلخی میبرد
خوش نباشد دادن او جز بتو
گر دو خشم و حسد حق او فزود
بود او را مردی پیغامبران
هست مردی رگ پیغامبری
این ببرد در دوزخ و آن در جنان
مردی خشم

آنچه چندین صد دادم اکنون گرد
و داستانی ذوقی از روح [illegible]
شاه روزی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او [illegible]
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این گهر
کرد ایثار وزیران شاه [illegible]
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت ای شاه رشید
دست کی جنبد مرا در کار او
بعد یکساعت بدست میر داد
جایگهشان می‌نزد [illegible] شاه
ای ایاز اکنون تو گو کین گهر
گفت افزون زانکه دانم گوهری
[illegible] در آستین [illegible]
اتفاق طالع و یاد دوستش
همچو یوسف در درون [illegible]
هر کرا پابند او شد [illegible]
که بود [illegible]
نیست زاهد را [illegible] پایانی
بود عارف [illegible]

لعب کودکی بود [illegible]

[illegible]

گفت به ارزد ز صد خروار زر
که نیاید در شمار [illegible]
صد لباس حله کو پوشیده [illegible]
گر چه می‌ارزد به پیش طالبی
بشکنی حیف است این بشکستن دریغ
کی خزینه ماه را باشم عدو
آن در و صد امتحان [illegible]
آن خسیسان را ببرد از ره نگاه

[illegible]

دست داد آن لحظه [illegible]
کشف شد پایان کار [illegible]
او چه ترسد از شکست [illegible]
[illegible] که چون [illegible]
تا چه باشد حال و روز [illegible]
سابقه [illegible] خوردان [illegible]

ای بدین لذت [illegible]

گفت بشکن گفت چون بشکنم
گفت شاباش [illegible] خلقتی
ساعتی شان کرد مشغول سخن
گفت [illegible] این به [illegible]
قیمتش بگذارد [illegible]
شاه خلعت او [illegible] فزود
او همین گفت و همه میران [illegible]
این چنین [illegible] امیر

[illegible]

یا بخواب این دیده [illegible]
هر کرا فتح و ظفر [illegible]
چون [illegible]
بر صورتها [illegible]
عارفان ز انکار [illegible]
دید سابق [illegible]

جان سپرده [illegible] در وفا
بشنو اکنون [illegible] بیافت
جمله ارکان دولت در دیوان
پس نهادش [illegible] وزیر
نیک خواه مخزن و مال [illegible]
[illegible]
باز [illegible] تازه [illegible]
که نگهدار [illegible] مملکت
گر شدست این [illegible]
پس [illegible]
هر یکی را خلعتی داد او [illegible]
جمله یکسر هم تقلید وزیر
چند می‌ارزد [illegible]
گفت اکنون [illegible]
خود [illegible] صواب
کرده بود اندر بغل [illegible]
پیش او یک [illegible]
تو [illegible]
بی صداع صورتی [illegible]
از غم و احوال [illegible]
او همی داند چه خواهد بود [illegible]

عارف [illegible] باز [illegible] خوف [illegible]
چون شکست آن گوهر خاص آن [illegible]
وان جماعت جمله از [illegible]
گفت ایاز ای مهتران [illegible]
امر سلطان به بود پیش [illegible]
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
[illegible] که رنگین [illegible]
اندر او [illegible] بر سنگ زن
سر فرو انداخته آن مهتران
کرد اشارت شه بجلاد [illegible]
امر را چون این [illegible]
پس ایاز مهر افزا بر جهید
ای همای همایان [illegible]
ای [illegible] بخت [illegible]
جرم گر عفو تو [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] بیداری [illegible]
خواب چون [illegible]
زانکه استکمال تعظیم [illegible]
گر تهاون کرده در تعظیمها
[illegible]

[illegible] تیغ [illegible]
زان امیران [illegible]
در شکسته [illegible] امر شاه را

[illegible]

جملتان [illegible]
برگزیده پس [illegible]
آتش اندر [illegible]
خنده [illegible]
کز [illegible] این خسان [illegible]

[illegible]

چشم بخت [illegible] سلطان [illegible]
از تو دارند [illegible]
[illegible]
هر که با امر تو بی باکی کند
که برد تعظیم [illegible]
سهو و نسیان [illegible]
خواب نسیان کی بود [illegible]
ورنه نسیان [illegible]
تا که نسیان [illegible]
از تو [illegible] آن اختیار

بود او را [illegible] امید [illegible]
[illegible]
قیمت گوهر [illegible]

[illegible]

[illegible]
پشت سوی [illegible]
[illegible]
از دل هر یک [illegible]
این خسان [illegible]

[illegible]

سجده کرد او و [illegible]
ای کرمی که کرمهای جهان
از غفوری تو غفران [illegible]
غفلت و گستاخی [illegible]
غفلت و نسیان [illegible]
وقت غارت خواب [illegible]
لا تؤاخذنا ان نسینا [illegible]
گرچه نسیان [illegible]
همچو مستی [illegible]
[illegible]

خوف فانی شد عیان [illegible]
هر که این بر نور گوهر [illegible]
بر جهان خاطر [illegible]
امر شه [illegible]
[illegible]
من چو مشرک [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
همچو دودی [illegible] آسمان
[illegible] سنگ [illegible]
هر یکی [illegible] سنگ شد خوار [illegible]
کای [illegible]
[illegible] نهان
[illegible] از عفو تو [illegible]
از دو نور عفو [illegible]
ذاتش تعظیم کرد [illegible]
تا [illegible]
گر بود [illegible]
در سبب [illegible]
[illegible]
اختیارت [illegible]

گر رسیدی مستی بی‌جا جفا
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
بالشان بخشش ز خود شاهان تمام
ز فراق تلخ می‌گوئی سخن
همچو عبرانی که گو رو از آنهاش
تا بسر گوید میان آن سقر
نعره لا ضیر بشنود آسمان
ضربت فرعون را یافت صبر
این چنین پا زین سو بینی ای زبون
سر ببارد و ملک بین ز ذل جلیل
بیش بر دار از مصر ای فرعون
رب بر برخوت کی از آن بود
آن انا بی بر تو ای سگ شوم بود
شکر آن کز دار فانی رستم
این حیاتی خفیه در نقش ممات
هین بیا تعجیل اول نیست شو
زان انا بی انا خوش گشت جان
او گریزان و انا پی پیش
زنده کی مرده شو شوید ترا
لیک چون من لم یذق لم یدری
می‌فتد این عقلها در افتقاد

حفظ کردی ساقی جان عهد تو
عکس عفوت ای تو هر مفخره
کام شیرین تو اند ای کامران
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
دور دار ای مجرما ز استغاثش
بد قسم بودی کرم کردی نظر

[illegible]

لطف حق خالع و بر دو ستیر
بیرزند با لیث از زبون
ای شده شیخ خود جسد مردود
در میان مغز جان صد مغز هست
گر انا وان بند جسم و جان بود
در حق ما دولت مختوم بود
بر سر این دار بندت می‌نهم
وان ممات خفیه در قشر حیات
چون فرو بستی ز بیرون ...
شد جهان او از انا بی جهان
ای دو ده چون دید قربانی و ریش
مرده شو تا مرده شو بو بید
عقل و تخییلات وهم افزود
در مغاک حلول و اتحاد

پشت دادت بودی و او عهد را
عفوها گفته ثنای عفو تو
همگی بروی که روی تو بدید
صد هزاران مرگ تلخ شصت ته
از امید وصل تو مردن خوش است
کان نظر شیرین کننده زهرهاست

[illegible]

گر بدانی سر ما را ای جلیل
داد ما را فضل حق و عفو
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
تو انا ربی همی گوئی بعلم
لیک انا ما به و رسته از انا
گر نبودی این انا بی کش کش
دار عقل و براق رحمت
می‌نماید نور نار و نار نور
از انا بی باز از او انگشت شد
از انا چون رست اکنون شد انا
طالب اوئی بگرد و طالبت
اندرین بحث از خرد ره بین بدی
کی شود کشف از تفکر این انا
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب

من غلام آن که مست آن بود
نیست کفوت ایها الناس اتقوا
فرقت تلخ تو چون خواهم کشید
نیست مانند فراق تلخ تو
تلخی هجر تو فوق آتش است
ساحر از از خونبهای دست و پا
چرخ گو پی شد ای جان ...
می رهانیمان ز تنبیح ای ...
ای چو فرعونی و ملکت فانی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
تا فل از ما جستن خود داوم
از انا پر عنا پر بلا
کی زدی بر ما چنین اقبال عرش
دار ملک تو عز در خلقت
ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
این انا بی سرد گشته سنگ شد
آز نیها برانا ...
چون برون طالب شد مطلوبت
فر رازی راز دان ... بدی
آن انا مکشوف شد بعد الخراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه بدم ...
من که باشم که بگویم عفو کن
من کی آرم رحم حلم آلود را
صد هزاران صفع را ارزانیم
من چه گویم پیش اعلامت کنم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن
هیچ کس با تو کسی انگاشتی
ز آنکه از نقشم چو بیرون کرده‌ای
هم دعا از من روان کردی چو آب
تا زمین لاف کان شاه جهان
دوزخی بودم برای سوره ...
کار گوهر چیست که ...
...

نه از طلوع آنکه ...
ای تو سلطان و خلاصه امر کن

[illegible]

و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
همچو خورشیدی بنور افزای کی
از شفاعت هم تو خود از فر او
هم ستایش بخش و داد بخش
بعد از آن عفو کرد او همه
گرد دست فضل او ... کوثری
گرد ...
مست کوثر بر شمال تیغ ...
لطف تو فرموده ای قیوم حی
عفو از دریای عفو اولیتر
چون کبوتر سوی تو آید شها
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
در هوا کانا الیه راجعون
قد من دانسته باشند ...
برکنار روده ...
هدی افتاده بر خاک و ...

عفو کن ای عفو در صندوق تو
من که باشم که بگویم ...

[illegible]

ای تو پاک از جهل و علم ...
چون کسم کردی اگر لایق کنم
چون ز رفتن من نمی‌گنجیدم این
هم تو بودی اول آرنده دعا
در دو بودم سر بسر ...
هر کرا سوزید دوزخ در ...
قطره‌ای از فیض او شادی کرم
ای ز دوزخ سوخته اجلال ...
لا لان از رحم علیم جود
همچو طفلان همچو جو و چون سیل
باز شان سوی تجهیز ...
تا که از تن باز و فلک ...
بانگ می‌آید تعالوا نان کرم
زیر ظل این دو قسم هست ...
حوریان گشته نغز ...
ای اثر باکی از تقدیر ...

سابق لطفی همه مسبوق تو
ای گرفته جمله منها دامنت
ره نمایم حلم علم اندود را
گر ز بون صفعها گردانیم
تا که داد ای شهنشه شکر کرم
کو فراموش کند برده‌ی جهان
مستمع شو لا بلام را از کرم
تر و خشک خانه نبود آن ...
هم تو باش آخر اجابت را رجا
گر دشا هم دار دی ...
من بر ودیام دیگر بار ...
کاینچه دوزخ سوخت من ...
سوی کوثر می‌کشد اکرام ...
گر شنود زوجه با قصها ...
هم بدان دریای خود ساز ...
تا ...
پیش تیغ آینه کز نور ...
بعد از آن رجعت نمایند ...
چون هنیه اندیشه ...
کز سفر باز آمدند این ...
همچو نور خور سوی قرص بلند

این کرم چون جرم ها را هم بمحو | جمله پیران شان همی واری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آن همه | ای ز لطفت هر ... گریان
راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل

گر غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره | شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب | تا ببینی پادشاهی عجب
گرچه بشکستند جام قوم مست | آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال | نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند | عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص وقت و حین خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن | شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن | تا ابد رست از هشی و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم | خالدین فی هواک لم تقم
فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای | تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست تو گردند ای مگس | چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها مست تو اند | نقطه و پرگار و خط در دست تو اند
فتنه کز لرزید از و لرزان تنست | هر کرا قیمت کرار زان تنست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان | گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر | در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم | کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر | کز عدم بیرون جهد با لطف بر

از تقاضای تو می‌گردد سرم | ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است | جذبه حقست هر جا رهروست

خاک بی بادی ببالا بر جهد | کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبله جان دوستان | ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند | دل ز جان ... کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جانی نوی | لیک آب ...

هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا | ... گر ...

منت دریا بر ادم گر کند ادب | گوش کی آورش ای آب
عقل لرزان از اجل جان از سبع | ...

از صحاف مثنوی این نجم است | در بروج چرخ جان چون اختر است
ره نیابد از ستاره هر سوار | جز که کشتیبان ...

چون نظاره هست قسم هر کسی | از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز | با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر از یاد تو همچون عقرب است | مثنوی را آن دلیل الاقرب است

قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند | دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را ز ظلمت اطلس میکند
هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد آن تریاق فاروقیش قند

شکر حق کین نسخه با عنوان رسید | پیشتر از مرگ ما پایان رسید

دفتر ششم ٦

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود — دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم — من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی — بل که صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا در او راهی بود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم می‌گردد نهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغانه زد — بلبل از آواز خود کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را آن شکر حلوا بود
گر پلیدان آن پلیدیها کنند — آبها با پاکی گردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند — ورچه [illegible]

این جهان جنگست کل چون بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم خلاف از اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون واکند — آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود — باز هم از امر او مجرد شود

بس بدا الخلق لا اراه بدان / خلق صورت آمد و جان بیگمان
جسم بر درگاه جان در باز / اگر در کوبت زمانی
شاه گوید چشم جان را گر گشود / چونکه خواهد کآب آید در سبو
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کان نزول
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگها خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیستانش کند / در لغام حرفشان پنهان کند
زین لغام بانگ و حرف و گفت و گو / برده گوشت مانده غیر او
باری افزون کش تو این بیهوش را / تا سوی اصلاب برد دیگر کونش
رب نگه دارد و بیم راه گاه / تن بپوشش از باد و بود سرد عام
تا نیفزاید شماتت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / [illegible]
چون زمین زین جامه دیرینه کهن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
همین بار ار ز شرق سیف اضطرار / گرم گردان شرق آن [illegible]
برف را منجمد زند آن آفتاب / سنگها ریزد ز کهسار تراب
رنگ لا شرقی و لا غربی او / با منجم روز و شب حرب است او
کو جدا جز این نجوم بی‌پی / قبله کردی از زمینی و چه
تا خوش آید مقال آن امین / در شبی کو را نه آب لا افلین
از مریخ و مشتری چو بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکر بی این و ای شمس گویست / شمس پیش تست اعلام [illegible]
از ستاره دیده تعریف هوا / تا خوش آید اذا النجم هوی
خود دمو تو نباشد در زمان / ای سبا تا نا که [illegible]
خود دمو تن نباشد ز هر ناب / ای سبا آیا که کرد او را خراب
بعد آن در جان تست [illegible] / میزند بر گوش [illegible]
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد ای جهان
جز مگر مفتاح خاص آید زرو / که نماید [illegible]
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / میزند بر کوکب [illegible]
که نباید از جهت یابی جهات / تا نخواند شمار اگر گم است
آن چنانکه لمعه در باقی است / شمس [illegible]
هفت چرخ ازرقی از رق است / پیک ما اندر تب و در دق است
زهره چنگ مسألت در وی زده / مشتری [illegible]
در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را نی ببیند از محل
دست و پا مریخ چندان از دو / وان [illegible]
با منجم با همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بی درنگ
جان دهیست و ما نمی گیریم دم / کو کب [illegible]
فکر کو آنجا همه نور است پاک / بود قسمت این نجوم و فکرهای
هر ستاره خانه دارد در علا / [illegible]
جان بی پرده مکان در رو / نور نا محدود را حد کی بود
لیک تعطیل و تصوری کنند / [illegible]
مشتعل بود لیک باشد از مثل / تا کند عقل محمد را کسل
عقل سر تیز است لیکن پای ست / [illegible]

منطقشان در نقل نی پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / مهرشان در وقت نحوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا اندر وفا
وقت خود چه نی گنجد در جهان / در گلوی تنگ کم بسته نبات
این همه اوصافشان نیکو بود / بد نماید چونکه نیکو شود
گر نبی کنج بود بچون نیستی / چون بجان پوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نبائی کو بجان رو آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان کند / رخت را در عمر بی پایان کشد

[illegible]

واقفی را گفت روزی سایلی / گر تو میزراستی تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او بیدالکه
در سوی شهر است دم رو سوی ده / روی او از دم او بنوده فن
خاک آن دم باش و از رویش بجه / مرغ با پری پرد تا آشیان
پر و دم چیست ای مردمان / چونکه سوی شهر شد دم زو به است
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / فیروشر مکر تو در همت نگر
گفت اگر باشد شنید و این نظر / چونکه جیدش هوش باشد شد
در بود چندی و میل او شتاه / او سر بازست منکر در کلاه
آدمی چه بود یک طشت خمیر / بر فرود از آسمان آزار
هیچ کرسنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
پیش [illegible] حام ای لد / عرضه کردی هیچ [illegible]
بر زمین و چرخ عرضه کرد / خوبی عقل و عبارات وسی
جلوه گاهی هیچ [illegible] تو بر آسمان / خوی روح احباب در کمال
بگذری زان نقشهای همچو / جلوه آری با عجوز نیم کور
در [illegible] جهت کاشانه او / گر ترا زان نقشها با خود بود
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان / تو بگوی من بگو هم در زبان
در [illegible] / صورت گر با بهار ار روح
صورت گر مایه کر جنبش کند / در زمان او صد عجوزت [illegible]
جان [illegible] / شاد از احسان گریان از
چون ببر و ماهیت جان مخبر / هر که او آگاه تر با جان تر
چون [illegible] / هر که اکثر بود جانش [illegible]
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر کرا بی جانست از دانش تهیست
روح [illegible] / هر کرا این پیش اللهی بود
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
چون [illegible] / باشد این جانها در ان میدان
آن ملایک جمله عقل و جان / جان نو آمد که جسم آن [illegible]
آن [illegible] / همچو تن آن روح خادم شد
بر بلیس آن جان ز آدم نبود / یک شد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش تاب نعمای آن [illegible]
بر دگر هست و گوش دگر
کی چشیدی [illegible] صورت زان [illegible]
قند خور ار کو طرب انگیختی
تا ز راه خاتم پیغامبران
قفلها که ناگشاده مانده بود
این جهان گوید که تو رو شان نگر
باز گشته از دم او هر دو باب
چونکه در صنعت برد استاد دست
صد هزاران آفرین بر جان او
گر ز بغداد و هری یا از ری اند
گر ز منصوب برزند [illegible]
گفت حق چشم خفاش بد خصال
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
مثنوی را شرح [illegible]
تا هر آنکش [illegible] عقل و جان [illegible]
هم ببینی تو ز ارواح آمدند
یاد [illegible] جهان همچون [illegible]
گشتی از لطف تو فردی [illegible]
جز برمز ذکر حال دیگران
صد دل و جان عاشق [illegible]

ست بشکند مطبخ [illegible]
طوطی کو بشنود آن شکر
معنی است این [illegible] علامات
پیش [illegible] بیطار [illegible]
تو که برخیزد ز لب ختم گران
از کف انا فتحنا برگشود
وان جهان گوید که تو [illegible]
در دو عالم دعوت او مستجاب
ای تو گویی ختم صنعت بر تو
بر قدوم و دور فرزندان او
بر مزاج آب و گل نسل وی اند
همچو خورشید است [illegible]
بسته ام [illegible]

جان شد ناقص [illegible]
طوطیان خاص را قندی است ژرف
از خوشی در نغمش [illegible]
مهر بر ختم علی افواههم
ختمهایی کانبیا بگذاشتند
او شفیع است این جهان و آن جهان
پیشه اش اندر ظهور و در کمون
بهر این خاتم شدست او که بجود
[illegible] شارات محمد المراد
آن خلیفه زادگان مقبلش
شاخ گل هر جا که روید هم گل است
غیب [illegible]
از نظرها [illegible]

آنکه آن [illegible] باید کرد
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
لیک قند آمد [illegible]
این [illegible]
آن بدین احمدی [illegible]
این جهان با دین [illegible]
اهد قومی انهم لا یعلمون
[illegible]
گر گشاد اندر گشاد [illegible]
زاده اند از عنصر جان [illegible]
خم می هر جا که جوشد هم مل است
هم پرستاری [illegible]
انجم آن شمس نیز اندر [illegible]
ای صقال روح و سلطان الهدی
[illegible]
سوی [illegible]
سوی دام [illegible]
جان فزای [illegible]
ز فهمهای روح [illegible]
گر ازو بادی دل اندر [illegible]
می نمود [illegible]

گر نبودی طمطراق چشم بد
شرح حالت می‌نیارم در بیان
چشم بد [illegible]

لیک از چشم بد زهراب دم
این چنان [illegible]
خود یکی بو طالب آن عم رسول

گه چه گویند [illegible] طفل خورد
گفت لیکن فاش گردد از [illegible]
لیک گر بود [illegible] لطف [illegible]
من ز دستان [illegible] از مکر [illegible]
کی خداوند کریم [illegible] بار
این دو رنگ [illegible]
هر نبی [illegible] از خدا
[illegible] تردد [illegible]
[illegible] این جبر [illegible]
[illegible] ازینجا [illegible] تردد [illegible]
[illegible] ابتلا [illegible]
[illegible] این ابتلا یا رب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشم [illegible]
[illegible] هزاران سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لا سعود الا بسلطان الهدی

ابو بکر [illegible]
کل شیء [illegible]
کی بدی این [illegible]
[illegible] کشتم که [illegible]
ده امانم زین دو شاخ اختیار
لیک خود جان کندن آمد این دوی
آیت اشفقن ان یحملنها

گفت ای عم یک شهادت تو بگو
من بگویم در زبان این عرب
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
من که باشم چرخ با صد کار و بار
جذب یک راهم صراط المستقیم
این دو ره گر چه [illegible]
این تردد هست در دل چون [illegible]

تا کنم با حق خلوت [illegible]
پیش ایشان خوار کردم [illegible]
این دو ره [illegible] اختیارات [illegible]
زین کمین [illegible] فریاد کرد [illegible]
بهتر از راه [illegible]
لیک هرگز [illegible] همچون [illegible]
گر بود [illegible] آن حال [illegible]
خوف و امید [illegible]
ورنه ساکن بود [illegible]
بی تردد [illegible] کرم
ای ز کو [illegible] ابتلا [illegible]
[illegible]
آن کجا [illegible]
[illegible]
یا سوی ذات الشمال [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
می چشم از دایه خواب [illegible]
[illegible]
یا جنتی یا شغل [illegible]
تنفذوا من [illegible] اقطار [illegible]
من حواس [illegible]

زاختیارم همچو [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]
همچو ذرات [illegible]
[illegible]
می گریزد [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
من تخاویف السموات العلی

این کجا [illegible]
همچو آن اصحاب کهف از [illegible]
هم بتقلیب [illegible] ذات الیمین
گر ز [illegible]
شیر آن ایام [illegible]
تا [illegible] ز هشیاری [illegible]
می گریزد از خودی [illegible]
لیس للجن و لا للانس [illegible]
لا [illegible] بسلطان [illegible]

بیع کسری تا بگردد او فنا
پوستین چارقی آمد از فنا
کشته بی کبر و ریا و کینه
زان قوی تر بود مسکین ایاز
او مهذب گشته بود و آمده
تا گشاید خفتگان را بهشت
سلسله زرین میده و عزه
گرچه مؤمن است تو به ضرر
الحذر ای ناقصان من کلر فی
زینهار ای جاهلان زان کافکر
لیک تیغ آمد ترا گفتا زمین
خواجه را بود سندو بنده
علم با دانش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت بناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
میرسید از جانب هم سروری
حسن صورت هم نداره و اعتبار
ای بسا هنر بچه کز شور و شر
علم بودش چون نبودش عشق این
او نه چندی غیر دستاری و ریش
کار تقوی دارد و دین و صلاح

تیغ ره در بارگاه کبریا
در طریق عشق محراب ایاز
حسن سلطان را ز خش آینه
که ز خوف کبر گردی فراز
کبر را و نفس را گردن زده
تا بیابد آن نسیم عشق چپ
مانده در سوراخ جای جهان
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
کو بگاه صحبت آمد دو...
گر بسوزاند ما را جان شرر
خواب میکرد و ترا از ان

جست معراج فلک این سستی
گرچه او خود شاه را محبوب بود
چونکه از پستی خود او دور بود
پای پی تعلیم می کرد آن جلیل
پاک دیده مجاز قشر آن
ملک و مال و اطلس ...
صورتش جست بمعنی دور نی
گرچه دوزخ دور دارد و نکال
الفرار ای غافلان زان کشتی
چند گویم مر ترا کین انگبین
خواجه آخر بگزمان ...

[illegible]

سیم اندامی کسی خوش گوهری
بهر دختر دم بدم خواهش گری
کوشو و رخ زد و از رنگ نغم
شد ز فعل زشت خود تنگ
او ندیده از آدم الا نقش طین
از معرف برسد او چشم و گوش
گر از او باشد بد و عالم طلاح

چون مراتی گشت دختر طالبان
گفت خواجه مال را نبود ثبات
سهل باشد تیز مهر زادگی
بهر هنر انیز اگر باشد نفس
گر جدا نی دقت علم ای امین
عارفا تو از معرف فارغی
گر دیگ دانا و صالح اختیار

عاشقان را مذهب و دین ...
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
منتهای کار او محمود بود
یار رای هکتی دور از وحل
گر نسیم نیستی هست ...
هست بر جان ... سلسبیل بود
افق پر ز مهر و نقشش کار خنی
لیک جست و را فی کل حال
کو حقیقت هر تربت از کنی
زهر قاتلست زود و دری
از حیات خویش برخوردار
پرورنده کرده او را نازنده
در دلش شمع ... اخرشه
در کنار لطف آن ...
بدل میکرد ندکا چین گریان
روز آید شب رود ...
کو بود غره بمال و ...
لم پرست ...
زانک ... و ...
خود همی بینی که تو زبار عی
گر بدا و فرجه ...

پس زنان گفتند او را ای فلان
چون بدید ترویج دختر گشت فاش
هیچ چاره دق او میکند ات
آن غلامک دم نزد از حال خویش
تو بجای مادری او را بود
پس سرش را شانه میکرد آن
کو مرا امید از تو این نبود
خواست آن خاتون ... و
گفت صبر اولی بود خود را اگر
گفت خواجه صبر کن با او
تا مگر این دلش ... کنم
تا ندانستیم ای خوش مشتری
تا خیال فکر خوش بروی
آدمی فربه شود از راه گوش
این چنین ... چه خاتم ...
دفع او ... بر ابرش ...
فربه و زف آمد و سرخ و ...
خواجه جهت ... و عوی
تا ... شد فرح او آن ...
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
شمع را ... و ... گشت

صفری و حسن و استقلال ...
دست ... نشانی ...
علتی او را طبیبی کم شناخت
گرچه می آمد بر او در سینه
که غم خود پیش تو پیدا کند
با دو صد مهر و دلال و آشتی
کردمی دختر به بیگانه عقود
که زند او بام زیر اندازد
گفت با خواجه که بشنو این سخن

گفت آنها تابع ... و دین
پس غلام خورد که در خانه بود
عقل می گفتی که رنجش از دو ...
گفت خاتون را ... شوهر که تو
چونکه خاتون کرد در گوش ...
آنجا کی مادران مهربان
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
کو کو باشد هندوی ...
این چنین کار ... خاین بود

[illegible]

تو دلش خوش کن بگو میدان ...
آتش ما هم درین کانون ما
جانور فربه شود لیک از علف
گفت آن خاتون کز این ...
گفت خواجه زن ترسان ...
چون شنفت آن خسته را خاتون ...
گر کی میگفت ای خاتون من
تا جماعت عشوه دادند و
بود از آن اندر شبی کودکی
هندوی حلوا عروسان نکو
هندوک فریاد میکرد و فغان

تو تماشا کن که دفع ... کنم
چونکه دانستیم تو او ...
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود از خلق و ...
کو ببر آن خاین ...
تا که صبح آید ...
چون گل سرخ ...
که همی سازم فرج را او ...
علت از وی ... از رنج
بر نمودش پاکیان ...
مانده هندو با فغان ...

پی زد او گفت ... زمین
گفت چاره ضعیف و زار زرد
داد وی تن در غم دل ...
باز پرسش ده خلال از حال او
روز دیگر دف نزدیک غلام
زرم کردش تا در آمد در بیان
حیف نبود کو رود جای دگر
که طمع دارد بخواجه دختری
ماکان برده که حیف ...
کاو زو بیرم ...
که حیف دختر ما جفت ...
لیلی آن ما و تو مجنون ما
آدمی فربه ز عزت و شرف
خود ز بامش کی بجنبد اندرین
تا رود علت از وی ...
می نگنجید از تحیر در زمین
کم باد ... این داستان ...
کای فرج بادت مبارک انفصال
امروی را بست ... همچو زن
لنگ آمد ... او
از برون بشنید ... از کف زنان

ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن
روز آوردند طاس و روغن و رفت
آمد از حمام در کودک فرس
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
روز رویت روی خاتونان
می نماید در نظاره دور آن
همچنین شو منور آن کلکونه را
آشکارا دان نهان را ای
نام میری و وزیری و شهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
جمله را حال خود خواهد کنون
زانکه آن تابوت بخلعت بار
مرکب اعناق مردم را مپا
ده دهش اکنون که چون شتر نبود
گفت پیغمبر که جنت از اله
آن صحابی زان کفایت شد عیار
آنکه از داودش بیاید هیچ
بد نماند چون اشارت کرد او
زان صدف گر خسته گردد نیز تو
باز ده در کان چو تو زر ده
فرد را جز قطع تمنی می رهد

گرد پنهان بین آن نوحه زن
رسم داماد آن فرج حمام رفت
پیش او چشت فخر چون عروس
وانگهش با مرده وصلش ده هداد
گر زشت شب بر او
چون رهی نزدیک او باشند
زشتیش آلوده آورد
خوش نماید زاوت انعام او

[illegible]

چون سوار مرده آرند بکور
بار بر خلقان فکندند این کی
تا نباید نوبت اندر دو
تا نباید رخت در راه گشود
گر همی خواهی کسی چیزی
یا کی بوئی که گشته بد سوار
واند چو امشب فردا می کند
گر ایمان شد چو کژان آن او
ده ده که صد هزاران در دو
تا زحمت دستان تو از ده هی
ذوق در دی را چو زن ده

تا بروز آن مشدوک ای فتاد
رفت در حمام آن بیچاره جان
مادرش آنجا نشسته با بسان
گفت کس را خود مباد این اشتغال
همچنین جمله بهم این جهان
گنده پیر است او و از بس جاپلوس
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
چون چه سوسنی جان ای هوشیار

بر جنازه هر که را بینی بگو
بار خود بر خویش نه بر کس منه
مرکبی را که خوش بوده ی
ده دهش اکنون که بد بستانت
چون نخواهی من کنیم مر ترا
تازیانه از کشش افتاد ات
ور بپا در حق تو خواهی آن روا
هر نبی که امروز پیش آورد
این سخن پایان ندارد و باز
صورت بد را چو در دل دهند
ده بدادن وهمی از دست

چون بود در پیش سگ انبان آرد
گون در پیش همچو دلق تو نهان
که مباد آگه کند دوز استخوان
بانگ تو تا خوش
برخوشت از دو بیتی استخوان
خویش را جلوه کند چون نو عروس
تا نبینی چون فرج اندر حرج
چند [illegible] ز ذات زار زار
وز ده [illegible] در مرگ و جان دهی
چون جنازه ای که بر گردن برند
فارس منصب شود عالی
سروری را کم طلب درویش به
که بشهری [illegible] ویران دهی
تا نگردی [illegible] ویران
جنة المأوی و دیدار خدا
خود فرود آمد کسی
آنچنان خواهش طریق
آن زنیکو [illegible]
سوی شاه [illegible] فراخ
از ذات آخرش می ده
ده بدادن [illegible] دست

همچنین قلاب خونی و لوند
همچو پروانه ز دور آن نار را
بار دیگر بر کمان [illegible] سود
آن زمان کز سوختن وا می جهد
باز از یادش رود توبه
کلما اوقدوا نارا
چون نبودش تخم صدقی کاشته
سر فرو بشنید در سبق المعتقد
دزد آمد [illegible] پس نشست
خواجه پنداشت کز خود می مرد
بس که ظلمت بود و تاریکی بسی
چون ندیدند دل
کرد معقولات
خانه با شمع بود معقول تر
شمع روشن
پس چو دانستی که قدرت
همچو اسپاه [illegible] بر آسمان
[illegible] از کرش
[illegible] جان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
آرزو [illegible] نار [illegible] آید

وقت تلخی عیش را ده میدهد
نور دید و بست آن سو بار
خویشتن در بر آتش آن زده
همچو شمع و شمع را ده می

[illegible]

الغناء ناره
حق برد نسیان آن بگماشته

[illegible]

چون گرفت سوخته ی کرد
این ندید او که دزد
می ندید آتش کسی را
هست با گردنده گردانی
این چنین سنت عقلی
یا که بینا بناکرده ای کم منر
تا بگیرا [illegible] دانند
بر رتق و بس فحت
تیر می انداز دفع زخم جان
از کف او چون رهی
در گریز از داعیات
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آزمودی که چنین می باید

توبه [illegible] آرند هم
چون بیابد سوخت پرش گریخت
بار دیگر سوخت هم ز ابلهی
کای زحمت [illegible] فروز

[illegible]

عزم کرده که دلا انجا
گرچه بر آتش زنه دل

[illegible]

می نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه گوید سوخته [illegible] بود
این چنین آتش کشی اندر کش
چون نیکو بیگم روز و شب
پس پیمبر گفت استفت القلوب
جیم گوش و عین چشم و میم فم
صنعت خوب از کف شل
بس بکن دفع
یا گریز از وی اگر تانی
آرزو جستن بود بگریختن
چون چنین
گر [illegible] فلک
چون نتانی جست

باز نسیان میکشد شاهی
باز چون طفلان فتاد و
باز گردش
وی عجب کاذب
کار من الرحمن کید الکافرین
گشته ناسی [illegible] اهل
آن تشان [illegible] کف حق می کشد
بر گرفت آتش زنه کاتش زند
تا شود داستان آتش فنا
می مرد آتش
دیده کافر نه
ای خداوندی
گرچه [illegible] گو
چون بود [illegible] ای منهم
پاشد اول
سوی او کش
چون روی چون
چشم
چون شدی ضد او
گرچه
تا رود

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی   داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب   کار خود را کی گذارد آفتاب

[illegible]

چون امیران از حسد جوشان شدند   عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد   جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر   سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک   گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد   کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری   گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا   باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن   گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر   که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست   اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری   ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس آن   تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت هشتم از رجب   گفت وی چیست تسعیر ای عجب
چون ندانست دیگری را گفت هم   شه فرستاد آن دگر را زان علل
همچنین تا سی امیر و بیشتر   سست رایی ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا   امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست   او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک   حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام   کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست   از عنایتهاش کار جهد نیست

[illegible]

قسمت حقست مه را روی نغز   داده بخت کل ابوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد   ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا   ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود   چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی   تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی شود   که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو   می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه   هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای   که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد [illegible]

رفت مرغی در میان مرغزار   بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین   وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه   دز گل و لاله و در سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه   تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت   پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش   در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع   با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش   زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده   کسب و دکان مرا برهم زده
چون زنخ را بست خواهند ای صنم   آن به آید که زنخ کمتر زنم
چون بآخر فرد خواهم ماندن   خو نباید کرد با هر مرد و زن
ای بزربفت و کمر آموخته   آخرستت جامه نادوخته
روی خواهم کرد آخر در لحد   آن به آید که کنم خو با احد
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم   دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانم قدیمی چار طبع   ما بخویشی عاریه بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا   نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی   رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پس ازان کز شب شود جامه بجو
هم عمر از آرزوی لستان
کمک شبانگاه اجل نزدیک شد
مرکب تو به عجایب مرکبست
ماند زد و مرکبت را نیز هم
آن یکی تیغ داشت از بس خشک شد
جو نکه آگه شد وان شد جیب راست
گفت نالان از جه ای استاد او
هست در هیان بی نقد درم
کردی در بسته شد صد در کشاد
حازمی باید که ره باده برد
کس نماند نکرد او الا خدا
مرغ کفتش خواجه در خلوت است
از ترحب نی کردست آن رسول
مرغ بد خوبان کشیدن زر و سیم
در میان امت مرحوم باش
هست تنهایی باز یاران
جون حمارست آنکه نالش بیست
زانکه غیر حق همه گردد رفا
گرجه سایه عکس شخص است ای پسر
یار جهانی بود رویش نگر

روز در اجتماع کن در کوی او
هم عمر از عضهای دشمنان
اهل هذا الب بیک لا تعد
بر فلک تاز دیگ نظارت
یاری اولین مرکبت را دم بدم
[illegible]
سما بیاید کان تیغ بزده
گفت حیان زردم دره جه نقاد
گر کنی با من توان لطف و کرم
گر فنی شد حق عوض آنش بداد
حزم نبود طمع طاعون آورد
[illegible]
بد عتی جون در گرفتی ای فضول
منفعت دادن خلقان همچو ابر
سنت احمد مهل محکوم باش
نیک با بد جون نشسته شود
مجتهد و هین رهبانیت
کل آتیت بعد حین نفواست
هیچ از سایه نانی خورد
مجتهدش شومت باید کرد نیک

من هجوا خلوتی بگزیده ام
جیب را برد آن کلاه تیز هم
هیچ سوار تو شود در زمان
لیک مرکب با که میدار ای
از خدا باید طلب کردن
[illegible]
بر سر جاهی بدیدان دزد را
گر توانی در روی بیرون کشی
صد درم بدهم ترا حالی بده
جامها برکنده و اندر جاه رفت
او یکی دزد دیت فتنه تیز آورد
[illegible]
جو شرطت و جماعت در نماز
خیر الناس ان ینفع الناس ای پدر
در جوابش گفت صیاد عیار
زانکه عقل هر کرا نبود و سوخ
هوش را وسوی علف باشد جو خر
هر جه خوان و جه بخشند باکست
سین زسایه شخص را یک طلب
حکم او هم حکم قبله او بود

خلق من دزد جامه بدیدم
غرق بازی گشته ام جون طفل خرد
جامها از روز دبستان باز پس
کو بدزدید آن قبایت را نهان
عاقبت فضل و غیاث در رسد
وز دو تیغ را برد و جلش را ببرد
در فغان و گریه و داد و صدا
خس بدهم مر ترا باد لوی
گفت با خود این بهانی ده
جامها را برد هم آن دزد رفت
جون خیال او را ببرد هم سوخت
در خدا بگریزد واده ز غیب
دین احمد را ترهب نیک نیست
امر معروف و ز منکر احتراز
گر پسینکی جه حرفی با مدد
نیست مطلق این که گفتی خوش ادا
پیش عاقل همچو سنگ و جو کلوخ
بگذار از وی تا نمانی بی هنر
ملک مالک عکس آن یک با کلاه
در سبب رو کند کن آن سبب
مرده اشن خوان جو که مرده بود

هر که با این قوم باشند راهبست
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
عرق مردی آنکهی پیدا شود
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
جون نباشد قوتی پرهیز
یار شو تا یار بینی بی عدد
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
راه سنت با جماعت به بود
لیک هر کو را همه عدوان
همرهت نه کو بود خصم خرد
میرود تا بو که یابد عقبه
یار را ترسان کند ز اشتر دل
راه جان بازیست در هر بیشه
راه دین ز آن رو پر از شور و شرست
راه جه بود پر نشان پایها
آنکه او تنها برامی خوش رود
وان فری کر کار وان تنها رود
مر ترا میکوید آن فرخ سروش
سر نهی اندر پی راه درست
هر یکی دیوار کر باشد جدا
این جه هر گه کسی می گسترد

گر کلوخ و سنگ را او همتست
کر جنین رهزن میان ره بود
گر مسافر همره اعدا شود
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
در فرار لا یطاق آسان بجه
زانکه بی یاران بجانی تنهاست
گر زده شیشک نبود تنها
اسب با اسبان تیز خرتر رود
غافلان خفته را آگه کند
فرصتی جوید که جامه تو برد
که تو اندر کردت آنجا بهد
این جنین همره عدو دان ای ولی
آفتی در دفع هر جان کشی
کین نه راه هر مخنث گوهرست
یار جه بود نردبان ابها
با رفیقان سیر او صد تو شود
بر وی آن راه ز تعب ده تو شود
گر نه خر تجنین تنها رود
معجزه نبود و هر ام حجت
شفت جون باشد معلق در هوا
گر نه پیوندد بهم باد کسی

خود کلوخ و سنگ او در ره بود
از برای حفظ و یاری همره
جون سنه السیف آن رسول
گفت آری گر بود یاری و زور
گفت صدق دل بباید کار را
دیو گرگست و تو همجون یوسفی
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد
هست سنت ره جماعت جون رفیق
همرهی را جو گزی بابی
یا بود اشتر دلی جون گاو
میرود با تو برای سود خویش
یار را از ره بردان زان راه
راه دین هر گر بیخود جو شد
در ره این ترس امتحانهاست بس
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
با فلیطی خر زیاران ای فقیر
جند جوب جند سیخ افزون خورد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
گر نباشد یاری دیوارها
گر نباشد یاری جرز قلم
حق ز هر جنسی جو زوجین آفرید

زین کلوخان صد هزار آفت رسید
بر ره تا این آید شیر مرد
امت او صفدرانند و فحول
تا بقوت بزنند بر شر و شور
ورنه یاران کم نیاید یار را
دامن یعقوب مگذار ای صفی
در جنین مسبعه خون خویش خورد
بی ره و بی یار افتی در مضیق
هم دل و هم درد و جویان احد
کو بدت بهر جوع از زاد آن
مین خوش از نوش او کان مرده
مرد نبود آنکه افتد زیر زن
صادقی باید که مرد ره بود
همچو بر وزن تمییز بس
بی زجمعیت نیابی آن نشاط
در نشاط آید شود قوت فزا
تا که تنها آن چه بار را برد
با رفیقان بی کمان خوشتر رود
کی برآید خانه و انبارها
کی فتد بر روی کاغذها رقم
پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در بیان مرغ و صیاد ای عمی / پس سگال افتاد و شد در رنگ رنگ
و بگفت این گفت [illegible] / بحث شان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان کو که ای فریادرس
پیش از آن کز دانه بر تو فخ شود / گر ترا حرص تو همچون فخ شود
آه و دود و ناله آنگه کارزد / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره بود / بوک بصره وا رهد هم زین شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که [illegible] تا دزدان [illegible]

پاسبان چون خفت دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / رفته دید او رخت و سیم و اشتران
پاسبان می‌هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود همو بد راه‌زن
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک‌تر زان حنین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلا را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

جواب گفتن مرغ [illegible]

گفت آن مرغ این سزای او بود / کو فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای ان نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه بنمود ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کند / توبه سایه‌است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ورنه دیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادی او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه کو شنید او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت عاشقی با [illegible] وثاق آمدن [illegible]

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی طلب

مرده قربان کرد و خاکش کرد | چون بدید آمد نمش از گرد
منتظر بنشسته خوابش در ربود | او فتاده گشت جود عشق [illegible]
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و کرده کاهنها را بدید
ای دل بی خواب [illegible] | چون جرس بی بام [illegible]
[illegible] چند این صلای ماجرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
هر چه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
نقد آن جهد نگار متصل | کرده حد زنجیر آری بگسلم
وقت آن آمد که من عریان شوم | نفس بگذارم سراسر جان شوم
ای بسته خواب جان از جادوی | سخت دل یارا که در عالم توی
تا بسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل ما خانه دان [illegible]
خوش بسوز این خانه را ای [illegible] | خانه عاشق چنین او [illegible]
خواب بگذار امشب ای [illegible] | یکشبی در کوی بخوابان [illegible]
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشته کوی خلق [illegible]
عقل هر عطار کاکشته شد ازو | طبلها را تخت اندر آب [illegible]
ای مرو در چشم بگشاد سپس | چند گوسپی میدانم [illegible]
تا نمی جنبم همی پستم شود | وین ندانها [illegible]
چند نازی تو ازین مستی | بر سر کوی چندین [illegible]
این ز بسیاری نباید خوابی | خوار که بود تن پرست [illegible]
لیک این جمله بالا [illegible] | جانکه ارضا واسع [illegible]
روسرا فیلی شوانه [illegible] | دردمند روم [illegible]

قبله آن جمع می کرد انتظار | بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعد [illegible]
گرد کان چند اندر جیب کرد | گر تو طفلی گیر این می باز نرد
گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
گرد کان ما درین [illegible] شکست | هر چه گوییم از غم خود اندکیست
من نخواهم عشوه [illegible] شنود | آزمودم چند خواهم آزمود
[illegible] برپایم [illegible] | گر دهندم سلسله [illegible]
عشق [illegible] ای برادر [illegible] | پرده ناموس ای عاشق [illegible]
ای عدو شرم و اندیشه [illegible] | گر دریدم پرده [illegible]
[illegible] گلوی صبر گیر [illegible] | تا خنک گردد دل عشق [illegible]
خانه خود را همی سوزی [illegible] | کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
بعد ازین من سوز را تسلیم کنم | زانکه شمع من بسوزش روشنم
بنگر آنها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلت کشته اند
اژدهایی نا پدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا
روی کزین جو بر نیابی تا ابد | لم یکن [illegible] کفوا احد
از وبای زرق و محرومی [illegible] | در جهان [illegible]
بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تلون نقل کن در استوا
گر دو عالم پر شود [illegible] | جمله یک باشند [illegible]
گر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خوار [illegible]
گر چه این مستی چو بار [illegible] | برتر از وی [illegible]
مست را چون دل فراخ اندیشه [illegible] | این ندانم وان ندانم [illegible]

این ندانم وان ندانم [illegible] | تا نگویی انکه می دانم [illegible]
نیست این نعت آن سخن [illegible] | نی بهر ثبت باشد در سخن

[illegible]

نی بگذار و همان مستی طلب | نی بگذار و ز ثبت آغاز [illegible]
بگذر از نی ای بر مستی [illegible] | انکه او هست [illegible]
اعجمی ترکی سحرگاه [illegible] شد | ترک مطرب را بگوید [illegible]
مطرب ایشان را سوی مستی کشد | این در آموزای [illegible]
مرد و ترکی نام دارد در سخن | [illegible]
اشتراک لفظ دایم ره زنست | وین شراب [illegible]
گوی آن [illegible] پر از آب حیات | لیک خود [illegible]
لفظ را مانع این خشم [illegible] | تا که در [illegible]
بشنو نقش لفظهای مثنوی | در نظر [illegible]
[illegible] چونکه عارف [illegible] | دیده جان [illegible]
این دو ابنا زند مطرب شراب | [illegible]
آن مریدان این [illegible] | کی [illegible]
بعد ازان این دو به بیهوشی [illegible] | مطربانشان سوی میخانه برند
مطرب آغاز [illegible] | در سرا [illegible]
انت عقلی [illegible] | مطربان [illegible]
[illegible] | غایة القرب [illegible]
اندر آمد پیش [illegible] | [illegible]
ای تو میر [illegible] | کی [illegible]
زانکه واقف بود [illegible] | [illegible]

وز خمار خم مطرب [illegible] | مطرب جان مونس مستان بود
تا ز مستی [illegible] مطرب [illegible] | آن شراب [illegible]
لیک [illegible] | [illegible]
اشتراک [illegible] | جسمها چون [illegible]
کوزه این تن [illegible] | [illegible]
[illegible] | دیده تن [illegible]
[illegible] | [illegible]
پیش عارف [illegible] | [illegible]
این بدان [illegible] | پر خماران [illegible]
دل [illegible] | در سرا [illegible]
والد و مولود [illegible] | چونکه [illegible]
[illegible] | انت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | چون در آمد [illegible]
از [illegible] | [illegible]

کنده پیران شوی را تا چند
بازهای مرده کون دار اسپند
در شعاع بی نظیرم کاشوید
تا شمای من بشی خاکش واز
بنگرید این بانی نشت امتیاز
ترک آن کن که درازست ای نجس
گفت پیغامبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با دست‌ها
ما چنین پنهانی کن روح راست
بیره‌ و بی روی پوش آفتاب
رشک از آن افزون بست اندر غم
چون حسن بشکستی جان و دل
در خوشی گفت تا اظهار شود
حرف گفتن بستن آن روز نیست
تا بعقل مشغول کرد گوش‌ها
پیش این خورشید کو برون رفت
مطرب آغاز بد پیش ترک
که ندانم که تو ماهی یا وثن
این عجب که نیستی از من جدا
همچنین لب ندانم باز کرد
بر حمید آن ترک و دوستی کشید

زانکه از بهشتی پری آمد کمند
بر فرقت آن خورشید حمد دو ربل
ور نه پیش خود من سوا آید
پر ز نان کردید کرد آن شاخ
همچو جارق کو بود شمع آغاز

[illegible]

او نه بیند لیک بینم من ورا
نقل بروی انجمن بنگین جواست
از طاروی دست و پس حجاب
کز خود پیش خواهم که هم پنهان کنم
برهان بر بندد و کفن را بهل
کز منع آن میل افزون تر شود
پس اظهار سخن تو شنید نیست

[illegible]

می ندانم تا چه میخواهی بمن
من ندانم من کجا ام تو بیا
می ندانم می ندانم ساز کرد
با علیها بحر مطرب رسید

چون جمال احمدی در سر و تن
که درافکندم بگویان کوی
از کرم من سرخ بشستی نخل شوم
همچو طاوسان پری گر کنند
رو نمایم صبح بر کوشمال

[illegible]

غیرت علت بر خوبی روح
از که پنهان میکنی ای شک خود
از که پنهان می کنی ای رشک دل
زاتش رشک گران آهنگ من
ترسم ارخامش کنم آن اق
چون بنزد بحر غرق کن شود
بلبلانه نعره زن روی گل

من ندانم تا چه خدمت آرمت
می ندانم که مرا چون می کنی
چون ز حد شد می ندانم از عجب
کز ز بگرفت سر هنگی بدست

کی بدست ای فرزند ایش خون
در کشید ندا اختران خود روی
کی ردوم الا نمایم کو ردوم
باز ست ور کرشی عجب شوید
تا نگردید از منی زاہل شمال
نی کرد دست از درازی کم
او نمی بیند ترا کم شو نهان
پر ز تمثیلات تشبیه این صنوح
آنکه بوشیدست نورش روی او
کافتاب از روی می بیند اثر
با دو چشم و گوش خود در جنگ من
از سوی دیگر بدر اند حجاب
جوش اجیت تا ای غرق شود
تا کی مشغولشان از بوی گل
سوی روی گل نبرد پیش‌شان
در حقیقت سرد لیلی رو زنست
در حجاب نو اسرار الست
تن ز نم یا در عبارت آرمت
گاه بر درگاه در خون می کشی
تنگ مار این حرارت دل گرفت
گفت نه مطرب کشی ای دم

گفت این تکرار بی حد و مرش
آن بگوای کیچ کوی دانش
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
یا بپرسیدم چه خوردی شب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس
می رود اثبات پیش از نفی تو
جان بسی کندی و اندر پرده
تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون ز حد بایه دو بایه کم تو
غرق این کشتی نیای ای امیر
آفتاب گنبد ازرق شود
تا نگشتند اختران ما نهان
کز بر خود میر نی خودی
همچو آن شیری که در چه شد فرو
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
نه چنان مرگی که در گور روی
خاک زنده شد مات خاکی نما
می رود چون زندگان بر خاکدان
زانکه پیش از مرگ او کرد شغل
مرگ خواهد که بچند بر زمین
اندرین نشات نگر دیدی ورا

گوفت طبع را بگویم من خوش
می ندانم می ندانم در کش
در کشی و نی و نی راه در آن
تو بگوئی شراب نه کباب
آنچه خوردی آن بگو تنها بس
نی کردم تا بری این نبات

تا به تیغ اندر روزن الاخیر
کشتی مشحوق که مستغرق شود
دان که نهانست خورشید جهان
عکس تست اندر فعالم این سخن
عکس خود را خم خود بندات او
اندرین نشات دمی بی دام نیست
مرگ تبدیلی که در نور روی
غم فرح شد خار گلشن کی نما
مرده و جانش شده بر آسمان
این بمردن فهم کردی بعقل
مرده کو میرود ظاهر نشین
تا بجنبد افزون کنی تقلید او

قلبان می ندانی که خور
من بپرسم کز کجایی ستاری
خود بگو من از کجا ام باز
نی تحول نی پذیرد نی بدل
این سخن خالی ز از جهت
در نوا آرم بنغمه این ساز را

[illegible]

من ز اول اصل ارکان بهار
چون نمردی گشت جان کندن دراز
کز بر خود زن منی هم شکستنی
عکس خود در صورت شخص و تو
نی غذ مست باشد بی شکی
بی حجابت با بدان آن حجاب
مرد بالغ گشت آن طفلی دو
مصطفی زین گفت کای از حجر
جانش را این دم بجا نا گشت
نقل باشد نی چو نقل جام
مرا بو بکر تنی را کو ببین
بس محمد صد قیامت بود نقد

ورسم دانی بزن مقصود بر
تو بگویی زنخ ز بلخ و ز هیری
مست تنقیح مناط اینجا بد
نی ز شیر و نی ز شکر ای اصل
گفت مطرب که مقصود وجهم نیست
چون بمیری مرگ گوید راز را
زانکه مردن اصل بد نادرده
بی کمال نردبان نایی بسیام
آب اندر دلو از چه کی رود
کشتی و سوار و غی انقرضت
مات شو در صبح ای شمع طراز
زانکه پنبه گوش آمد جسم تن
در قتال خویش بر جوشیده
تا ز ضد ضد را بدانی آنکه
مرگ را بگزین و بر دران حجاب
رو نی شد صبغت تنگی تر
مرده را خواهی ببینی زنده
گر بمیرد روح او را نقل
همچو نقلی ز مقامی تا مقام
شد ز صدیق امیر المحشرین
زانکه حل شد در فنا ی حل عقد

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور نظرها زین غرض گردد حجاب / این نظرها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خشک بر عجزی مه‌ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

[illegible]

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

[illegible]

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه از آن لرزان شود / که ز خرمنگاه خوش اعمی بود

[illegible]

میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث آن مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام

نعت جانات خوش بر دور نیست
مر شما را نیز در سودا اگر
پرس پرسان کین بجد و ای احمد
کار را احمد بار دید و باز داد
چونکه در ملکش نباشد جبه
مایه در بازار این نبازد
کی بکا بودی برادر هیچ جا
مشتری گرچه که سست و بی
خدمتی میکن برای کردگار
آن یکی پیزد بجوزی در
نیم شب پیزد بجوری را بجد
دیگر انکه فهم کن ای بوالهوس
هر کوششی نیز [illegible]
گرچه ست این دم بر تو
پیش تو خوش نیست آبرو و نسل
پیش تو [illegible]
پیش تو استون مسجد مرده است
آنچه گفتی اندرین قصه و سرا
مال و تن در راه هیچ دور
بر همی چند سرای دوست
مر کرا خواهی تو در کعبه بجو

شد محرم گرچه حق آمد
است کی خندد چو بود مشتری
از نهای تعبیر دفت
جان کی چو بود او چو بود
جز بی کنکل چه چو جب
مایه آنجا عشق و دو چشم
می چه غمی بهر خورد ز هیچ
دعوت دین کن که دعوت وارد است

در د مانش تلخ آید شهد
کی تقاضای اجل بخندیدن بود
از ملولی کار میخواهد تو
گو قدم در کوی مشتری
در تجارت نیستش سرمایه
هر کرا بی مایه در بازار
مشتری شو تا بخندد دست
باز پران کن حمام روح

[illegible]

گفت او را قایلی کای مستمند
کاندرین خانه درون
گوش باید تا بداند گوش
نزد من نزدیک شد صبح
پیش من آبست نی
مطربت او پیش او
پیش احمد عاشق دل برده است
نیست کر
خوش همی بازند
انکه از نور آتشش ضیا
تا برو بیند نهان پیش تو او

اوناوقت بخزن این
گرچه پیغامبت
گفت گفتی بشنو از جاگر جواب
هر سکستی پیش من
در حق تو آمنت
پیش تو آن سنگ
جمله اجزای جهان پیش عوام
بهر حق این خلق زنها بید
هیچ میگویند کان خاتمت
بس سرای بر زیج
صورتی کو فاخر و عالی

چون نبود از وافیان عهد
آن نظاره گول کز دیدن بود
نیست انکس مشتری
گو مزاج کنکلی سر سری
در رحیه شخص
عمر رفت و باز گشت
لعل زاید معدن آب
در ره دعوت طریق نوح
با قبول ورد خلقانت
در کهی بود و رواق مشتری
نیم شب بود کهی
روزگار خود
تا نمانی در تحیر و اضطراب
جمله شبها پیش چشم روز
پیش او دنبی
پیش احمد او فصیح
مرده و پیش خدا دانا و رام
صد اساس خیر و مسجد
این سخن کی گوید انکس
پیش چشم عاقبت بنهان
او زحیات او کی

او بوده خائف ... از تنج
ملک تو فنی کز بیک آورد
مس خود ابر طریق زیر دم
خلق در صف قتال و کارزار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
مشتری خواهی که از دی
می‌ستاند این نخ جسم فنا
می‌ستاند آه پر سودا و دود
همین درین بازار گرم
بس که افزود آن
تن فدای خار میکرد
که چرا تو یاد احمد
نیزه اندر آن
چشم او پر آب شد جان پر غبار
عالم السر نهان
باز احمد
توبه کردن زین نمط بسیار
ای تن من وی رگ من
عشق قهارست و من مقهور عشق
گر سلامم گر بلا
با قضا هر کو قراری میدهد

باقی مردم برای احتیاج
مست به لطف ندای از احد
تا ابد بر کیمیایش
جان همی بازند بهر کردگار
بهر حق از طمع جهدی میکنند
بو رحق کی کاشته
دیده ملکی بمردن
می دهد هر آه را صد جاه
کمنها بود و بپیش

هیچ میگویند کین
من بود ام کر این قصه
تا بجوشد زین چنین صبر
آن یکی اندر بلا ایوب وار
من هم از بهر خدا و بندور
می خورد از مالت ابنای جنس
می‌ستاند قطره چند
باد آتش کی برانک
ورنه زاشکی و ریحی

[illegible]

او احمد گفت بد
زان احمد یافت بوی آتش
گفت کردم توبه پیش
بر فروزید از دلش
عاقبت از توبه او
توبه را کنجا بکجا
پر شکر گشتم
معتقد آفتابت
ریش خند سلطنت

تا که صدیق آن طرف بگذشت
جمله آنان خلوت بند
روز دیگر از بکه صدیق
باز بند پیشش
فاش کرد
توبه را زین پس
برگ کاهم پیش
ماه را باز فتی
کاه بهر کی پیش

ای ندای میکنم
بزم جان افتاد و خاکش
در درافشانی و بخشایش بحر
وان یکی در صابری یعقوب وار
نیز تم بر در بامیدش
دیده صد نور ضمیر
دیده کوثر که آرد
مر خلیلی را بدان واه
تا جوان انبیا
می‌تاند که کشید
خواجه اش نیز و برای
تنبیه بد فنگر دین
آن احد گفتن بگوش او
گر جهودان خفیه میدارد
آن طرف از بهر کاری
عشق آمد توبه او را بخورد
کای محمد ای عدو توبه‌ها
از حیات خلد توبه چون
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
در پی خورشید چو سایه
ریسمان کنخم و انکه

گر بدانانیم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هین وین حواست کاهلند و سست هین
اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونک کلیات پیش او چو گوست سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونک بر میخت ببندد بسته باش چونک بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
که ز ذنب پرهیز کن هین هوش دار تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانه آتشین می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی بیار این سو مبار گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندران فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد یا فاش و ستیر بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد خلق از خلاق خوش بدپوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می‌آیدم تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با هلالی یار شد زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گفتن صدیق [illegible]

چونک صدیق از بلال دم‌درست این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک پیمای میمون بال چست این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان بجغ در حدث مدفون شدست آن کان گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز زان خشم و حسود
که چرا یاد آری از آن لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چه یادت بود از آن آبادیان یاد قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی نام این فردوس ویرانه کنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از زخمش صد جای خون بر می‌جهد او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون شود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا بفسرد آن عشق ماند بی‌هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و رد
نور مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی درو نوری بود نی زیب و رنگ نی جمالش باشد و نی فر و رنگ
پس بماند آب و گل بی آن نگار گردد آن دیوار بی‌دیدار وار
قلب را که زر ز روی او بجست باز گشت آن زر بکان خود درست
پس مس رسوا بماند دود وش زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک مرحبا ای کان زر لا شک فیک
زر طلبی را که کند انباز کان وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب مانده ماهی رفته زان گرداب آب
رغبت افزون گشت او را هم نگفت مصطفی زین قصه چون گل برشکفت
عشق تابانست [illegible] [illegible] خلقان همچنان
مستمع چون یافت همچون مصطفی هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست گفت این بنده مر او را مشتریست

سر بها که گوید او را امید هم / در زبان وصف حالم بکرم
کو اسیر اسفل الارض آمد / نحوهٔ خشم عدو الله شد

[illegible]

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان ستدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بجر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرداند جادویی عدو / تا طلاق قند بیان جفت شو
دیده‌شان را سحری دوختند / تا چنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / همچنین گنج سندین طفل جاهل کم خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن سنگ را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش در بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌تند
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در صدای آینهٔ کج ساز خود / منکرای مردود تغییر ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات
همچو از سنگی که شد آبی روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان از چشمهٔ چشمت نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز پیه او مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در اسباب دوست
در خلا گوشش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
آنچه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بدو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو می‌سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم با صد سجود / بنده دارم سخت نیکو لیک جهود
تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده [illegible]
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد کوه سنگ و بستد در عوض

[illegible]

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیض آورده‌ام
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من بسیم ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این دیر کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روحها
گر بکیسه کردی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور بکیسی افزودی من به اهتمام / دامن زر کردمی از غیرت تمام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
تحفه سر بسته جاهلی بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل دادی تو بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت چون فروشد کی
بخت با جامهٔ غلامان در رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
این مرا و آن ترا بردیم سود / هین لکم دینی ولی دین ای جهود
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سپید اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بخر ای ژاژخا
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جلال / در درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / در درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری خالی پر طمطراق / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اولش با فروغ
بعد از آن برگرفت دست بلال / آن زدت زخم محبت چون خلال
بدخلالی در دهان راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیدی بیخود و بیهوش شد / چون بخویش آمد زشادی مستگی
مصطفی بنشست کنار خود کشید / کس چه داند بخشش کو را رسید
چون بود مستی که از گنجی رسد / نقل بی رنج برتو فرزند
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

از خطابات که گفت آن دم صبی   گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صبح   لن ترانی باز گشت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل   تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معقول نیست   لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنان که تو ندانی والسلام

[illegible]

ایستد گوید نه سلطان جهان   در عتاب آمد زمانی [illegible]
گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
قال چرا تنها خریدی بهر خویش   باز گو احوال این پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابهامی دید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما   همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چاره را بیچاره جست   صد هزاران نادره دنیا درست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می گفتی از بیم عدو   کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو   کو همی گوید چنین طبلی کو

پس زند بر روش بی جان جرس   او ز کوری گوید این آن بیت جست
[illegible] گه ز روشنش می کند   کور حیران گرچه در [illegible]
این کسانش حجت پرده و تیغ   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوییست   چشم بگشا کان نه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود   کان تجشش بارها خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در بستری   نیز کوران را بشوراند [illegible]
خویش را یکدم بدین [illegible]   همچو [illegible] از کوی گوزان جهد
چون شنیدی بعضی از اوصاف بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

[illegible]

از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری   سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر   باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده   یا که پانزده ای برادرخوانده
گفت واپس واپس ای خیره سر   باز می رو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر   گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون   گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن   گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست   زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت آن را که دمی آمد ز رز   ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف   سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت   سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف   گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیشرو   نی حرون و پس روی [illegible]
گرم رو چون جسم موسی کلیم   تا بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب   که بکرد آن عزم در سیران حب
همت سیرش چون ارواح بود   سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند   خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی میرسید   در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز   تا بنیداریم اینجا چند روز
وان یکی گفت اندرین برد سخت   چند روز اینجا بنیداریم رخت
بانگ آمد نی بنه اندر برون   وانگهانی تو در آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست   در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی   سایس و بندهٔ امیر مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام   لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر   که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نی   پنج و شش می دید و اصل پنج نی
زانکه طین پیدا و نور دین نهان   هر نبی را این چنین بد در جهان
آن نشان دید برون آن مرغ   بر نشانهٔ شاهباز پرفنی
وان دوم می دید مرغ پر زنی   لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود   هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه
تن نشان علم و طاعت همچو مرغ
موی آن نورست پنهان آن مرغ
علم او از جان او جوشد مدام
از قضا رنجور شد روزی هلال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر
خفته نه روز اندر آن مسکنی
مصطفی بهر هلال با شرف
ماه میگوید که اصحابی نجوم
بر که آن ز شادی زد دوست
بر زمین بوس و سلام آورد او
تا فزاید قصه بر آسمان
گفت روحم آن تو خود روح جست
چون چنین گفت او و خوش ایمان بماند
آن کسی در بندگی پنهان شده
ای عجب چونست از سقم آن هلال
صحبت او با شور و اشتر
رفت پیغامبر به رغبت بهر او
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر
معجزات از بهر قهر دشمن است
اندر آمد او ز خواب بوی او

تا نسب چه موی بگشاید گره / آن یکی گل دید نقشش در جعل
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ / مرد او سطر مرغ چند او و بس
گر بدان پاینده باشد جان مرغ / مرغ کان موییست بر منقار او

[illegible]

کو بر او بگشاد و بی ظفر / فضل چون تو فرش بر جان
هیچ کس از حال او آگاه نی / جیش آمد رحم حق خوار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف / در پی خورشید ماهی آن
للسری قدو و اللطافی نجوم / پیر را گفتند کان سلطان رسید
کان شهنشه بر آن میر آمد / چون فرو آمد ز غرفه آن امیر
گرد مرغ را از طرب پر دو / گفت بهر امه شرف کن
که بدیدم قطب دوران زمان / گفتش از بهر عتاب آن محترم
همین غرق با کین تخم بهر گیت / تا شوم من خاک پای آن کسی
مصطفی ترک عتاب او نخواند / بس بگفتش کان هلال
بهر جاسوسی بدنیا آمده / تو مگو کو بنده و آخر جی است
که هزاران بد هستش با بال / گفت از نحیش برای آن

[illegible]

اندر آمد اندر حجب دو / بود آخر ظلم و زشت و پلید
همچنانکه بوی یوسف با پدر / موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت بی دل برانگیخت / قهر گردد دشمن اما دوست نی
گفت بر کن دامن و ... / از میان پای استوران

وان دگر دل دید پر علم و عمل
ز غم مرغی می بیند پیش و پس
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او دستار آمد دوم
مصطفی را وحی شد غماز حال
آنکه شه بود و شهنشاه کرام
کان فلان مشتاق تو بیمار شد
وان صحابه در پسش چون اختران
او ز شادی شاد دل جان بر
جان همی افشاند پا میزد پیش
تا که فردوسی شود این انجمن
من برای دیدن تو نامدم
کش بود در باغ لطف
همچو مهتاب است تواضع
این بدان که گنج در ویرانهاست
لیک چند بر در
ساکن است و منزل او آخر
آن همه بر خاست چون الست
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوست کی گردد
دامن پاک رسول

چون گنج آخر آمد غرفه
گفت یارب تو چه پنهان گوهری
چون بود آن تشنه کو کل چه
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کاحمد گر تیغش افزون بدی
گفت چون باشد سگ کور پلید
کور برانگیزم رونده همچو ما
کش چون نخش اندر لامکان
تا ز جوی غسل داری تو تمام
تو مرا گویی که از بهر ثواب
گر نباشد آبها را این کرم
آب دارد صد کرم صد احتشام
با چنان تب نور و ارتعاش
چون نوشتی بعضی از قصه هلال
آن هلال از نقص در باطن برست
در تنانی گوید ای مجنون خام
حق نه قادر بود بر خلق فلک
لف طفل از چه اندر
نی چو تو ای خام کاکنون
یکسره کردی ببرد خان

روی بر بالش نهاد آن پهلوان / بس همه رو
ای غریب از شرح گوهری / کنج خانه شد خود آن

[illegible]

خود هوا اش مرکب / همچو من که بر هوا
جسته او از خواب خود / نی چنان شیری که گوش
چشمها بگشاد در باغ و بهار / چون بود آن جو که از جوی
گرد خوانش جمله چون / او نه چون ای
همین بر این صحف / کر بلید و ای
غسل ها کرده مرد در حوض / از برون حوض غیر خاک نیست
گو بدیده مرحبا / وای بر مشتاق
کو بلید از آب دید / ای ضیاء الحق حسام الدین
ای تو خورشید مستتر از خفاش / چند برده پیش
بی نصیب از روی خفاش / مرد و چون
داستان بدر آر اندر مقال / آن هلال و بدر
آن بطانه نقص و تدریج او / درس گوید شب به شب تدریج را
پایه پایه بر توان رفتن بام / دیگ را تدریج و استاد
در یکی لحظه بکن / بی چرا بیش
زانکه تدریج از سنتهای / خلقت آدم چرا چل صبح بود
طفل خود را تو شیخی / بر دویدی چون
بر شده ای او تو / اول از شد

بر سر و بر چشم و بر رویش نهاد
که در آید در دهانش آفتاب
آب بر رو
کاینچنین از غرقه ای شاه
در شب معراج مستحب شدم
بل ز چشم تیغ و پیکان بشکند
در جالستان چون
در جنابت تن زنی ای
این بخواهم بس که
هر که او در حوض ناید
هر تبار حسرت جاوید او
با چنان تب
جز فروغ و شعشع
یکسره رو یافسرده
از دو بی دور نداز نقص
در تنانی برده
کار ناید
کل یوم الف عام ای مستفید
اندر آن کل اندکی
کو ترا پای جاه و
لیک آخر

رنگ سبزت نو دهند ای پیرزن
بود دیگری نو دهاله کلان
ریخته ندانها و موی چون برف شد
مرغ بی سنگ ام راه بی رسته
حرص در پیری جو دانه ابله
این سگان شصت ساله را نگر
عشقشان در وشان فرج
چون بگویندش که عمر تو دراز
گر بدیدی یکسر موی از
گفت یک روزی بخواجه گلی
چون ستدند و نان یکف ای ستعان
مر محدث را خسان بد دل
چو که مجلس سنا چنین تنگ
چون حسن گشت او دین
نی مرا و را حس لک بایه
نی زبان نی گوش نی عقل
نه رسی بریده و نی پای
سایلی آمد بسوی خانه
گفت باری اندکی پیهم
گفت باری آب ده از کرم
آن گدا در رفت و دامن کشید

[illegible]

از تشنج روی رنگش زعفران
قد کمان و هر حسش تیز شد
آتش بیم در بن دیگ تهی
ای سبکی که غذاش این چون
سرهای دندان سگسان تیز
دم بدم چون نسل سگ بین
می شود دلخوش دهان شیخ

چون کسی سفو و ریخ او
عشق شود شهوة دو حسش تکم
عاشق میدان اسب پای
ریخته دندانهای سگ چون
پر سگ ریخت بشم از ترسیدن
این چنین عمری که مایه دوزخ
این چنین غزنی عاید او

[illegible]

تا پرست نرگدا از مفلسی
خوش بخوان نان خودباری
فرش اعالی بود نازل کنند
از حدیث نان گان

نان سمی باید مرا نان ده
گفت خان کرا آنت کجن بدهم
زانکه قدر جستیم آمد بنا
واستان چون این سخن از گرد

[illegible]

نی پدیرای قبول و مایه
نه حسن نه هشی نه کر و فر

نی دهنده نی پذیرنده
نه نیاز و نه جای

[illegible]

خشک نانی خواست یا تر
گفت آخر نیست دکان نبا
گفت آخر نیست جو یا شر
اندران خانه عجب

گفت صاحب خانه نان اینجا کی
گفت بان آرد ده ای کد خدا
مر چه او در خواست از نان سوی
گفت می گفت تن زن ای گدا

زانکه از گلگونه بود اصلی
لیک ای مانع بد خود عشق
عشق صید و بار با گسسته دلم
عاشق رمز و لب سر نای
ترکه دم کرده سرکین کرم شد
اینگان پر اطلس پوشش
مرقصایان غضب با سلخ
چشم بگشاید سر بنیاد او
اوش گفتی این چنین عمر تو
تا بگویم مر ترا من یک دعا
حق ترا انجا رساند ای
بر قد خواجه برده دزدی
سوی فسانه عجوز بازده
تو بنه بمانش عجوز سال خورد
نی درو معنی و نی معنی
تو بتو پیش گنده مانند
زیبش آن قحبه را سوز
خبر کی این کاز ما
گفت بنداری که حست
جر کسی میکنت و میکر
تا درین ویرانه خود فارغ کم

چون درینجا نیست وجه زیستن
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه بلبل که عاشق و از زار
در چه بازاری بجز خریداری
کار کن هیچ خلق
سود او و بیع آن باز نکو
بود در همسایه اش نو عجب
آتش سوا آینه بگرفت
اشرهای مصحف از جای
آسرها بر روی سرجانی نهاد
از چادرات کردی
مصور آن زمان
تخم نادر در فضیحت کاشتی
چند دزدی عشرا از روی
تنگ بربسته ترا گلگون بکرد
چون که آید خیز خیز آن جمل
مشغلی کن یک دو روزی
شود مبدل بخور شید
ای عجوزه چند کوشی با قضا
آن یکی رنجور شد
از نفس اگر شوی بر حال

در چنین خانه بباید رستن
کز بهشت جنبهار روشن کنند
خوش نبالی در چمن با زار زار
تو چه مرغی و ترا با چه خورد
از خلافت آن کرم آزاد

[illegible]

گرده بود از قضا او در طلب
تا بیاراید رخ و رخسار
می بخشاید بر روی آن
چو که بر می بست او می فتاد
اشرها افتادی از روی زمین
گفت ای قحبه قدیدی
در جهان تو مصحفی بکه
تا شود در دیت ملون محبوب
شاخ بر بسته فن عروس
کم شود زنان بس نفع آن جمل
دفتر خود ساز این
آن مزاج باردی برد عجوز
نقد جو اکنون رها کن

[illegible]

کین زکی تنبای دل

چون نه بازی که گیری تو شکار
هم نه طوطی که چون قندت دهند
هم نه هدهد که پیکها کنی
زین دکان کمپانی برترا
هیچ خلقی پیش او در دوست

[illegible]

چون عروسی خواست عمر کیر
چند گلگونه بمالید
تا که سفره روی او پنهان
باز او آن عشرها را بلخید
چون بسی بکرد فن و آن
من همه این نیز شنیده ام
صد بلیس تو خبیث
چند دزدی حرف
عاقبت چون چادر کرت
عالم خاموشی آید پیش
گر نسایه یوسف صاحبقران
می شود مبدل انوار
چون رفت رایت

[illegible]

چو نکه دل غیبت خواهی

دست آموز شکار شهریار
گوش سوی گفت شیر
نه چو لک لک که وطن با کاخ
تا دکان فضل اله اشتری
زانکه قصه اش ز تو دید
گوشت نیکو خلق هم نیکو خو
موی ابرو پاک کرد آن مستخف
سفره رویش شد پوشیده
تا بگیرد حلقه خوبان شود
می بخشانید براطراف رو
گفت صد لعنت بران ابلیس باد
نه ز جز تو قحبه این دیده ام
ترک من گوی ای عجوز
تا فروشی داستانی هر جا
از زخت این عشرها
وای آنکه درد او
شد زلیخای عجوز از نو جوان
شاخ لب خشکی نخل خسری
خواه گلگونه و خواهی
گفت بنغم را که کن ای
زو بجو که با دست اقبال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگش بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کرامات خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر ترا بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
چون نهادی این سعادت در خطر / پس نظام مردم استدلال گر
چون اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند آن جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشی جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخشی جان همدمی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مفتخر / چون بنقل آید گواه و منتظر
چون بآثار این همه ظاهر شود / چون نشد ظاهر بآثار ایزد
بی سببها و اثرها مغز و پوست / جنس بجوی چاکی را ار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه خوب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای جواد / حرص ها را اندرین پایان داد

رجوع بقصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتمو
گفت هین رو خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می فزود
او قفایش دید چون تخیلی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست می کرد او برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن ای پهلوان
چون زدش سیلی برآمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند

یک دو را خواست ز رنجور دید / بس ضعیف و خوار و زار و بی عدید
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی خواره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع خود بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو ممتحن / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا وا گشت و شد او را جزا
تو گر آیاتی نداری ذره‌ها / از خلاص خود چرا غافل شده
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامات چون کلیم از کجا
تا نبرد تیغ اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از منارش اوفتاد / بادش اندر جامه پیچید و ستاد
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سراسر باد داد
سرنگون افتادگان زین منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
چند دو چشم پایان بین مراد / که نگه دارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالب و جوینده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم شد جستشان / از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزانی چرا زین نیک داد / کو بشست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ گردی تو برگ / جادویی بین کو نمودت برگ مرگ
هر دو چشمت بسته کو صنعتش / تا که جان را در چه اندر غیبتش

در خیال او ز بهر کودکار / جمله صحرا فوق چون زرین نگار / لاجرم چه را بنایی ساخت / تا که مرگ او را بجاه انداخت

آنچه گفتم از غلطهاش ای [illegible] / همچنین بشنیدم از عطار نیز

حکایت سلطان محمود غازی و غلام هندی

رحمة الله علیه این گفته است / او گر شه محمود غازی [illegible] / گر غلامی هند پیش آمدم / در غنیمت او فتادش یک غلام

بر خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند / طول و عرض و وصف قصه تو بگو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بدان تخت نشاند / شسته جلوی شاه و شیر [illegible] / گریه کردی سنگ می‌اندی بسوز / گفت شه او را که ای فیروز روز

از چه گریی دولت شد تا که [illegible] / فوق املاک قرین شیر [illegible] / تو برین تخت و وزیران سپاه / پیش تخت صف زده چون نجوم ماه

گفت کودک گریه ام از آن [illegible] / که مرا مادر در آن شهر و دیار / از توام تهدید کردی روز و شب / پشت در دست محمود ارسلان

بس چه بر مادرم را در جواب / جنگ کردی گرچه خشم و عذاب / می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین هلاک [illegible]

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بچه بخشیدن او را [illegible] / این ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای [illegible] / کوشش کشتن در وبال و کرب / این سخن لرزیدمی از پهلو / غافل از اکرام و از تعظیم او

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان / ای بسی من کو ترا چندین [illegible] / خوش نشسته در پهلوی سلطان

فقر آن محمود تست ای بی [illegible] / طبع از او دایم همی رساند / گر بدانی رحم این محمود را / خوش بگویی عاقبت محمود را

فقر آن محمود تست ای بی دل / کم شنو زین ها در طبع [illegible] / چون شکار فقر کردی تو تن / همچو کودک سنگباری بوم [illegible]

گرچه اندر پرورش تن [illegible] / لیک از حد دشمنی دشمن [illegible] / تن چو شد بیمار دارو جو [illegible] / در قوی شد مر ترا طاغوت [illegible]

چون ز ره دان این تن [illegible] / نی شمار اشاید و نی [illegible] / یار بد نیکوست بر صبر را / که گشاید صبر کردن [illegible]

صبر ره با شب منور [illegible] / صبر گل با خار از [illegible] / صبر شیر اندر میان [illegible] / کرد او را نار عشق [illegible]

صبر جمله انبیا با منکران / کرد شان خاص حق و صاحب [illegible] / هر کرا بینی یکی جامه [illegible] / دانکه او آنرا بصبر [illegible]

هر کرا دیدی تو در [illegible] / هست بر بی صبری او آن [illegible] / هر که پستو خشم [illegible] / گر ده باشد بادهای [illegible]

صبر اگر کردی الف آن با [illegible] / از فراق او نخوردی [illegible] / خوی با حق ساختی چون [illegible] / با لب [illegible]

لاجرم تنها نماندی آنجنان / کاتشی ماند بر او [illegible] / چون ز بی صبری [illegible] / در فراقش [illegible]

صحبت چون هست نه [illegible] / [illegible] چون امانت [illegible] / خوی با او کن کامانتهای تو / این آید از اقوال [illegible]

خوی با او کن که خود او [illegible] / خوبهای اینها را پرورید / [illegible] / پرور [illegible] صفت خود ز بود

بنده پیش گرگ امانت [illegible] / گرگ یوسف را [illegible] / گرگ اگر با تو نماید روی [illegible] / همین مکن باور که [illegible]

جاهل ار با تو نماید [illegible] / عاقبت زخمت زند از [illegible] / او دو آلت دارد و [illegible] / فعل مردو بی‌کلان پیدا بود

مرد گر را از زنان پنهان [illegible] / تا که خود را جنس آن [illegible] / گفت یزدان زان [illegible] / [illegible]

تا که بینایان ما زان [illegible] / در بینایند از فن او [illegible] / حاصل آن کز مرد گر [illegible] / همین جاهل ترس اگر [illegible]

دوستی جاهل بسی شر [illegible] / کم شنو [illegible] / جان مادر خشم روشن [illegible] / جز غم و حسرت [illegible]

مر پدر را گوید آن [illegible] / [illegible] / از زن دیگر اگر آورده [illegible] / بر روی این جور و جفای [illegible]

از جدا از تو کردی [illegible] / این فشار آن زن [illegible] / همین بچه زین مادر [illegible] / سیلی [illegible]

هست [illegible] با عقل [illegible] / او کش [illegible] / ای دهنده عقلها [illegible] / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست هم [illegible] / تا کیم اول تویی آخر تویی / هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / با همه لاشیم با چندین [illegible]

زین جواد رغبت [illegible] / کاملی جز منت [illegible] / جبر [illegible] / جرم زندان و بند [illegible]

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر کبر را / بال باز [illegible] سوی سلطان [illegible] / بال زاغ [illegible] گورستان [illegible]

باز گرد اکنون تو [illegible] / کو چو باز [illegible] پیدا [illegible] / همچو [illegible] / دور ز محمود [illegible]

از وجودی [illegible] / آن خیالات لاشی و تو لاشی / لاشی بر لاشی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ [illegible]

چون برون شد [illegible] / [illegible] / گشت نامعقول تو [illegible]

[illegible] / گر مرا [illegible] گرد از دنیا گذر / زیستم [illegible] / بلکه هستش [illegible]

گر جدا [illegible] / [illegible] / قبله کردم [illegible] / آن خیالاتی که گم شد [illegible]

حسرت آن مردکان [illegible] / ذات [illegible] / ماند [illegible] / کف [illegible]

چونکه بحر افکند [illegible] / تو بگورستان روان [illegible] / بس بگو [illegible] / بحر [illegible]

تا بگویند [illegible] / [illegible] / نقش چون کف [illegible] / خاک [illegible]

چون غبار نقش دیدی [illegible] / کف چو دیدی قلزم [illegible] / بین [illegible] تو نظر آید [illegible] / [illegible]

تهم تو در شهها نقش دوتا
لم تو مخمور را ناگه جب

درگه از این جهت زاهد
در نظر رو در نظر رو در بصر

یک نظر دو گز همی بیند نها
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار
سره جو و الله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا بر این بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست آن تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر
کار حق و کار گاهش آن سر

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آنکه جسم و جان خویش باخت

بس زده و اکنون بکاید آن
گوست سوی غیب ابر اموال

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن به حکایت صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من ز انتقام

او به یک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می جوید تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی تانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترازوی حقست و کیله اش
مخلص است از مکر دیو و حیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنهها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
پر کشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهش
از قسم راضی نگردد آکمیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطرهای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی جمله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
تابش غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جان احمد راحتی
آنکه فرمودست کلا والشفق

موی بر دانه چرا لرزان تر
گر از آن یک دانه فرع دانه چی

بر سر حرف آ که صوفی بی دلست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شدست آن کردها
گر فرو داد و بخت غفلت برد تات

گرنه خصمت هستی اندر قفات
جرم گردون رنگ بردی از قفات

یک مکافی برای آن عقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون محتجب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست شد چون مدعی در دامنش

اندر آورد و بشد تا قاضی آن
کین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم درّه ده او را جزا
آنچنانکه رای بیند مر ترا

کانکه از زجر تو میرد مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد مش

وانکه از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایه عدل حق
آینه هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

خود برای حق و روز اجلست
گر خطایی شد دیت بر عاقلست

آنکه بهر حق زند او آمنست
وانکه بهر خود زند او ضامنست

گر بزد والد پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استاد بر
پس نبود استا بزجرش کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خونبها دادن نرست

پس خودی را سر ببر زان ذوالفقار
بیخودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بنقد اندر مبین

مر دکان راست سودای دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفشست اگر بینی بخوب

پیش نخ ز آن فزاید او کن بود
همچو گر باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هرچه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواند مزدور سوی دار النعیم
لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله گفتی آن زمان کاشفته شدند
هم سری بود آنکه سر بر رو زدند

بعد ازین وقتست حکایت تنگ شد
با سلیمان باش و دیو از شور

مین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف آرا زار

گفت قاضی ثبت العرش ای فتی
تا برو نقشی کنم از خرد و

کوز شنع کو محل انتقام
این خیالی گشت اندر انتقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجا

آن گروهی کز فقیری بی
صد جهت زان مرد کامل فانی

مرده از یک روست فانی در گزند
صوفیان از جهت فانی شدند

هر که گیرد قلعه و این سعد
هر یکی را خونبهای بیشمار

گر چه کشت این قوم را حق با رضا
ریخت هر خونبها انبارها

همچو جرجیسند هر یک در
کشته گشته زنده گشتند بار

کشته از ذوق سنان بی دو گر
می بیارد که برانی زخمی دگر

واله از عشق وجود جاودان
کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستانیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشتی بر تو فتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه مرده مگرد / هین مکن بخشش که با مرده نبرد
بنگر آن کز زخم بر تو زد / کان که زخم رد کند هم گور بود
خشم احیا خشم او و زخم او / کو بحق زنده ست آن بانگ اوست
حق بکشت او را و در باجش نهید / زو قصاصا بانه جلاد از دو شهید
تیغ در وی باقی آمد تا ابد / تیغ حق بود و هم تیغ اتقیاست
فرق بسیارست بین النقشین / این همه زینت و باقی جا نشین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از تیغ حق شد مستحق
این دم آن دم نیست کاید آن بچرخ / هین بر از این تو چه با لکی
نیستش بر غم نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر نو نهد
بر زنشت او نه پی چرخ زرد / پشت تا بوتیش اولیتر نزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع خاربیش
گفت صوفی بس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص بی طیو
این روا باشد که فرخوش قلاش / صوفیا از صفع انداز و بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی پس درم تو خرج کن / وان دگر بده بده و بی سخن
زار و رنجورست و درویش و نحیف / سه درم می بایدش نان در رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور گشته بی سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی بد آن خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز
گفت شش را بگیر ای ذو حشم / من شوم آزاد بی خرخاش و خصم

[illegible]

گشت قاضی تیره صوفی گفت هست / حکم تو عدلست لا شک نیست بی
آنچه بستدی بخود ای شیخ دین / چون بسندی بر ادای ای امین
این ندا ای گر ای من چی کنی / هم بران چه عاقبت خود افکنی
تن حذر برانخواندی از خطر / آنچه خواندی کن عمل جان عم
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ملی ای یار حر آری از کرم / گر برای نقد بدهیش شش درم
دست ظلم را بر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان برنای ای مجهول / گر نزاد گرگ را او شیر زاد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید مان رضا / هر جفا و هر قفا کار قضا
خوش شو دم در باطن از حکم قضا / گرچه دیم شد ترش اندر جم
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد سبز و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / با غما در مرگ جان کندن رضند
زار حق و آنکو اگیر اخوانش / چون سر بریان چه خندان لبی
روشنی خانه باشی همچو شمع / که فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ و زنده شد از حزم
ذوق خنده دیده ای ای خیره / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون همی گریه آرد یاد آن / بس عجبتر خوشتر آید از جنان
خنده ها در گریه پنهان دان و کتم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست لکم گرده اند / آب حیوان از ظلمت بر دمد
باز گونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار او باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار رهست
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران طعنه مکن خود را مکش
در نماز جمعه خوش بنگر بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و چو
رخنها را سوی گوشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت آن تو یارا ز نجوم
کر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تیغ گرد و روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / نی چون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن رو مر سخن را کی شکست
نیست در ضبط و چه بکشائی دهان / از بی صافی مشو تیره روان
آنکه معصوم ره و وحی خداست / چون همه صافیست کی باید روا
زانکه با نطق رسول با لهوی / کی سوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفع و آن دیگر ضرر

سؤال کردن صوفی از قاضی

چونکه جمله از یکی دست آمدست / این جفا مشار و این سر آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرچشمه این نخل / از چه آید راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب نارواست
چون خدا فرمود در را راتها / این خبر از چیست وان یک زیان
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون تعیش شد اولیتر ای امیر
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

جواب گفتن قاضی صوفی را

همچنانکه بی قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او بچون و چند ثابت آمده / عاشقان چون برگ کو لرزان شد
خنده او گریه ها انگیخته / آب رویش آب رودها بخته
این همه چون و چگونه جوش / بر سر دریا همچون می طپد
خنده شان خفته ست و زانت و علل / زان بجوشیدند حشمها علل
ضد ضد را بود هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و پس زو جهد
تا چه بود مثل شکل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در حقی
برشمار برگ بستان خند ده / چون کنی بر محلی خندستم
پس چگونه چون تو بر دو بیخ / چون چگونه گنجد اندر ذات بیخ

کمترین لعبت او جان است / این چگونه و چون جان گسسته شد
بس در آن حکمت که در زیرش زیان / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بجنبد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید بر جسد را گاه جهاد / روی بردی هیچ از بحر معاد
جسم گوید من هم هستی بیا توم / یار شد با سایه که جوید جان غم
عقل گوید که آن حیرت سزاست / گر سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندر آنجا آفتاب انوری / خدمتی می‌کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد آهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون پیش مسکینان همی جوید دعا
گر بگوید از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه بیند او که گنج بی‌نما / در خرابیها نهد آن شهریا
بد گمانی نعل معکوس وی است / گر چه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلاشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
چون قفا دیدی جفا را هم ببین / گرد ران با گردن آمد ای امین
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهیست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس

گفت آن صوفی چه بودی کز جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

جواب قاضی سؤال صوفی را [illegible]

تو بنشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصهٔ پاره‌ربایی در برش / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزااش حکایت گشته بود

[illegible]

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حرارت یادش آید نه غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نی فلک گشتی نه گردیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم خواب و طبق / کی بود پروای صبح و شوق حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا تنک جندی نباشد طوقدار
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی املاها
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / همی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان از الحش بذکر داد / وان گلوی‌ها از گور اصوران
که خدا اسباب خصمی ساختست / وان فضایح را بگوی انداخت

بر کی غدر درزیان را ذکر کرد / خشم آمد ترک را زان خشم و درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن او [illegible]

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندر این چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامداد اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلسی استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون
یک مضاحک گفت جست آن اوستاد / عقل او شد سست از خنده نجاد

مضاحک گفتن درزی و ترک را [illegible] خنده [illegible] شدن ترک و چشم [illegible]

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان
حق همی دید او ولی ستار خو / لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلسی چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سیم ترک خطا
جسم بسته عقل جسته موله
چون چهارم بار آن ترک خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
بوسه افشان کرد بر استاد او
خنده مینتر از تو هیچ افسانه نیست
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان
می دره می دوزد این زن عالم
لاغ او گر باغها را داد داد
گفت درزی زین طواشی در کفن
خنده چه رمزی اگر دانستی
چونکه پنهان آن قبا درزی
اطلس عمرت به مقراض شهور
تخت می تو لذت بجات او
که چرا زهره طرب زد رقص رست
تو ببین قلابی این اختران
پای او سوخته از تبدل راه
رو بدو کرد آن زن گفت ای این
در نواط می فتد از خط بدن
تو ببین تحشر روزی و معاش
رحمتی دان امتحان تیغ را

لاغ از آن استا همی کرد اقتضا | گفت لاغ خنده‌مین‌تر زان دو بار
مست ترک مدعی از قهقهه | بر سیم بار از قضا دید بلخ

رحم آمدن استاد بر آن ترک

گرد دو باقی فن و بیداد او | گفت هو لاغ گشت این مسکین
کو مرا بر خدا افسانه گو | ای فسانه گشته و محو از وجود
بر لب گور فراغ غیر تست | ای فرو رفته به گور جهل و شک
کز غلط ماند به قانون چنان | لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
جامه صد سالگان طفل خام | پر طفلان شسته پیشش بکد

[illegible]

وای بر تو گر کنم لاغ دگر | پس قبایت تنگ آید بازپس

بیان [illegible]

بر دریای [illegible] | تو قبای بر کنی خنده دام
وز دو لال کینه [illegible] | سخت می رنجی [illegible]
برسود و رقص [illegible] | اختر شاید که [illegible]
عشق خود بر قلب زن [illegible] | آن یکی کی شد بر سوی دکان
پسته از جوق زنان [illegible] | رو به یک زن کرد و گفت ای
هیچ بسیاری ما [illegible] | بین که با بسیاری ما بر بساط
فاعل و مفعول [illegible] | تو ببین این اتفاقات [illegible]
تو ببین این قحط و خوف [illegible] | بین که با این خنده‌های او
نعمتی دان ملک [illegible] | آن براهیم از تلف [illegible]

گرد او آن ترک را کالی بکار
کز خنده ش یافت صد [illegible]
گفت لاغی گوی از بهر خدا
بجز کن خود خسارت چنین
چند افسانه بخواهی آزمود
چند جویی لاغ و دستان فلک
آب صد صد هزاران چون ببرد
تا بسعد و نحس او لاغی کند
چون دی آید داده را بر باد داد
این کند با خویشتن خود [illegible]
تو بجای خنده خون بگریستی
آب را بر باد داد آن کرست
لاغ کردی سعد بودی بر دوام
وز نحوس و قبض کین گوشی او
لاغ را بس کلیت مغبون کنم
پس رو را پسته دیده از زنان
می چه بسیار یدای [illegible]
تنگ می آید شمار انبساط
کز فلک می گردد اینجا [illegible]
مرده او بنده و ناپروای او
این براهیم از شرف [illegible]

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب
گفت صوفی قادرست آن مستعان
آنکه گل آرد برون از عین خار
آنکه شد موجود از وی صد عدم
خود چه باشد گر ببخشد ای جواد
گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
چون بگفتی ای صبور و ای حکیم
رستم و حمزه و مخنث یک بدی
بهر این دکان طبع شور آب
جور دوران و هر آن رنجی که هست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
گفت شو من نفقه جان میکنم
آتشین پیرهن بخود زن
گفت ای زن یک سوالت میکنم
کین درشت و زشت را طلاق
لاشک این ترک هوا تلخی دهد
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن
آن طبیبان که طبیبان [illegible]
ورنه هر دو شان بود آن [illegible]

باز تقریر کردن صوفی سؤال را

گر کند سودای ما را بی زیان | آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار | آنکه زو هر سرو آزادی کند
گر بدارد یک خسی را چه کم | آنکه تن را جان دهد تا حی شود
بنفع را مقصود جان احتیاج | دور دارد از ضعیفان در کمین

جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی زخم و چالیش و دغا | پس بچه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای شجاع و ای حلیم | صابرین صادقین منفقین
علم و حکمت باطل و مندک بدی | علم و حکمت بهر راه و بی ره است
هر دو عالم را [illegible] خراب | من همی دانم که تو پاکی نه خام
حمله از بعد حق غفلت است | رنج و درد و جور و قربان [illegible]

حکایه در تقریر [illegible]

ای مروت را بیک ره کرده طی | هیچ بیارم نمی داری چرا
گرچه عورم دست و پایی میزنم | نفقه و کسوه است واجب ای صنم
بر [illegible] | گفت از نخجی [illegible]
مرد درویشم همین آمد فنم | این درشت و غلیظ و ناپسند
این ترا اگر [illegible] | همچنان ای خواجه [illegible]
لیک از تلخی [illegible] | گر جهاد و صوم [illegible]
گویدت چون تو ای رنجور | ور نگوید [illegible]
سوی رنجوران بپرسش [illegible] | ور حذر از [illegible]
نیست معشوقی ز عاشق [illegible] | ای تو جویای نوادر داستان

فعل معکوس است در راه طلب
هم تواند کرد این را بی ضرر
قادرست او غصه را شادی کند
گر بمیرانید رایش کی بود
کم نفس و فتنه دیو لعین
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
بندگان خویش را ای متهم
چون بدی بی ره زنی و دیو لعین
چون همه رح باشد ای حکمت تعیب
در سوال است از بهر عوام
صعب نبود چون فراق و بعد یار
دولت آن دارد که جان آگه برد
تا بکی باشم درین خواری چرا
از منت این هر دو هست و هستم
کسوه که کی اکسوه زمستان آورد
لیک بند شای زن اندیشه بند
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
لیک آن ذوق تو پرسش کردنت
چاره سازند و پیغامی کنند
هم فسانه عشق بازان را بخوان

بس بکوشیدی درین عهد مدید   ترک جوششی هم نکردی ای سعید
دیده عمری تو داد و داوری   وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد   تو سپس‌تر رفته‌ای ای گول لد
خود نبود از والدینت اعتبار   هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش   که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام   بی ز ریشی من جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت   خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید   تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بران رنگی که اول زاده‌ای   یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترشی در معدنی   خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمّر الطینه دری   گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای   گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه   مانده‌ای چل سال بر جا ای سفیه
می‌دوی هر روز تا شب هروله   خویشتن بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو   تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت   بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یا بیع   بی‌نهایت لطف و رحمت دید و بیع
گاو طبعی زان نکوییهای زفت   از دلت در عشق این گوساله رفت
باری تو اکنون ز هر جزو جهان   صد زبان اندر این آلای هست
ذکر نعمتهای رزاق جهان   که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویان تو چست   جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستند از عدم   چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو   بلکه عاجز گردد از نشو و نمو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان چو باد
یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی   در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار   شد دلیل عشق‌بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند   کف به انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار جفت   لاجرم منظور این ابصار گشت
آن موالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گشتیم و حقیقت زاد او   وین عبارت جز پی ارشاد او
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدل‌اند بر سرّ وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی   شاهد احوال و حشر مقتضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا   می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   و آن عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار   یا ازو واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر خسته‌ای   زان دم نومید کن وابسته‌ای
گفتیش ای غصهٔ منکر کال   راتبهٔ انعامها راز آن کمال
هر دمت گوید بهار زو دهست   همچو جانش گل تفت انبار جست
پاکش گلبن فکر تو همچون گلاب   شکر گل شد گلاب آن عجاب
از پی خوبان کزان آن کن دریغ   بر پی خوبان نثار مرد و تیغ
آن لجاج کفر قانون کبی   وان سپاس و شکر منهاج نبی
با پی خوبان تنکها چه کرد   با پی خوبان تن پلها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این نزوع اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان زو منکشف آن گمرهی   دیده بر حسر طعم داغ الحلی

[illegible]

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعدّان داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت
این تمنیّم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا   از پی تأخیر و پاداش جزا
باز از جای خداوند کریم   در دلش بشارتی گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوع دگر   نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و جدب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان با این دو پر اندر هوا   زین دو جانها موطن خوف و رجا
تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صد رنگ را
آن جهان همچون نمکسار آمده   هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده
فلک را این خلق رنگارنگ را   می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست   خود نمکسار معانی دیگرست

این نکسار معانی معنویست | از ازل آن تا ابد اندر نویست
آن نوی را کهنگی ضدش بود | این نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی | صد هزاران نور ظلمت شد فنا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ | جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نی پهن | گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست | بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود | نقشهاشان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها | این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس | دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی | عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان | این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه | نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند | این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج | بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر | پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک | مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر | همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه | تا که یحیی من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند | تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان | نقل زاغان آمده اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا | کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق مرد غزو و نفس غر | نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست | کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی | گشته باشد خفیه همچون مریمی
همچنان که در تن مردان زنان | خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی | هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدلست و عدل داد در خورست | کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی | تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ | جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر | تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام | شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای مرده بنشاند | وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق | پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چاریار | مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای | قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال | قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر | قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ | قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن | قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

همچنین بر می‌شمر تا زندگی | ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار | وان سگان را آب تتماج و غضار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم | در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم | خوی این را عاشق جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی | پس ز اندر خورد خویش رمی
ما دکی خوش آمدت جان که بگیر | دوستی خوش آمدت بخور بگیر
رستمی خوش آمدت جوشن بپوش | ور مخنثی پای‌کوبی فروش

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای فقیر | گشت لیکن از زنم درویش گیر
دید در خواب او شبی و خواب کو | واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب | رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است | سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین | پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر | پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی | هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو | که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو | ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ده | بر دل او زد که رو زحمت بنه
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان | می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق | گر نبودی حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب | گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت | شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار | زان حجاب غیب هم یابد عبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب | پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او | دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود | با علاماتی که هاتف گفته بود
چون سپاه رنگ پنهان شد ز رو | تیغ زد خورشید و سید ...
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند | وز تحیر واله و حیران بماند
در بغل زد گفت خواجه خیر باد | این زمان وا می‌ستانم ای اخی
باز اندر خاطرش آن گنج جست | کز پی هر چیز یزدان حافظست
گر بدین سان گنجنامه بی بها | چون فتاده ماند اندر مشغله
گر بیابان بر شود در زر و نقود | ای رضای حق جوی تو آن
کی گذارد حافظ اندر کتاب | گر کسی چیزی بیابد از گزاف
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب | علمهای نادره یابی ز جیب
ورنه خوانی صد صحف بی سکته‌ای | پس قدر یاد بت نماند نکته‌ای
کامکه می جستی ز جیب بی نهیب | سر بر آرد در دستهای تو ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان | کان فزون آمد ز ماه آسمان
تو که اول ... ز دانی مجید | از دو عالم پیشتر عقل آفرید
تا بدانی کآسمانهای سمی | هست عکس مدرکات آدمی
این سخن پیدا و پنهانست بس | که نباشد محرم عقل ناکس

[illegible]

باز سوی قصه باز آ ای کیا قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است پشت او در شهر و در در فرقد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر وانگهی از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای ستاد بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بردوام فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در تخت و کوی او فتاد کین چنین بازی نباشد در نهاد

[illegible]

پس خبر بردند سلطان را ازین آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیر زیر کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کین با شه رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنکه اشکنجه بیند زان قباد رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام گنج نی و رنج بی حد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی ماهی چنین ام تلخ کام که زیان و سود آن بر من حرام
بوکه بختت بر کند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخت کمانی بود تیز تیر داد و انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی

[illegible]

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحراها کژان شه چاه کند می ندید از گنج او جز رنج و درد
شه طلب کرد کای فقیر دردمند رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو بدین اولیتری کت کار نیست
هست این کار کسی کش نیست کار کو بسوزد گل بجوید گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا منتظر کش وید از آمیغ کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود آن هرگز ملال ور بیابی آن ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است پاک بازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند نی در سود و زیانی میزنند

[illegible]

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت او ایمن ز خصمان و ز نیش رفت می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک رو گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال از دلش رفته بر آن تو طلال
آن کبوتر را که بام آموخت است تو مخوان می رانش کو پر دوخت است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش کز ملاقات تو بر رست است جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح در ادای شکرت ای فتح و فتوح
گر این بام و کبوتر خانه بین چون کبوتر پر زنم مستانه بین
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت گر چه این دم نوبت بحران گذشت
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار آنچه پنهانست یا رب زینهار
در دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما های هویی درفکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر نی جهان را پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بردا عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون نخواهم کز ترحم آن کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم دعا
با دو سبلت کی بجنبد آب رو
خوش تنش بر ما سبالی می زند
از پس صد سال آنچه آید از او
آنچه لیمانی بخانه ... دید
... دور از تو ...
ای محال و ای محالش یار او
چو که جفت او لایم ای حسن
یا چو احول این دو بینی گوش کن
چون به چینی محرمی کو سر جان
دشمن آیت ... او محجب
... اهل اهلا ...
آتش نمرود ابراهیم را
رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی دراز
چون بمقصد آمد از راه آن
گر چه میخواهی بگو ای نیکو
خود ترا کاری نبود اینجایگه
یا مگر دولت ... شاه ...
از شل زریش خندی ...
انگشت از دیده ... کرد او

از من غرقه بشد یا ...
در شرابی که نگنجد تار مو
لیک ریش از رشک کی بر می کند
پر می بیند معین مو بمو
مست بر کوسه یکایک آن ...
در میان موج بحر او ...
دور از آن دریا و موج ... گاه او
لازم آید مشرکانه دم زدن
یا دهان بر دوز و خوش خاموش شو
نکته چینی نعره زن چون بلبلان
ورنه سنگ جهل و ننگ ...
صبر جانی میکند هر جا ادب
صفوت آینه آمد در جلا

کو مرا بر دوای آن استاد مست
در ده ای ساقی یکی رطل گران
با تو دادت او و دادت او
اندر آینه چه بیند مرد عام
رو بدریایی که ماهی زاده
بحر وحدانست جفت و زوج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
آن یکی گو زان ... وصف و حال
یا بنوبت که سکوت و گه کلام
چون به چینی مست بر ...
یا سیاستهای جاهل صبر کن
آتش ابراهیم را نبود زیان
جور و کفر روحانی و ...

از خود دو از ریش خویشم یاد
خواجه را از ریش و سبلت ... دان
کو همی دانیم تزویرات او
کان نه بیند پیر اندر خشت خام
همچو خس در ریش چون افتی ده
کو مرا میش غیر موج نیست
لیک با احول بگویم هیچ هیچ
چند دو بینی ... بیند آن شغال
اولانه طبل میزن والسلام
لب ببند و خویشتن را خم بساز
خوش بدار ای لن تنال ...
صفوت آینه او بد همان
نوح را شد صیقل مرآت روح
بوحنیفه و الحسن ... دان
گر چه در خود ... مکن
زن برون کرد از در ...
این سخن کری و این شور و شر
یا ملولی و ... غالب شد
من نتانم باز گفتن آن
آن مرید افتاد در غم و اضطرا
دام کو لان ... کریست

[illegible]

بعد دید شیخ با صدق و نیاز
خانه آن شاه را جست او ...
گفت از بهر زیارت آمدم
که به بیهوده کی ... عزم را
بر تو ... منزل ... گشاد

آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون بجد جست ...
خنده زد زن ... چه ...
اشتهای گول گری آمدست
گفت تا از جا ...

[illegible]

با مد آن شاه شیر ...
گفت آن ساکوس ...

صد هزاران خام ریشانی چو تو
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
جنة الليل است و ...
ای موسی کو ... کنون
کین اباحت زین جماعت فاش شد
بانگ میزد بر وی جوان کی ...
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
ترهات چون تو ابلیسی سرا
جهل آن نورشید تجلا کرم
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
سجده آدم بیان سبق او
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
جمله طاهر ... پیش آن طیور
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
لیک اندر چشم کنعان ...
درفشاند نور و سگ وع وع کند
جزو سوی کل دوان مانند تیر
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
امر معروف او و هم معروف ...
چون انا الحق گفت شیخ ...
گر ترا چشمیست بگشا در نگر

او فتاده از وی اندر صد ...
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
هر که او شد غره این طبل ...
عابدان جهل را ریزند خون
رخت ... فاش شد

[illegible]

آسمانها سجده کردند از ...
کی بگرداند ز خاک آن سرا
جمله بی نور شد کفر ...
آن طرف کان نور بی اندازه تافت
سجده آدم مغز را ...
کی شود خورشید ...
باشد اندر غایت نقص و قصور
گین جهان مانند ...
نوح و کشتی ...
سنگ نور ماه کی وع وع کند
کی کند ... از بی ...
معرفت آن کشت ...
کاسه ...
بر کلوی جمله گوران ...
بعد لا آخر چه ماند دگر

گر ز ... سبلت ...
سبلی ... این قوم ...
هشته اند این قوم صد عالم ...
شرع و تقوی ... سوی
کرده ... بر اصحاب او

آفتاب حق بر آمد از حمل
... چون حلب
هست اباحت ...
مظهر عزت و محبوب بحق
شمع حق را ... کی بود
حکم ...
هر که بر شمع خدا آرد پف او
...
کوه و کف ...
شب ...
... شرع ...
بس چون باشد ... اجتهاد
شاه امروزینه ...
چون انای بنده لا شد از وجود
ای بریده آن لب و حلق و دهان

خیر تو باشد نگردی ...
بر جبین گاو ... ماند
مکر و تزویری که ...
کو عمر کو امر معروف ...
کو نماز و سبحه و آداب او
...
زیر جا در رفت خورشید ...
تا بگردی باز گردم ...
هست اباحت کز خدا آمد ...
از همه کر و بیان بر ده سبق
هم تو سوزی هم سر ...
... تو بگوزی ...
شمع کی میرد بسوزد پوز او
صد جان آمد که ...
نیم موجی تا بقعر ...
ترک رفتن کی کند از بانگ سگ
معرفت محصول زهد ...
جان این کشت ...
پوست ...
بس چه ماند تو بیندیش ای ...
کو گند ... آسمان

تف سوی گردون نیابد جز بکی
طبل و رایات محمد ملک شهریار
زانکه لولاک است بر توقیع او
گر نبودی او نیابیدی نکار
اند قاسم رزق خوار آن [illegible]
از فقیر [illegible] همه [illegible]
گر نبودی نسبت تو زین جهان
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن
بعد ازان بر سان شد او آگهی
بس کسی کفش [illegible] آن قطب دیار
دیو می آورد پیش هوش مرد
هند را با هند [illegible]
من که باشم با قضای حق
کرد نسبت دیو را با جبرئیل
اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غران [illegible] کی کشید
تو یقین میدان که شیر حق [illegible]
[illegible] شیر زیر ران شان
دیدش از دور و بخندید آن [illegible]
خواند بروی یک سبک [illegible]
کان تحمل از هوای نفس نیست

تف بروی [illegible] زکرده [illegible]
سنگ کی گوهر شدی [illegible]
جمله در انعام و در توزیع او
هیبت و [illegible] شامل [illegible]
میوها لب خشک باران [illegible]
[illegible] زاده زکاتی [illegible]
پاره پاره کردی این دم [illegible]
این چنین گستاخی نامد [illegible]

[illegible]

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
[illegible] تا فتنه کرده [illegible]
با امام الناس [illegible]
کز برای نفس [illegible]
کو بود با او بصحبت [illegible]

[illegible]

بر سر هیزم نشسته آن سعید
هم سواری میکند بر شیر [illegible]
پیش دیده غیب دان [illegible]
گفت آری [illegible]
آنچه در رفت [illegible]
آن خیال نفس تست [illegible]

[illegible] تف بر و بار [illegible]
آسمانها بندهٔ ماه وی اند
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی زمین
[illegible]
چون تو ننگی [illegible] آن [illegible]
دادی آن نوح را [illegible]
[illegible]

آن مریدی [illegible] اندر [illegible]
کین چنین [illegible]
بار او لاحول میکرد [illegible]
باز نفس [illegible]
کی تواند ساخت با [illegible]

تا زیانش [illegible]
گرچه این [illegible]
لیک یک [illegible]
از ضمیر او بدانست [illegible]
بعد ازان [illegible]
گر نه صبرم میکشیدی بار [illegible]

همچو تف بر روان بولهب
شرق و مغرب جمله ناخواه [illegible]
گردش نور و مکانهای ملک
در درون کنج و بیرون [illegible]
صد [illegible] خویش احمد [illegible]
چون عیال کافر اند [illegible] نوح
مشرف کشتی [illegible]
ورنه اکنون کردی [illegible]
شیخ را [illegible]
در هوای شیخ سوی [illegible]
[illegible] اندر خانه یار [illegible]
[illegible]
زین توقف [illegible]
چون تواند ساخت با [illegible]
شد پدید از دور [illegible]
[illegible] چون فرزند [illegible]
لیک آن بر چشم جان [illegible]
تا که بیند نیز آنکه [illegible]
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
برگشاد آن خوش [illegible]
کی کشیدی شیر نر بیگار [illegible]

اشتران [illegible] اندر [illegible]
عام ما و خاص ما [illegible] او
[illegible]
تا که آنجا [illegible]
بهر تو [illegible]
چون ببازی [illegible]
چون مراد و حکم یزدان [illegible]
[illegible] ساخت صاحب [illegible]
در میان آن دو لشکر [illegible]
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
همچنین این دو علم از عدل و جود
چون درازی جنگ آمد [illegible]
دور دور و قرن قرن [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
این [illegible]
تا شود [illegible]
از حق آمد [illegible]
[illegible]

مست [illegible]
جان ما [illegible]
[illegible]
جز [illegible]
تا ببازی [illegible]
گردی اندر نور [illegible]
بود در قدرت [illegible]
تا بود [illegible] آینه

[illegible]

آن یکی آدم دوم ابلیس راه
[illegible]
فصل آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
حق [illegible]
سرد همچون [illegible]
خانه و دیوار را [illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
این قدر [illegible]
از همه [illegible]
تا کشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همچنان دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنان تا دور [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مانع باران [illegible]
چون عیار [illegible]

تا ببیند [illegible]
جان ما چون مهر [illegible]
[illegible]
نور نور نور نور نور نور
[illegible] الصبر مفتاح الفرج
از چنین [illegible]
[illegible]
وانکه از ظلمت [illegible]
جانش [illegible]
[illegible] نور [illegible]
وان دو لشکر [illegible]
تا شود حل مشکل آن دو [illegible]
چون ز حد رفت [illegible]
با ابو جهل آن سپهدار جفا
زود [illegible]
برد [illegible]
چون [illegible] آن [illegible]
غافل از قصه عذاب [illegible]
[illegible]
تا بدان [illegible]
[illegible]

تو نظر داری ولی امعان کم / چشم افسرده است و گرده
زین سبب گوید نگار [illegible] / گر بگوی ای بنی امعان [illegible]
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن برد تب سوی اسرافیل [illegible] / دل فرو ترید و تو رشید روان
دو خیال از یک کشتی یک کسی / لیک سوفسطایی بد ظن [illegible]
او خود از لب فرو موزون [illegible] / شد ز حس [illegible] وجود
هین سخن [illegible] / گر بگویی خلق را رسوایی است
آن یکی را گر جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
هیئت معان جمله را گرد [illegible] / چون ز تن جان [illegible]
دو لب را او برین [illegible] نهاد / بر فرق ای آفرین بر جان او

در بیان آنکه بر فرمان [illegible]

[illegible]

گر گلی با خار خواهد [illegible]

مومنان از دست باد [illegible] / جمله بشکستند اندر این [illegible]
باد طوفان بود و کشتی لطف [illegible] / پس چنین کشتی و طوفان [illegible]
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بخورد [illegible] پیش [illegible]
قصد آن شه که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی می دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد از خود
بر حقیقت بر همه حاکم کسی / کو [illegible] خصوصی
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / آنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزه ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتری است
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده ست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست

دست را دیدار و روا بی فروغ / بر امید آن روان کرده او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و کژهای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / یادشان از غایبی ات می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / می کشی هر سو کشیده می شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوی که امرش می کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلات است و باء و سین زو وصل یافت / وصل با و سین ز الف دارد شکافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین تافت / خامشی اینجا مهم تر واجب است
چون الف از خود فنا شد مکتنف / با و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / می دهد تقطیع شعرش نیست دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را بهست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
کی خیال آن فقیرم بی بها / عاجز آورد از بیا و از [illegible]
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازم و دم
قالب گنجش ببین خود گنج او / دوست کی باشد بمعنی هر دو
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی زان ینه او یک بشر / بی خیالی زو نماندی هیچ جز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او بی نون دانی شدی

دانش دیگر ز نادانی ما ... سر برآوردی عیان ... اسجدوا لادم ندا آمد همی ... کو ندید و خویش پنداشت بیش
احولی از چشم ایشان دور کرد ... تا زمین شد عین چرخ لاجورد ... لا اله گفت و الا الله گفت ... گشت لا الا الله و حق شکفت
آن جیب آن خلیل باز شد ... وقت آن آمد که گوش باز شد ... سوی چشمه که دهان ... شو ... آنچه پوشیدم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگر ... کار ... تو بتقصد گشته کردی ... لیک من با یک برایشان تخم ... قابل این جام این هم منم
صورت درویش و ... کو ... رنج کشند این گروه از ... خشم ناحق برایشان ... می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند ... تا کنند این چشمها را خشک بند ... کی شود این چشمه دریا مدد ... کفش کش زین دشت ... تنگ بند
لیک گوید با شمان ستیزم ... ای شمایان تا ابد ... توم مکو ... اندر ... خاک خوار و آب ... کرده
منقطع انبیا ... خلق ... اژدها را ... دارند ... چشم بند ختم چون ... هیچ دانی از چه ... بسته
بر چه بگشادی بدل ... لیک ... ابدال ... لیک خورشید عنایت ... آسیا را از کرم ...
نور دین ... رحمت ... لیک ... از انابت ساخته ... هم ازین بدبختی خلقان ... منقطع کرده دو صد چشمه ...
غنچه را از خار سرمایه دهد ... موج را از مار سرمایه ... از سواد شب برون آرد نهار ... وز کف معسر برویاند گیاه
آرد سازد ریگ را بهر خلیل ... کوه با داود گردد ... سبیل ... کوه با داود ... ظلم ... برگشاید بانگ چنگ ... بردم

[illegible]

خیز ای داود از خلقان نفیر ... ترک آن کردی عوض از ... بگیر
گفت آن درویش ای دانای ... از نشاء این گنج کردم تا ...
دیو حرص و آز مستعجل تگی ... نی تمنا جست نی آهستگی ... من نه دیگی تو ... چشم ... کف سیه کردم دهان از سوختم
خود نگفتم چون در این ... زان کن زن این ... قول حق را هم ز حق تفسیر جو ... هین مگو ژاژ از گمان ...
آن گره کو زد هم او بگشایدش ... مهره کو انداخت او برباید ... گرچه آسانت نمود آن ... کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین ... چون تو در بستی تو کن هم فتح باب ... بر سر خرقه شدن بار دگر ... در دعا کردن بدم هم ...
کو سر کو من کجا دل مستوی ... این همه عکس تو است و خود توی ... هر شبی ... پرده ... همچو کشتی غرقه ...
خود نه من ... ام و نی آن ... تن چو مرداری فتاده ... تا سحر جمله شب آن ... خود همی گوید ...
کو بلی گو جمله را سیلاب برد ... یا نمکی خورد کل ... صبحدم چون تیغ گوهردار ... از نیام ظلمت شب برکشد

چون گشاده شد ره و بگشاد بند ... بگسلد هر یکی بجانبی روند ... چون قفص بشکند ... خرد ... جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاید پیش ازین با شوق و یاد ... در هوای جنس خود سوی معاد ... پر گشاید سر دهی با اشک و آه ... لیک پریدن ندارد در دو راه
راه شد هر یک را مانند باد ... سوی آن کز یاد او پر می‌گشاد ... آن طرف که بود اشک و آه او ... چونکه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر ای اجزای تن ... از کجاها گرد آمد در بدن ... آبی و خاکی و بادی و آتشی ... عرشی و فرشی و رومی و ...
از امید عود هر یک بسته طرف ... اندرین منزل همه از بیم برف ... برف گوناگون چو در بند جماد ... در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید چشم ... کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم ... در گداز آید ... ذات گران ... چون گداز تن بوقت نزع جان
چون رسید اندر این سه همره منزلی ... هدیه شان آورد حلوا مقبلی ... برد حلوا پیش آن هر سه غریب ... محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل ... برد آن کاندر ثوابش بود امل ... الضیافة والقری لاهل الوری ...
الضیافة للغریب و القری ... اودع الرحمن فی اهل القری ... کل یوم فی القری ضیف جدید ... مالهم غیر الاله من مغیث
کل یوم فی القری ضیف جدید ... مالهم ثم سوی الله مجید ... تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور ... بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید ... بود مومن مانده در جوع شدید ... آن دو کس گفتند ما از خور پریم ... امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن تمام ... بعد فردا ... نهان ... گفت ... امشب این ... صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری ... نهان خوری ... گفت ... ای یاران ... نهیم ... چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد ... هر که خواهد قسم خود پنهان نهد ... آن دو گفتندش ز حکمت درگذر ... گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو نفس را ... کرد قسمت بر هوا و بر خدا ... ملک حق و جمله قسم او شدی ... قسم دیگر را دهی ...
این اسد گر بود غالب تیغ بر ... نوبت گاوان بد آن دو گاو نر ... این اسد غالب شدی هم بر ... گر نبودی نوبت آن بد رگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد ... شب رود در بی نوایی بگذرد ... بود مغلوب او بتسلیم و رضا ... گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند ... بامدادان خویش را آراستند ... روی شستند و دهان و هر یکی ... داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو ... سوی ورد خویش از فضل او ... مومن و ترسا جهود و گبر و مغ ... جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را ... هست واگشت نهانی با خدا ... این سخن پایان ندارد ... رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش ... آنچه دید او دوش گو آور به پیش ... هر که خوابش بهتر این را او خورد ... قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقلها لا ترزده   نور دین او خوردن جبل بو
نوری آمد جان پر انوار او   با قیاز این هیچ دیدار او
عاقلان را چون تجلی آمد بد   پس ببین این جهان تا بی تو
پس جهود آورد آنچه دید او   تا کجا شد روح او کردی نگاه
گفت دوش موسی ام اندر جوش   گر به بیند دیده اندر خواب دوش
در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه مان گشتیم ناپیدا از نور
همچو سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد یک شاخ ناب
نور دیگر از دل آن نور رست   بس تجلی جست آن تا بیش جست
هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که شاخ شاخ   چونکه نور حق در و نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او   می‌گشت از هم همی شد سو به سو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیر پر آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در میان   چشمه دارو برون آمد همین
که شفای جلد رنجور آشد   از همایون دمی سلطان
آن یکی شاخی دگر بر زید و   همچو آن کبک که وفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی هیچ شاخ   می‌گداخت از ید او ماند شاخ شاخ
باز میں هموار شد که از   گشت بالایش از آن شیب
باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر به سر در ذیل کوه   پر خلایق شکل موسی و جهود
چون عصا و خرقه او فوق شان   جمله سوی طور خوش آکشان
جمله کهها در دعا افروخته   نغمه ارنی همه در ساخت
باز از آن غیبان جوان نی فرزند   صورت هر یک دگر گونه نمود
انبیا بودند هر یک اهل ود   اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگفت   صورت ایشان ابد اجرام
حلقه دیگر ملایک مستبین   صورت ایشان بجانا نیس
زین نسق می‌گفت آن مرد و   بر جهود و کافر
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از و یکبارگی
بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که بسی رو نمود اندر مشام
من شدم با او بجا رفتم   هر گروه مشتاق خورشید جهان
خود بد اعجاب حلقه آسمان   بستنش بود آیات جان

[illegible]

هر کسی اندازه ای البتن   که فزون باشد فن جمع از زمین
اشتر و گاو و   یا قصه اندر روشن شیخ گاه
گفت شیخ بخش اکرم این را   هیچکس انکار کرد از زین
لیک عمر مرگ باشد   این علف اوراست کو آن نخود
که اکابر را مقدم داشتن   آمدست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیر از ادب دور لیام   در دو موضع حق عام
یا در آن لولی که آن سوزان بود   یا در آن پل کز خلل ویران
خدمت شیخ بزرگ قاید   عام نارد دی
خیرشان اینست چه بود شر شان   قحط ما بازدان ز

آفتاب شرق شب را می‌کند   این نهنگ آن خورده‌ها را
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر   چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی که اندر لیل وحش   گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک   از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش وز بیم سپ   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود   زنگی دیدیم شب را حور بود
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس   تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی   گفته‌اند تا بوده بی آی و ش
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هر که لرزد بر سبب ز اصحاب
لیک حق اصحابنا اصحاب را   از کشش ده بر دنا صدر سرا
با کشش ما هستی و هستی   منتقتان رسته‌اند از بند لیق
در عدم ما مستحقان کی بدیم   گر بر این جان و بدن
ای بگرده یار اغیار را   ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن   هیچ نی را بارور دیگر چرخ کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا   ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب   این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکست کشتی فهم و حواس   نه امیدی مانده نه خوف و نه باس
برده ها در پای چیزی اعظم   تا ز چه فن برکند بوستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال   وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر نخواهیم هیچ رای من هیچ   رای و تدبیر بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان   زیر دام من بدی مرغان کی
بودی که ز مستر لهای جان   وقت خواب و بیهشی امتحان
چون گلم از حل و عقد او   ای عجب این هیچی من
دیده را نادیده خود انگاشتم   باز ما برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دل دلتنگ تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست   میم ام تنگست الف زو نیز کم
آن الف چیزی ندارد غافلست   میم دلتنگ آن زمان عاقلست
در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین پیچ   نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ بسازد مرا   چون نه وهم و از ما
در ندارم هم تو دارایی کن   رنج دیدم راحت افزایم کن
هم در آب دیده غرقم کن   برده چون که دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را   سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین   همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جی   با جان اطلال
چون نباشم ز اشک خود باکبر   زین تهی دست قصور
چونکه جان چشم اشکیا مفتون کند   چشم من باید که همچون
قطره زان زین دو همچون گهر   که به جان یک قطره بین اندر
چونکه باران جست آن ز رحمت   چون نبیند خاک شوره آن
ای اخی دست از دعا کردن مدار   با اجابت یار و او

نان کرده و مانع آن آب بود دست از نان می‌نیاید زود زود
خوردن آموزد و بخت و سخن ز آب دیده نان خود را تر کن

اندرین بود او که الهام آمدش

[illegible]

کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بگفتت در کمان تیری بنه کی بگفتت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش در کمان نه گفت او نه پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قواسی بر افراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب زور بگذار و به زاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب وان مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

[illegible]

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند از سفر همره و هم‌سفره پیش آید مگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب یکی موضع بهم مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خود کم ز کف روزها با هم ز سرما و ز حر

من نشستم تا بدیدم بر تو آن گر بگویم که ندارم آن توان
انجمن جستن نیاید از جوان یاری این امید دارم بر تنی
گفت شه لعنت برین دو تیب باد که دو صد تشویش شد اندر نهاد
از برای این قدر ای خاکدان آتش افکندی درین برج و حصین
همچو این خامان با طبل و علم گر الا خاییم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی وا کرده در دعوی‌کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد شرطهای که ز سوی ماست شد
کاینها را روفتیم آراستیم زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی مرغ آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی و لیکن یار ما زین آگهست زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
بر از آن یاری که امید شماست از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست اندر سرار و جهار لیک پس کن پرده زین ره بردار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول که بلا بر خویشتن آورد از ول
بس لوای بر ... گفتا ای حق را بشنو از بخت کمینه یک سخن
دلق اندر ده به بیکاری آمد رای او گشت و چشمانش خند
ز آب و روغن کهنه را نو کند او مسخر کی برون شو می‌کند
عمد را بنمود دو پنهان که دو تیغ باید افشردن مراد ای دریغ
بسته را یا جوز را تا نشکنی نه نماید دل نه بدهد روغنی
بشنو این دفع وی و فرهنگ او در شکر دارد تعاشق زنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم زانکه غمازست سیما و منم
بر معانی هست غماز آن خبر گر بشر بر بسته آید از بشر
گفت دلقک با خطان و با خشان جا بجا در خون این مسکین کنم
بس گمان و وهم آید در ضمیر کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم را بخوان نیست استم راست غماز و نفیر
شه بگیرد آنکه می‌رنجاندش از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفت حاجب پیش شه جاگیر شد کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی نه آن بعید چاپلوس و زرق او در کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی تا دهل وار او دهد ما را بهی
تر و خشک و پر و تی باشد دهل بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار آنچنان که گیرد این لها قرار
چون طمأنینه‌ست صدق با فروغ دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد تا دهان و چشم از این خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم من نمی‌پرم به دست تو ادم
آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی می‌شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق او فایت شود
شهوه کاذب شتابد در طعام / خوف فوت و موت هست آن هی شهام
اشتها صادق بود تا خیر بد / تا گوارش نبود آن رنج گره
تو شه دفع بلایم میزنی / تا به چشمی رخنه را بندش کنی
ز آن از آن رخنه برون ناید بلا / غر آن رخنه بسی دارد قضا
جان دفع بلا بود و ستم / چار احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک به صدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم از این رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / لیک لیش از خبث مستسقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن / کو رهاند آتشش اکراه زدن
زخم در معنی فتد از خوبی / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بوالحکم / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / جز که را در ریش مستحکم کنی
تا خورد هر گوشت‌ها اندر زمن / نیم سودی باشد و نخنه زیان
گفت دلتنگم نمی‌گویم کدام / من همی گویم بگفته‌ی پیا
هین ره صبر و تانی در میسند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در نهانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من با نهانی سر کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی باید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر چه باشد امر شاه در بهم بدان
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کج کمتر بود
این خردها چون مصابیح انور / بیت مصباح از یکی روشن شده است
بوک مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
بفرست حق پرده‌ها انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت پیر وای طلب اندر جهان / تخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن وی / که به بیند غیب‌ها از پیش و پس
در بحرهای طلب آن هم بحر / کی نیابد شرح آن ای محتضر
در میان جان‌ها یک اصلیت / بر سر تو تیغش از سلطان جهت
کان دعا شد با اجابت مقترن / گفت او نبود کبار انس و جن
در طریق شان که حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحضت
که چو ما او را نخود افراختیم / عقده و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و / گه بدید آید جهاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی

سوی جامع می‌شد آن یک شیر نر / علفی آوردند پیش هر سه زار
آن یکی اشتر کشیده چون زن / وان دگر را برد ربی بر زمین
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد / بی‌گناهی که برد از راه برد
خون چکان دو کرد با شه گفت / ظلم ظالم بین چه هی برّی از
خیر تو اینست و جامع می‌روی / تا چه باشد شر و زور ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی سبی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ آیه که بر اشکست / لیکش آن ذره ملک گر بدست
ور نه کی اندر فتادی او بدام / گر اندر آدمی باشد تمام
گشت قنج با گاو و اشتر اتفاقی / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / هر تراو نیست باقی تن بنهد
گفت قنج سرح من اندر آن بود / با ذبیح قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال‌خورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت بود
جفت آن گاوم کش آدم خلق / در زراعت در زمین مکی
چون شنید از گاو و اشتر آن کلام / سر فرو آورد و آن را برگرفت
از هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی ببک آل قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنی
خود همه گیتی اندای جان / که به ناشتم از شما من خورده‌ام
اندر این رامرگز اصحاب نیست / که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این فلک برند

[illegible]

کو گشاده فضای آسمان / کو نهاد بقعه‌ها که
پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن کلیم بر طور تاخت / با کلیم الله زد عشقی باخت
وان دگر با عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خضر ای بس نافع و دیده‌ور / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن سگ‌بندان بر فن مانده‌اند / نامه اقبال و منصب خوانده‌اند
آن دو فاضل فضل خود در تاختند / با ملایک از سپهر تا رفته‌اند
ای سلیم گول ابله بین / برجه و بر کاسه حلوا نشین
پس کشیدش آنکه او / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم که کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی دنبال خوش
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و این
پس بگفتند که والله خواب تست / تو بدیدی دین زان خواب بد
خواب تو بیداریست ای بو نظر / که به بیداری عیانش از
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بعد این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش ده ده که
پیش گشتید از کیمیا قارون / گر فرو بر کش بتعو
بوالحکم آخر جهان است از هنر / پس نکو رفت او ز کوری در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نیک و ال علی ان رد خان

ای ملیک کنده ز رفیس حب
ای دلیل تو نشان آن عجب
غلغل و طاق و طرب و کیر و دار
سید ترمد که آنجا شاه بود
داشت کاری در سر قفا دم
تخم او را زر و گنج بی شمار
هر کجا دو ابدان رشته نظم
مجمعی در حجله دیوان قضا
یا عدوی قاهری در قصد ما
جمع گشته بر سرای شاه خلق
آن یکی دو دست بر زانو
هر کسی حیله همی داد از خیال
هر کسی برسید حالی زان کسی
کرد اشارت شاه …
جمله یکسانست که شه را ز وهم
دایما دستان لاغ او آمدی
که ز زور خنده جوی گردی
وهم هر دم در خیال اندر خیال
بس نشان آن طرف را کشته بود
گفت زود تر باز گو تا حال
که کسی خواهم که تا زود در

در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست از یار …

جست الا فی تا شود او وهم
تا شود وهم … زاندر دیار
از دوایندن … ز آن غلط
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
یا بلایی مهلکی از غیب تاخت
گر چه آمد چنین اشتاب دلق
وان دگر از وهم واویلا کنان
تا چه آتش او فتاد اندر بلا
دست بر لب می نهاد او کز خوشی
یکدمی بگذار تا من دم زنم
تیغ گشتش هم گلو و هم دهن
شاه را او شاد و خندان …
رود افتاده … گردش
شاه را تا خود چه آید از نکال
یا نه حیله یا سطوت آن عدو
این چنین آشوب شور از تو
تا سر قند و دهستان اکنون

زد منادی هر که اندر بلخ بود
دلقک اندر ده بود از آن
بس بدیوان در دوید او گرد
خاص و عام شهر او دل شد ز
گر زده دلقک بسی ران درشت
از شتاب او و نفس اجتهاد
از نیزه و فتنه و خوف نکال
راه جست راه داد … شاه
وهم می افزود زین رنگ او
تا که باز آید بر عقل …
که ندیده بود دلقک را چنین
آنچنان خندانش کردی در
باز امروز اینچنین … در
که دل شه با غم … بود
این شه ترمد از دود دم
گفت من در ده شنیدم
گنجا بدم ور اندر عوض

کو همی خورد در کمینی …
در کف دل علی عجب العجب
که همی چشم … دل
سخره او دلقک آگاه بود
آمدم زانجا خبر بدهم کنون
بر نشست و تا بترمد دوید
وقت نا هنگام در جست … او
تا چه تشویش و بلا حادث شدست
خداب تازی اندر راه
غلغل و تشویش در ترمد فتاد
مرد از رفت بعد کوی خیال
چون زمین بوسید گشتش …
جمله در تشویش گشته دلقک او
که فتادم در عجایب حالی
که از دو خوشتر بود …
که گرفتی شه شکم را با دو دست
دست بر لب می زند که …
زانکه شه خوارزم …
وز فن دلقک …
زد منادی … بر شاه را
چون شود حاصل …

چون شوی … تا پاس
که در آن دم که بیری ز …
از قضا موشی و چیزی یاد …
هر دو تن …
هر دو را دل از ملاقی …
آن اشتر چون … آن شاه دید
دل که دلبر دید کی ماند بر
یار را با یار چون بنشسته دید
او دی راحت یاد اندر قدوم
چشم ما با روی او … جنت
تا بگویید آنچه …
نام هر چیزی چنانکه هست آن
آنچنان نامی که اشیا را سزد
لعل او گویا ز یاقوت …
زان می کان می جوشیده شود
از که گر یافت زان می …
چه عجب گر مرغ کرد …
هر صریری می برد بر تخت شاه
یاد دم که گفت غایب …
این سخن با یار …
وقتها خواهم که گویم با …

… ز تو خطرت قبله …

گر ازین انبار خواهی بر

هر صباحی گوش می آمدند
همه گر … قصه خوان و مستمع
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
بلبل کلاغ … کی ماند خوش
صد هزاران لوح سر …
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
… نیکنزان …
کان نشانه کرد و تنگه …
از صحیفه دل …
نه چنانکه حیز را خواند …
نی رساله خواندن …
آب نطق از کلک جوشیده شود
صد غزل آموخت او …
چون شنید آمنی ندای …
هر صباح و هر مسا …
سوی گوش آن ملک …

زد دل با یکدگر …
راز گویان بی زبان …
جوش دل در نطق …
ای بریان آسیب …
لوح محفوظیست پیشانی …
نجم اندر ریگ و دریا …
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چون شد آدم …
فاش می گفتی زبان …
نوح نهصد سال در راه سوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نوزاده شود …
جمله مرغان ترک کرده …
صرصری بر عاد قتال شده
هم شده حالی هم جاسوس او
که فلانی این چنین گفت …

نیم ساعت هم ز هم در دان
مبتلا کرد …
بر لب جو گشته بود …
از وساوس سینه می پرداختند
انجا …
بنگر نطق از لی …
زنده گشت و سوی …
راز گوینش نماید آشکار
چشم اندر نجم نه گو منتقدات
چشم بهتر از زبان با عشار
تا فقه او علم الاسما …
جمله را خاصیت و ماهیتش
بود هر روز …
بلکه ینبوع کسوف و شرح نوح
حکمت بالغ بخواند …
هم زبان و یار داود و ملک
مر سلیمان را چو حالی شده
گفت غایب را کنی محبوس او
ای سلیمان مر صاحب قران
چند روزی کی ای فخر و …
تو درون آب …

بر لب جو من ترا نوحه کنان
نشنوی ای آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای سخی
نی بگردم از حکایات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی با صد هزار

نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان
زانکه بی دریا ندارد انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست
با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یک دمه هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است
چون ببینی شب برو عاشق‌تر است

نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
از پی‌شان یکدمی هم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و او بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود
هیچ کس با خود بنوبت یار بود

آن یکی‌ای نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب بدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش
[illegible]
لیک در ترجیح گوید نفس کش

گفت کای با عز تو هر کار
من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی
شب قرار و سلوت و خوابم تویی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخور است
لیک لطف عام تو زان برتر است

می‌نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نوریافت
در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون

با حدث که بتر است این می‌کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت
که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای حسرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم
چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوشم کن زان سخن

آنکه خواهی گفت تو با خاک من
[illegible]
برفشان بر مدرک غمناک من

مونسی زانکه خواهد بس مهاش
ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای سلیم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیمی درم راضی ترم
زانکه امروزین و فردا افتدم

سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای شادی جان و جهان
خوش قفا نیست از نقد این آن
در مذره وان روی ... ازین روان
سر کشیدن نیز جوی ای آب روان

ای لب جو خنده زار از ما همین
بر لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه
سر بجان از دور کای نیکاب

گفت سیما هم وجوه کردگار
که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس

همچو گل سرخ گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی
لیک شاه رحمت وهابیی

آنچنان کن کز عطا و از قسم
گر که و بیگه نجنبد میرم
بر لب جو من بجان می‌خواستت
می نه چنیم از اجابت برنمت

آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه ترکیم ز خاکی رسته‌ایم
یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر آن بحث آن آمد قرار
گر بدست آید یکی رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دو تو
بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
جغز جان در آب خواب بیخودی
رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان باریک شد
چند تلخی زین کشش جان چشید
گر نبودی جذب موش گنده غز
عیشها کردی درون آب جغز

با قفس چون سوز پرخری ز خواب
بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای جغز
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا که شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این حبیب
که مرا در عقده آرد این خبیب

سر کرامات دل مرد بهی
چون درآید آن فنی بنمود هیچ
وصف حق دان آن فراست را هم
نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت
با جدال پیلبانان و بهیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی که خسته شد پاهای او
یا بر گران جان صوال افزای او
چونکه گردندی کشش سوی یمن
پیل نر صد اسبه کردی گام او

حسن یوسف از زخم غیب آگاه بود / جون بود حسن ولی با او بود
ذکر یعقوب نبی آن کرد خو / بعد یوسف با همه اخوان او
از پدر جون خواستندش اوری / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله کردندش بیندیش از خطر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
بو جرا ما را نمی داری امین / یوسف خرد ابرادران و همین
تا بجم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین ای محتشم
گفت این دانم که غفلتان از برم / می فروزد در دلم در دو ستم
این دلم هرگز نیکو بیند دروغ / گر ز نورش دارد صد فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا او را نکرد او اعتقاد
در که شد از وی نشان یکجهان / گر قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد نگاه / بلعجب افتادن چنانی به راه
این قضا را گوئی که کوی هم نهاد / چشم بیندش بنقل آمد مات
هم بد اندیشی نداند اندیشش / سوم گردد بدان آویزش
گویا دل کو بیند گر میل او / جون درین شد هر جا فتد
خویش را زین هم مغفل میکند / در قفاش جان معقل میکند
گر شود ماتش اندرین آن ولا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا بیش او / یک جو طلش بر معار جهاد
خام شو چی کرد باید بش مدام / از خمار صد هزاران شد خام
عاقبت او بجه و استاد شد / بشناز زان جهان و ازاد شد
از شراب لاینزالی گشت مست / شد میر از خلایق باز رست
ز اعتقاد و دست پر تقلیدشان / وز خیال خویش بی و بیشان
ای عجب جون زنده ماند او از آن / پیش جرو مد کجا بی نشان
زان بیابان این عجائب تهاد رسید / ملک و شاهی و وزارت تهاد رسید
زان بیابان عقل گشتی شوق / کی رسند اندر شهادت حق
کاروان بر کاروان زین ره بسی / می رسد در سرما و خار
آید و گیرد وثاق آن کرد / گر رسیدم نوبت ناشد نورد
جون بسر چشم فرد ابرشاد / زو دیا بار خبر گردون نهاد
بجاه شاهست آن زمین بود ران / وان ازان سوی صاحب آن و
نیک بنگر تا نشسته می روم / می نه چنین تا صد جان نیم
بر حالی می نگری راه سبل / بلکه از بهر عبر نهاد دل
بس بسا فرین بود ای رنج / گر سیر و روش و مستقبل
همچنان کز پرده دل بل کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک منزلست / در پل هم سوی دل جون می
جوق جوق انبیاء تصویرات ما / سوی جشمه دل شتابان ظلمات
جرا بر می کند و می رود / دایما پیدا و پنهان می شود
فکر ما را از قران جرخ کن / دایرا اندر جرخ دیگر آسمان
سعد دیدی بنگر کن اینکه / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
تا کیم این را بیا ای شاه من / ظالم متصل کن و جرخی بزن
روح را تا بان کن از انوار / گر ز آسیب نفس شد جان
از خیال و وهم و ظن بازش رسان / از جه و جور رسن بازش رسان
تا ز دلداری خوش بود دلی / بر برادر بر بر دراب کلی
ای عزیز مصر در زندان است / یوسف مظلوم در زندان

در خلاصی دو کسی خواب آن سپس / زود کار بحب المحسنین
هفت گاو لاغری پرکنند / هفت گاو لاغرش را نیز دید
هفت خوشه خشک نیز شد تا بسته / سنبلات تازه شاهی خرم
قحط از معرش بیاید ... / همین جاشی شاه این بنجم
رو سنم در حبس تو ای نشان / همین زد دستان زنانم وارهان
از سوی عرش بودم بود او / شهوت ما ده گندم که اهبطوا
بس قادم زان بکمال بستتم / از فن زال برزندان بی جرم
روح را از عرش آید در خطر / لاجرم گرید زنان باشد عظیم
اول آخر میوه طرز زدن / جونکه بود دم روح و جون جشم بزن
بشنو این زاری یوسف در فغان / یا بران یعقوب بی دل اشکم
ما را از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم جو آدم از جنان
زان مثال بر که دی شه پرده ام / گز بهشت وصل گندم خورده ام
جون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
خل گسپند از جشم بد کردم / در سپندم نیز جشم بد رسید
وانچ هر جشم بد از پیش و پس / جشمهای بر حارت و بس
جشم بد را جشم نیکو تو شها / مات و مستاصل کندم نوالدا
بل ز جشمت کیمیا ها می رسد / جشم بد را جشم نیکو می کند
جشم شه بر جشم باز دارد / جشم باز ش بخت با همت بود
باز بس هست که با شد نظر / می نگه دارد شه جون شیر ز
شیر جه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست دم صید
شد صفیر باز جان در برج / نوبهای لااحب الافلین
از دل آگوشه تو پی تو / از عطای حضرت جشمی رسید
یافت جینی بوی گوش از توکاع / هر جه اقستی آمد بلاع
هر جه ... جون دمی ... سوی / بود آن حر نی فتور مرکت و بی
مالک الملک جس جزی ... / ملک برجسب کند آن جس شی

حکایت دزدان با سلطان محمود در شب

شب جو شه محمود بر یکت فرد / با گروه قوم دزدان باز خورد
شب نکمشدش یکی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه حیله کیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با جس ... / گو جه دارد فن و حیلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه حیله جوی / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سنگ جه میگوید بانگ / قوم گم کشته ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا جشم اندرست
هر کرا بینم شب اندر تیرگی / روز بشناسم مرا او را بی گمان
گفت یک خاصیت اندر بازو است / گر زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
هر آن ... دست / گر رسول آن راهی جه گفت است
من از خاک تن بدانم کاندر آن / جند نقدست وجه دارد او زکان
در یکی کان زر بی اندازه ... / وان دگر ... نقد دگر
همچو مجنون بو کنم ... را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم یا بم ز سر ... / گر بود یوسف ... آید ... خوش
همچو احمد کو برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

گر کدامین خاک هست آن بیت یا کدامین خاک صفر و آن تبر گفت یک تن گفت خاصیت در بوی گر کندی ای حکیم طول عمل
همچو احمد گر کند انداخت خاک تا کمندش برد سوی آسمان گفت هر شب ای کمند انداز آن زمن دان ما ریست اوست
پس بپرسیدند از آن کاکنون کی مر ترا خاصیت اندر چه بود گفت در ریشم بود خاصیتم گر بنام مجرمان از هم
مجرمانرا چون بجلاد آن دهند چون بجنبد ریش من ایشان رهند چون بجنبانم برحمت ریش را ما کنند آن قتل آن شوربا
قوم گفتندش که قطب ما توی گر غلام ور زنخ ما شیمی بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی با کسی بزد از سوی راست گفت می گوید که سلطان با ماست خاک بو کرد آن دگر از ره بوی گفت هست این از وثاق ...
پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سوی دیوار بلند جای دیگر خاک را چون بوی کرد گفت خاک مخزن شاهست و ...
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید هر یکی از مخزن اسبابی کشید برنج و زر نقب و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید هر کنگاه شان حیله و نام و نشان راهشان خویشتن را دزد دید از شان باز گشت روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان تا که هر سرهنگ دزدی را گرفت دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان خود لرزان شدند
جو کماشتاوند پیش تخت شاه یار شب شان بود آن جمله شاه آنکه چشمش شب بدرگاه آمد نخست روز دیدی بی نکش شاه
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب گرد ... آنکه چندین خاصیت دارد ریش او این گرفت ما هم از تعلیق او
عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب آن دوام گفت ... و محکم این شاه بود فعل ما می دید و برهان می شنود
چشم من ره برد شب را تا سحر جمله شب بارو هم چشم عشق باخت امت خود را بخواهم رنج و ... کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف از امان هر دو کون کو بدید آبید هر بهرام خوی زان محمد شافع هر داغ بود کز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب تاریک هر کو شد ... ناظر حق بود در وی بودش امید از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر قیمتی راکه سره می کشد گر دد او در یتیم بار شد نور او بر ذره ها غالب شود آنچنان مطلوب طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خداش بنهاد آفت شاه زبان و چشم ... گر شب خیزش نداد ...
گر هزاران مدعی سر بر زند کوشش قاضی جانب شاه کند قاضیانرا در حکومت این ... شاه ایشان دو چشم روشن ...
گفت شاه این زمان بجای دیده است کو بدیده بی غرض سر دیده است مدعی دیدست آنکه با غرض پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زان بنگری تا غرض بگذاری شاه بنگری کین غرض ها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پخته بود

پس بجنبد جمله را با لطف و دم در دلش خورشید چون نوری نشاند جنگ کاشیا همی دیدم پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب ارباب را در زمین حق را و در چرخ برین سیر روح مؤمن و کفار را نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس جمله رو پس چو دید آن روح را چشم عزیز روح را امر ربی می کرد پس نه و نهان نماند هیچ چیز
شاه مطلق بود در هر نزاع نام او عدلست و شاه او ... بشکند گفتش خار هر جداع شاه عدلست این ز دو چشم ...
منظر حق دل بود در دو سرا عشق حق و سر شاه باز شد که نظر در شاه آید شاه را بود با یه جمله برده سر ریش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا این قضا بر نیک و بد حاکم بود در شب معراج شاه باز را بر قضا شاه نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا پیغمبر ما عارف از معروف بس حرمت کند شاه باش ای چشم تیز مرتضا کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای بشیرا تو اندر خیر و شر ای بری نالان راه روز و شب از اشارتهای دل ما آن کشی چشم بند ما شدی دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد لطف معروف تو بود آن ای الهی تا که در شب آفتابم دیده شد هست کاملتر ز بینائی تمام
یارب اتمم نورنا فی الصبح یار شب را روز مهجوری مده وا بجان من منعجبات قلب بجان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرکب با در دو نکال آنکه دیدست مکن نا دیده اش خاصه بعدی که بود بعد الوصال آب زن بر سبزه بالیده اش
من نکردم لاابالی در روش هیبت مران از روی خود اورا بعید تو مکن هم لاابالی در خلش آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد علت کلو باطل آنده می نمایندم بشد کل شیء ما سوی الله باطل زانکه باطل با طلا از می شد
ذره ذره کاندرین ره حجت است معده ما زاین گشد تا بشکند جنس خود را هر یکی چون کوکبات میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین گوی‌ها زانکه حس چشم آمد رنگ کش مغزجویان از گلستان بوی ها مغز سنج میکشد بوهای خوش
زین گشایی خدای از ... غالبی بر جاذبان ای مشتری تو بجذب لطف خود ده مان امان شاید از درمانده کان زاو ...
روبه آورد چون گشت بار چون لسان جان او بود آن او آنکه بود اندر شب قدر آن آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما کشتیم چون جان بند طین وقت آن شد ای همه گم کرده سیر آفتاب جان تو بی یوم دین گر کرم ریش بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنرها گردن ما را ببست آن هنرها جمله بد بختی فزود زان مناصب سر نگونسارم ...
آن هنر فی جیدها حبل من مسد جز همان خاصیت آن حق شناس روز مردن چیست آن تنها بود گر بشب بد چشم او سلطان شناس
این هنرها جمله غول راه بود شاه را کز شرم از وی آمد رود غیر چشمی کز شه آگاه بود گه بشب بر روی شه بودش نظر

وان سگی کاگه از شاه و داد / خود دو سه گفتش ز تب باید
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / از خبر بود دزد شب‌خیز نهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نیاید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

[illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
بس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / بس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کورست و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل‌کار نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

[illegible]

آن رسن‌های عشق رشتی می‌کشد / می‌تند بر رشتهٔ دل دم به دم
که سر رشته بدست آورده‌ام / همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته به من رهبر شود / خود غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان / چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب / موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رسم / خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید / چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود / چغز گفتا این سزای آن کسی
که چو بی‌آبان شود جفت خسی / ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان / عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب / عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام‌بین / مخلص مرغ است عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصه عبد الغوث و ربودن پریان او را [illegible]

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان‌پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنسند هم بوند اندر خورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / می‌کشید [illegible] از خصوص الهموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح و عدد
جست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشد با باخبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عشقی بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موش خوار
لقمه جوی خاین ظلمت پرست از پنیر و فستق و دوشاب مست
بار اشتر جو باشد خوی موش تنگ موشان باشد و خار و حوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون در چه بابل فتاده سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان موسی بر عرش و فرعون مهان
در پی خو باش با خوشخو نشین خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک چون مشرف آمد و اقبالناک
بس تو هم الجار ثم الدار گو گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک وار به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند صد هزاران زنده در سایهٔ ویند
آن یکی درویش از اطراف دیار جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بد او بدل بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حکایت آن مرد که وظیفه داشت
از محتسب تبریز و وامها کرده [illegible]

حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب کو غریبان را بدی خویش و قریب
با درش بود آن غریب آموخته وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو بر امید قلزم اکرام خو
وام داران روترش او شادکام همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب کی دریغ آید ز سقایی آب
ساحران واقف از دست خدا کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست از آن شیران پشت بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت نی آخر یکی مردیست فرد گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پی است گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بود او را صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موشی اگر بودی جمعیتی جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی چون فدایی حمله‌ای خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب وان دگر گوشش دریدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم دارد قصاب انبهی هش کجا دارد خواب
مالک الملکست جمعیت دهد شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر چون عدم باشند پیش صولت شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند خیر و شر هم نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخساره و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او تو برقع آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر که زمرد از دو دیدهٔ مار کر
او ز حق درخواسته تا برقعی گردد آن نور قوی را مانعی
تو بر گفت از گلیمت ساز هین کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا بر نور صبری یافتست نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون ابر ترحم تاختیم بر عریض آیینه‌ای بر ساختیم

سر ربی نیست آینه بچار چوک
بشنو آینه ولی شرحش مگو

گر بدی پرده ز غیر لب او
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

حاصل این کز لب فرع ریخته ساخت
گو تو و آن قرآن ای شناخت

گشته بود آن توبه صاحب هبوب
بود وقت شور فوق عارفی

تا مکین دیوار را ما قد شدی
تو بر یا نور حق چه فرقدی

وز هوا و عشق آن نور رشاد
خود صنوبر آمد و دیده بداد

زان شود آمیخته مین سو
گوشت با آتش چه ...

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
برکشاد و کرد خسپیج آن

او لا بر بست یک چشم و دیده
نور روی او و آن چشم ...

بس زنی کش تن ز خشم عبهری
کز دو دست رفت حسرت عوری

همچنان مرده بچاه ... تا
چون برو زد نور طاعت جان

روزن چشمش نه ویران شده است
لیک چون گنج در ویران نشست

گفت حسرت ... عشق ...
دیده بودی تلسم گردم

نور روی یوسفی وقت عبور
می فتادی در شباک هر قصور

ای کدار دو گنج کنج ویرانم
یاد آرد از رواق و خانه او

زانکه بر دیوار دیدی شعاع
فهم کردندی بس اصحاب اطلاع

بس بگفتند شش ... دون خانه
یوسف است این سو بسیران و کند

هین ز حجره سوی یوسف باز کن
در شکاف فرجه آغاز کن

خانه را کش دریچه آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

بس تمام روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پدر

عشق دزدی آن دریچه کرد گفت
کز جمال دوست سینه روشن است

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن

راه کن در اندرون ها خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را

پرورش مر باغ جانها را نشان
زنده گردد مرده غم را دمش

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی‌کسی

بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت تعبیر بی درس و سبق

نی همه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک گوناگون دهد

ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملکت علم از ملک حسن استوده‌تر

[illegible]

آن غریب ممتحن از بیم وام
در پی آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان

تو نه دار الملک تبریز سنی
بر امید کش و بخشی در روشنی

خانش خندان شد ازان شهر رجال
از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزاً مناخات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریزاً نعم المغاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی گلستان

زو دو بیت لیلی ما لیزرا
شعشع عیشی تان تبریز را

مرحبا ای نور فروغ انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

جفت و ناقه بحجت بست آن
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او چه پرانده دار دنیا گرد
مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل بحق
گشته بود آن خواجه بیگاه اسیر

نعره زد و مرد و بیهوش اوفتاد
گوییا دم نیز ره دید جان بداد

بر گلاب و آب بر رویش فشاند
همرهان بر حالش گریان شدند

[illegible]

تا بخود خویش آمد بعد از آن
نیم مرده باز گشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
مجرم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
هیچ آن کو عطای تو نبود

او کلاهی داد تو سر پر خرد
او قبا بخشید تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار
او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات
وعده‌اش زنده و عطای تو ثبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
در وثاق او و صد چون او سمین

زر از آن تست او زر نافرید
نان از آن تست نان از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش
کز سخاوت می‌فزودی شادیش

من مر او را قبله خود ساختم
قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین
عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران می‌ساخت او مصباحها
وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیاد پنهان و نهان
مضمر این سقف کرده و این مکان

آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد
بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب‌بین

در چه دنیا فتادند این گروه
عکس خود را دید هر یک در چه او

عکس چه دیدند از برون آن عکس جو
همچو شیر کو اندر چه دید

از برون دان آنچه در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از آن کو سوی چاه
در تک چاه است آن شیر ژیان

در چه و اندر چاه و کوی از خوی ...
چون ازو غالب تری سر برکشی

آن مقلد بحره خرگوش
وز خیال خویشتن پر جوش شد

دیگفت این نقش داد آب ...
این نبخ علیت آن قلابت

تو هم اندر چه چو خر ... می‌کشی
ای زبونش کش غلط در ...

آن عداوت اندرو عکس ...
کز صفات قهر آنجا مشتعل

وان که بد خوی بخشن جسم ...
باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود
کر ترا او صنعت آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن

همچنین ... بر آب استان سنی
کاک نور عکس اختر می‌زنی

کرکستان بخس آب آمد
نامکند او سعدها را ...

خاک استیلا بریزی بر سرش　چونکه پنداری ز شب اختر خوشش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند　تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما　هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست　نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داد داد حق شناس و بخششش　عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ　تو بمیری وان نماند مرده ریگ
عکس آن فر چند باید در نظر　اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز　با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه　محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان　آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب　بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری　فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد　هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند　حق بعشق خویش زنده‌ت می‌کند
رو حیات عشق خواه و جز آن مخواه　تو از آن رزق خواهی نان
خلق را چون آب دان صاف و زلال　و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان　چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق　فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست　ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم　لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام　وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار　عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان　بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست　دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب‌رویان آینهٔ خوبی او　عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال　دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست　چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول　خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور　شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثر　جفت این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران　مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیسی مبین　منکر و نیست کن او را چنین
سرمهٔ خورشید را چشم ستوران　الکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست　در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی بود او چاهی نماند　روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق　نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود　خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد　دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال　چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تو مبین آن عکس آن مکان و تو ام　کذبوا بالحق لما جاءهم
یار بیننده از رمت خواجه است　دیدن او دیدن خالق شدست
خدمتش خدمت حق گردنست　روز دیدن دیدن این روزن است

خانهٔ این روزن رخشان از اوست　نی دو تو آفتاب و فر فلک
هم از آن خورشید زد بر روزنش　لیک از راه و سوی معهود خویش
در میان شمس و این روزن بس است　هست روز نهان شد زان یکی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش　اندرین روزن بود نور بیش
غیر راه این هوا و شش جهت　در میان روزن و خور نامت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق　میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین خوزی طبق　عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان　کو میان مرد و ماه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور　زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت گو　زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد آنجا بدن　نان جز آنیخوا ایشان مخورده خوان
خاک ره چون چشم روشن گشت از او　خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون خنک روی این بیننده بشرف　من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فاعتش نهان ای خیرخو　در جبین چو خشک گل ماند کلوخ
پشت این خورشید کی تابد بلال　با جان رستم چه باشد زور زال
طالب و غالب آنکه کار　تا ز جبهه‌ها براد داد و مار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان　بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین　فانیست و مرده و مات و دفین



چون جدا بینی ز حق این خواجه را　گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین　این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف　آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر تو عمر نامی اندر شهر کاش　کس بنخرد شد جهد ار کنی
چون بیک دکان بگفتی عمر مر　این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان　زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر　او بگفتی نیست دکان دگر
پس بدی اشراق آن نانوا　بر دل کاشی شدی عمر علی
او ازینجا گوید آن خباز را　این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان نشنید　پس فرستادش بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای همباز من　راز یعنی فهم کن ز آواز من
او حت زان سو حوالش می‌کند　چون عمر آمد که بر نان بر زند
چون بیک دکان عمر بودی　در همه کاشان ز نان محروم گم
ور بیک دکان علی گفتی بگیر　نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوا　احول صد بین ای در فروش
اندرین کاشان دنیا از عمر　چون عمر گرد چون سوی علی
هست احوال دین ویرانه　گوشه گوشه نقل زو ای عمر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا　دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
واره میدی از حوالتجا　اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی بچ　همچو مرجو تو خیال شاهیم
که ترا از عین این عکس خوش　حق چنین گردد و میوه فروش

خشم از وی آب انگور حیی / عکس می‌جوید بید پر می‌شود — بر سر معنی بلغ باشد این خطاب / این شنو و بیان چو بلقیس از کتاب

بار کو تا کونت بر پشت خران / هین بکنج جوی این ... ازانو مران — بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکس ... — آب خضرست این آب ام ... / هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تنگ جوها که گوید ... / من ز عکسم هم حدیث و محرم — اندرین جو آنچه بر بالاست / خواه بالا خواه پستی ... کرد

از دگر جوها مگیر ... را / ما و دان این بر تو ... را — این سخن پایان ندارد آن غریب / بر کبیت اندر دو ...

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع بشکفت هر جا بر گشت

[illegible]

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست — پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس لطیف

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند جهانی ز خلع ... — مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین — ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم — رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه — در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان — گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم / نه ز دست او رسیدت نعمتم — چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل — ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ابغای دین — ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب — ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب — یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصد همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من ماه و دل / مر ترا چون نسل تو گشته عیال — نقدها و جنس‌ها در دست ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو فرو دی ناز و بخت ما برد / عیش‌ها و رزق مستوفا مزید — واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده به مرده می‌دهد / گردکان‌های شمرده می‌دهد — تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار — وارثش نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

[illegible]

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت — در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند — کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی — گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان — مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان — گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان — هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر خرد — لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا — گردی انجب کو رکر دو ...

دانم آنجا در مکافات ای ... / سروری جاه و دانه بخشدت — بر وظیفه دادن و ایفای تو / بر امید کف چون دریای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف — تو کجایی تا بری ... / مه کنی از وام و فاقه ایمنم

تو کجایی تا که خندان چون گلی / گویمی بستان و صد چندان ... — تو کجا پیش تا ... / لطف و احسان چون خدا ...

من همی گویم بس ای تو مستقل / گشته تلخین هم کسی از بهر دلم — چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون نگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان — در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایه او بر زمینی می‌تند

جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خورد پایه دلست — مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون الف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف — روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو — ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / انکه کردی عقلها را بی قرار — خند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست — کو هم آنجا که دل اندیشه ... / دایم آنجا بد چو تیر پیش ...

کو هم آنجا که امید مردمان / می دود در وقت اندوه و حزن — کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم بر در برامید صحتی

آن طرف که بود دفع زشتی / باد جویی بهر کشت کشتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان با مو عبارت میکند

او مع الداعات بی کوکو شدی / کاش چون طفل از حیل ما کو کمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را می‌نهد صد گونه برق

جز بمدح شه نجنبی در زمن / منتهی شد جستجو باقی بماند
نه غرارم وام من بالا [illegible] / هست مهمیدنار از تیغ زنی

حق کشید تا ندام در سخن / میر دم تو میدادی خاک کوی خوش
همی میدارد پر حیرت / ای همایون روی و دست حبیب

آمدم بر چشمه وصل عیون / یا فتم در روی کجای آب خون
چرخ آن جز خست تاب آب / جوی آن جویست آب زان جوی آب

محسنان هستند کو ان مستطاب / اختران هستند کو ان افتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / بی سوی حق دم بدم سرسبز هم

مجمع دریای علم ما وی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
منتها گر دی خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در ضعف اندیشه شان / ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رفعا را می برد / بخش آرد بخارا بی

نیم لحظه مدرکانم شام و صبح / صبح فال نیست آن اثبات محو
گون گرگ با گون باشد کار دو / گونه از دی کی شود بی ساز

چوب بدست ده که تو مستکف / ورنه چون گردد بر صبح متکلف
جام اندر دست خالی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مسک با ستقا بود ای منتفی / ورنه از خود چون صبح در بیا
سرد می یری شود تی میشوی / بس بماند کاندر کف صنع و

چشم بند از چشم روزی کور کرد / منع از جانم چسان بسته
چشم داری تو بچشم خود نگر / منکر از چشم شفیعی بی خبر

گوش را چون گوش را بگوش خود بکر / منکر از چشم شفیعی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش کن لانا جایی کرد

بود امیری با یکی اسب گزین

[illegible]

درگه سلطان شود گوش گرین

او سوار گشت در موکب بگاه
ناگهان دیدار اسب خوار زشتا

چشم شه را زو رنگ او ربود / ناگه رجعت چشم شه بر اسب بود
بر سران عضو شوی آنکه نظر / هر یکی خوشتر نمود هم زان دگر

غیر چستی و کشی و روحنت / حق بر او افکنده بند صنعت
بس تجسس کرد عقل تا شاه / لیکن چه باشد که زند بر عقل

چشم من پرست و سیر است و غنی / از دو صد خورشید آن اسب آرد
ای زنج شاهان بود چند / نیم اسپم دور باید بی حق

جادویی کرد ست جادو آفرین / جذبه باشد آن خاص خاصیات
فاتحه خواند و بس لاحول کرد / که بجا ش او بیندی افزود

زانکه او با فاتحه خود می گشید / فاتحه در جر و مد آمد و حید
گر نماید غیر هم تمویه او / ور رود غیر از نظر بنیاد او

بس تبش گشتن که جذبه زان شد / کار حق هر لحظه نادر آورد
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می شود مسجود از مکر خدا

پیش کاوزنست بر راستاخاستی / نیست بر تر از فرو مویه
رفت آن جذب نهان اندر جان / در جهان تا بیده از دکر جان

عقل بچو پست و جان همزمین / عمانی هم تو می تا بی
جو نکه از رشته زیران تاز / با خواص ملک خود همراز شب

بس بسر سکان بغز مودان / تا بیارزند اسب زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن / همچو شمع گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غمی تا لب رسید / جز عماد الملک نه از تی مدد
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون بغاری
بی طمع بود و اصیل و بااصول / رایض و شبخیز و حاکم ده نجا

بس همایون رای با تدبیر او / آزموده رای او در سر او
هم به بذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال

در اسیران او غریب و محتبس / در لباس فقر و خلق ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دافع

مرد از استر چون حلم خدا / خلق او بر عکس عقل جان و جدا
یار های شد بسوی کوه زد / شاه با صد لابه او را منع کرد

سر دم از صد جرم شافع شدی / چشم سلطان را از شرم آمدی
دست او پیش عماد الملک را / سر برهنه کرد و بر خاک او

گر حرم با هر چه دارم گو بگیر / با کبر و حاصلم را به غیر
آن یکی اسبست جانم رهن او / گر برد مرد م یقین ای محتشم

گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا اسپ سگی داده / بر سرم مالی مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی ترویر
اندرین کری خدا داند دوم / امتحان کن امتحان کن ای قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دو شد آشفته حال
لب بجنب پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

ایستاد و راز سلطان می شنید / واندرون اندیشه اش این بد
کای خدا گر آن جواد آن بخت / گر نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکش از وی کمیز / گر چه خواهد او خلاص مرا سیر
از گدایی کی نماید سلطان / زانکه محتاج اند این خفاشکان

با حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش آن ظلمت دوستدار

در شب از خفاش کرمی هجو / کرم را خورشید جان میپرورد
در شب از خفاش از کرمیت / کرم از خورشید جنبنده شد

آفتابی کو ضیا زو زیب / دشمن خود را نوا له میدهد
لیک شهبازی او خفاش نیست / چشم باز شیست او روشن

گر شب جوید جو خفاش او / واد ادب خورشید مالد گوش او
گو بیندیش کرم آن خفاش لد / علتی دارد تو را یاری جو شد

ماند شب مدهم نر جز از آفتاب / تا نتابی بر سر دیگر از آفتاب
آنجا که یوسف از زندان / با نیاز خاضعی سعدانی

تو الست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

[illegible]

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را منی / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / اندر رحم هر دم فزاید تفت خوش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو چو آس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پوشش بر روی آب آمد کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / زاب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولی او را بگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون سوگ و غم / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بده در اشتغال / تا چه پیدا آید از غیب وصال
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش شه از شاه مرکب کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی نبد و نک نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن از براق برگزیده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو / گوییا زهره و مه علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را اشهبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شود معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / آنگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شد بشرح / ز اسب گو از شاه کو در سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از تبجیح او / روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس گش و رعناست این مرکب نکو
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خواند شاه آن کار کرد / اسب در منظور شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی / از گزافه بس یابی تو صفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابلها ایمان ز تاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان گر تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی می‌دهی
می فروشی مغزهای در نهان / همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده‌ای / همچو حوری جفت دق پوشیده‌ای
هست آغازت چو بند از خیال / لیک آخر می‌شود همچون زوال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
چو زبون دیده بدست شاه این / امتحانش کم کن از دور ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدانش کشید / کز پس صد پرده جان بیند پدید
چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمی که بشنود او دو / پس فسرد اندر دل شه خوبیت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / گوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون پرده در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ بنای که بر سازد حصون / در جهان غیب از کن فیکون
بانگ در دان گفت او از فضل / تا که بانگه اشد ست این قران
بانگ دو تو کس او حیرانند در برون / بعض زان بانگ اندر او تابع نجوم
جنگ حکمت چون که خوش آوازی است / تا چه‌ها از روضه جنت بازیست

بانگ کت بر جود و وایی شود
چون تو می منی که ننگی می کنی
دیده خود مگذار از دیدبان
کان عصاکش که گزیدی در سفر
بیست جبل اهد با کردن هوا
باسی اندر تا بکرم از هوا
شحنه اجسام دیدی بر زمین
چون رسیدی پیش شحنه و دها
چون ز ما کردی هوا از تنم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
با دل خود شحنه نو سودا این
بر شباب صنعت این شحنه
در میان قصر تحت بها
که چو کاوس نماید ماه را
زین سبب خوات از حق مصطفی
مکر که کرد آن عماد الملک خود
انکه سازد در دلت مکر و قیاس
بی نهایت آمد این خوش سر گذشت
پای مردش سوی خانه خوش برد
آنچه بعد العسر ادید بود
دید پا مرد آن همایون خواجه را

از سقر تا خود چه وایی شود
بر حیات راقص بر جنز
که بمردارت کشند ایشان
چون بپیشی باشد از تو کور تر
کین هوا شد صرصری مر عاد را
رفته ایم پنهان ز شرم ان
شحنه احکام جان را هم ببین
زانکه ضد از ضد گردد آشکار
در رسد سوداق از شحنه حق
ان ظل العرش اولی من عرش
شیر را منقر بی ... ال ...
کی نهد بر جسم ... عضو
از سوی این شحنه آن شحنه بها
که نماید روضه قصر جاه
زشت را نام زشت ... حق را
مالک الملکش براین شاه کرد

مر صد دینار را با او سپرد
با غریب از قصد آن لب گشود
اندر این شب خواب صد ... سرا

بانگ مرغ بشنو جو دوری از درش
چونکه تقصیر و فسادی میرود
خشم چون نرگس فی و بنده گیج
دست کورانه بحبل الله زن
خلق در زندان نشسته از هوا
خشم شحنه شهوت مار از هوا
روح را در غیب خود اشکنجها
آنکه در چه زاد و در آب سیاه
لا تطرق فی هواک سلسبیل
گفت سلطان بیا و اسپ ...
پای گاو اندر میان آید دو او
زاو ابدا از انابت ساختی
در درونشان عالمی بی منتهی
قبض و بسط و چشم دل از ذوالجلال
تا با آخر چون بگو دانی و برق
مکر حق سر چشمه این مکرها

بو تش آورد و گفتا ... کس
نیست ... کندست افغان تنکمان
خواجه گفتا ای برید با نگ

ای خنک او را که آید منظرش
آن حیات و ذوق پنهان شود
همین عصا را کش که کورم ای اخی
جز با مرو نهی یزدانی متن
مرغ را پر ها ببسته از هوا
چار میخ و هیبت دار از هوا
لیک تا نجهی شکنجه در خفا
او چه داند لطف
من جناب الله نحو السلسبیل
زو دو تر زین مظلمه بازم خرید
رو نهد و زد حق بر سی شاخ گاه
قصرهای منتقل برداخت
در میان خسرگهی چندین فضا
دم بدم چون میکند سحر حلال
از پشیمانی نخیتم در قلق
قلب بین اصبعین کبریا
آتشی داند زدن اندر پلاس
چون غریب از گور خواجه باز گشت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
خواب اشان انداخت تا مرغی جان
آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان بود
تا نگردد راز های غیب فاش
تا همه گوشیم گر شد نقش گوش
روز کشتن روز پنهان کردن است
وقت بدرود دن که نخل دن
بشنو اکنون داد و داد ... بد
من شنوده بودم از داد ...
وام دار از ذهب او نه هزار
خواستم تا آن بدست خود دهم
لعل یاقوت ... ام او
قیمت آن را نداند جز ملوک
از کسادی آن ...
تا ز بسیاری آن زر ...
زانچه دادم باز بستانم ...
ورنه بخشد در نیابد آن ...
بهر او بنهاده ام آن زر دو ...
کر روانم را ...
دو قضیه دیگر او را شرع داد
بر جهید از خواب انگشت ...
تا چه دیدی خواب ... ای بو العلا
گفت سودا تا که خوابی دیده ام

پای اشارت لب ببار بستم گشود
تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نه نطقیم لیکن لب خموش

بسته بر او ده ...
وام را از بعض این گوهر گزار
در فلان دفتر نوشتستم ...
در تنوری و بوشته نام او
فاجهد با لبیعان لا تخدعوا
که رواج آن نخواهد هیچ ...
... گرانی پیش آن زمان ...
سوی بستان باز ناید هیچ
تا بدید زد آن عطار ابر ...
کرده ام من نذر تا با ذوالجلال
صد درم ... بر ایشان ...
لب بند کر آن نخواهم ...
که غزل گویان و کرده ...
که نمی گنجی تو در شهر و فلا
در دل خود آفتابی دیده ام

تا جو واقف گشته اند خوبان
تا ندر دو برده غفلت تمام
مرحبا ماداده دیده ...

که وفای دام او هست و ...
فضله ماند زین سپس کو خسیج کن
خود اجل مهلت ندادم که من
در فلان قبالیش خود که داده ام
در شروع آن کن تو از خوف ...
وانشانم را پس سلام من بگو
ور بگو یاد او نخواهم ...
گشته باشد همچو سکتی ...
هر که آنجا بگند و زدی می برد
ور روا دارند چیزی ...
از خدا امید دارم ...
تا بماند و قصه بس ...
گفت نعمان ... سودا ...
خواب دیده بیل ... ستان
خواب دیدم خواجه بیدار را

مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نماند دیگ محنت نیم خام
این جهان دیدست و غیب آن جهان
تخم در خاک پریشان کرد ...
روز با داش آمد و بداشت ...
من پیمیدی دیدم او خواهد رسید
تا که ضعیفم را نگردد ...
در دعای کو مرا هم درج کن
خفیه بسپارم بد و در علانی
من غم آن یار بیش خورده ام
که رسول آموخت سه روز اختیار
این وصیت را بگو هم مو بمو
کو بگیرد مر ترا خوب ...
... من قول الرسول
نیست ...
بیست چندان خود ...
که رساند حق را در ...
هم نکردد مثنوی چندین دراز
پای مرد است ...
که رسید ...
آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجهٔ معطی الغنی
در میان خانه افتاد او دراز
خواب در بنهاده پیدا آری
ضد اندر ضد پنهان مندرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
جوشش افزونی زند زکات
یمن شیرین نهان در شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موج و جی
درج در خوفی هزاران ایمنی
تا چه پیری کی بزد زان نفس
بود شاهی شاه را بد سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
از ره پنهان ز عینین بسر
تا ... بشد ریاض‌الدین
خشکی نخلش سیه گوید بد
ای کشیده ز آسمان و از زمین
از زمین و آفتاب آسمان
کاندر ذریع بنود پایدا
جز تنغزه کانی و هاب آمد
بیهده نیست کان نیکو مش
چند کاریز اصل چیزها

واحد کالالف آن امر عنا
خلق ابتر کرد او اندر فراز
بسته در یک دل دلدار آری
آتش اندر آب سوزان مندرج
السماح یا اولی النجاح
عصمت از فحشا و منکر و صلاح
زندگی جاودان در زیر مرگ
در سرشت ساجدی مسجود بی
در سواد چشم چندین روشنی

مست و بیخود این چنین بی مرد
باخود آمد گفت ای بحر خوشی
تو اگر پنهان کنی در دل فقر
روضه اندر آتش نمرود حج
ما نقص مال من الصدقات قط
آن زکات کیسه‌ات را پاسبان
زین کشته قوت خاک او شوره
آهن و سنگ از برونش مظلمی
اندرون کاوه شهزاده

در نخاوه ده و غاو کر و فر
می‌کشید آبی نخیل آن چمن
گشته جاری عین شان زین بیرون
کز فرزندان شجر می کشید
ما بها تا گشته جسم تو سمین
پاره پاره دوختی بر جسم جان
لیک آرد در تا بابای ...

پیش شه شهزادگان استاده جمع
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
چون شود چشمه چاری علیل
ای بسا کاریز پنهان همچنین
تن ز اجزای جهان دزدیده
تا تو پنداری که بردی رایگان
عاریه است این کم همی باید فشارد

تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
ای نهاده هوشها در بیهشی
طوق دولت بسته اندر غل فقر
دخلها رویان شده از بذل خرج
انما الخیرات نعم المرتبط
آن صلاتت هم زکات تو بجان
زان غذا زاده زمین را میوه
اندرون نوری و شمع عالمی
گنج در ویرانه بنهاده
کاو بیند شاه نی عیسی عبس
هر یه صاحب نظر صاحب نظیر
ذو العنان شه همچون زر شیخ
میرود سوی ریاض طعم و آب
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
متصل با جانتان یا غافلین
پاره پاره زین آن برخ
بازنستانند از تو این دغ
کانجا بکر بنفتی حی باید گزارد
روح را باشد آن دگر با بهار
فی خبیث با منیع محکمش
فارغ آید از این کاریزها

تو ز صد نوع شرب بی گنجی
قوة الغیث جو زاب و گل بود
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند
آن زمان یک جاه سوری از درون
در جهان بنود مدشان از بهار
پیش از آن بر راش در برف و دمه
چون سپاه رنج آمدت بر دم
کر ترا یاری دهم من با توام
جان فدای تو کنم در اشتغال
چون قدم بنهاد و در جنگی فتاد
تو نترسیدی ز ذل گرد کار
فاعل و مفعول در روز شمار
کول او غول اگر را فریفت
جز کسانی را که واگردند از آن
چون برانند از پشیمانی حنین
گاهی ز خدا تا ... او و ... آنی
چونکه در یاره و سایط و شک
عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
هر کجا تان دل کشد عازم شوید
الله الله زان در ذات الصور

هر چه زان ضدکم شود گاه خوشی
راتب این ترح در دل خود
تا که اندر خوشان غرو کند
بر ضد همچون شیرین ز برون
جز مگر در جان بهار رونی
کو بچشم در دو چیزی بچید
خود نمیگوید ترا من بی دوام
در خطرها پیش تو من سپه دم
رستمی شیری بهامردانه باش
او بتاها قاه خنده لب گشاد
من همی ترسم دو دست از من جدا
روسیاه ... و حریف سنگسار
از خلاص خورنی تا بگفت
در بهار فضل آید از خزان
عرش لرزان از انین المذنبین
بمک ریاض فضل و نکهت غفور

چون بجوشید از درون چشمه
قلعه را چون آب آید از برون
آب پیروز را ببندان سپاه
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
زان لقب شد خاک او دار الغرور
ای مکفتی هر ترا و قت غان
حیلهٔ شیطان بد غسان بود
اسپر تب باشم که تیر خدنگ
سوی گوشش آورد زین شوها
هی چه جان ظلها دادیم بتو
گفت حق او خود جدا شد از
ره زده ره زن بتیغ و حکم داد
هم فرو فرگیر اینجا در کلند
توبه آرند و خدا توبه پذیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
بعد از آن تا برگ و رزق جاودان

از پی تدبیر و دیوان و ...
فی امان الله دست افشان روید
دور باشید و بترسید از خطر

دست بوس شاه کردند وداع
غیر آن یک قلعه نام هش ربا
رو و پشت برجهاش و سقف است

ز استراق چشمها گردی
در زمانی امن باشد بر فزون
تا بباشد قلعه از نهانیا
همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
کو کشد بار اسپش یوم العبور
دور از تو رنج و گه در میان
کر ترا در رزم آرد با حیل
مخلص تو باشم اندر روز جنگ
آن جوال خدعه و مکر و دها
گو بیدش بورد که بزارم تو
تو بدین تزویر با هم کی رسی
در چه بچه بندد و ... المهاد
غافلند اینجا و آنجا آفلند
امر او گیرند و او نعم الامیر
دستشان گیرد بیالا می‌کشد
از هوای حق بوده از نهاد
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
سوی املاک پدر رسم سفر
بر پدیشان گفت آن شاه مطاع
تنگ آرد بر کلاه و قبا
جمله تمثال و نگار و صورت

همچو آن چهره زلیخا بر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو کاو نگردد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آنجا میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان بجست / که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمند از نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صدهزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صدهزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پرزخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض و چستیست استادی‌نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

این طبیبان آنچنان بند سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی تا کیست این خفته‌کار
خود نگفته کین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
سوی دولت پر انبعث / سوی جیب خفته تیرت دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را در صید خوکی یافتی
نیل سودی دیده بی‌محبس / نارسیده سود و افتاده عجب
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مراد کرد رب / پس چرا بدظن بگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان فاروق شد / بس کس از عقد زنان مدیون شده
بس سبب گردان چو دم خر بود / دیگر برون کم کی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیل / که بر آن قبلات بنهاشی تو سر
بر استثنات این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
نکته خبزیست کرده که بحث / ناحول اندر دو جنبش خر بت
چونکه تقلیب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی ای لطیف / دام را تو دانه بینی ای نحیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
مکر انکار حقایق می‌کند / جمله او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن شهزادگان در قلعه ذات الصور

این سخن پایان ندارد ای فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شنیدند از منع و بیم گام / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازان چون حس بسوی رنگ و بو / پنج ازان چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاید و صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود با ذوق گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با غمی
نوحه را صورت شمر بی‌صورتی / دست خایند از غم گریزنست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیله تفهیم را جهد المقل

صنع بی صورت بکارد صورتی تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت پیشها و کیشها جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بر بام مشید وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست فایده او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست فایده‌اش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده‌اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده بی صورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در فنای خویش کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی از برای مونسی‌اش میروی
هم بمعنی سوی بی صورت شدی گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل کز برای ذوق تست این سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم میدهد داد سری از راه دم
آن سری می یابد آن داد از دم قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد وان گروه صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه هشربا هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید چند ما را پند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست ازان که خبر کردند از پایانمان
کاینچه میکاری نروید جز که خار وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو آن تو که در آخر واقف بیرون شوست
این تو نی خفته که بیداری بوی مست اندر سهو و تو در بی سوی
بر صدف لرزان چرایی بهر گهر توی خود را دان بدان میدان شکر
توی پنهانست با تو این توی توی خود دریاب بگذار آن دوی
توی آخر سوی توی اولت آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین من غلام مرد خودبین چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان پیر اندر خشت بیند پیش ازان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را وان عنایتهای بی اشباه را
نک فتادیم اندر خندق همه کشته و خسته بلای محمده
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زری آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار بعد ازان که بند گشتیم و شکار
سایه رهبر بهست از ذکر حق یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بجد رحلت بود ... / زین قبیل تو نیری سود ...
در بخارا خوی آن خواجه اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار / تا شب بودی بجودش زر نثار
زر بکاغذ پاره ای بخشید و بود / تا دو کس را دو دی افتادند خود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز / آنچه گیرند از عطایش بی نیاز
خاک را زر بخشش که بود آفتاب / تو دو آن و در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را زر ... / تا نماند هیچ زو ...
مبتلایان زاهدی روزی عطا / روز دیگر بیوه گان زان بخش
روز دیگر بر علویان عقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران دام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ بخشاید بدان
لیک خلقی پر حوالی در پیش / ایستاده مفلسان دیوار پیش
هر که کردی ناگهان با زر سؤال / زو نبردی زر نگر یک جو حلال
از مصحف منکم بجاید تا پیش / بر تمامی اهل بخارا سایه‌اش
خاص شانرا بود کار دیگر پیش / بر خموشی بود عشق با زر پیش
تا در آن روزی یکی پیر نحیف / ده زکاتم گر منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرزن حرف / ماند خلقی از عجب پر انگشت
گفت بر من ... شرم پیری ای ... / پیر گفت از من تویی بسیار شرم
گر کسی جان خوردی خواستی نطع / کان جهان را این جهان گیری تبع
خنده شد آن تمام او آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر او خود هیچ خواهنده ای نبود / نیم جنبه زر ندید و ...
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
گرد ز ار ... / گفت هر نوعی بود ... هیچ سود
روز دیگر بار گو بجد پا / پا کشید اندر صف قوم مبتلا
تکیه‌ها بر ساق بست از چوب پشت / ناگهان آید که او انگشت ...
دید روی بشناختش ... / روز دیگر رو بپوشید از نیاز
هم بدانستش نداد آن عشق زر / از کسی وجهم گفتن هیچ جز
تو بکه عاجز شد از صد نوع کید / جون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت در شب / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش هیچ ... / مرد دلش آمد ز حرمان ...
رفت او پیش کفن خواهی یکی / گرچه ... [illegible]
هیچ گشاید ... / تا کند صدر جهان اینجا که ...
بوک چندی مرده بندند از کفن / زر در انداز در پی جیب کفن
هر چه بد ... آن بد ... / همچنان کرد آن ...
در نمد پیچید و در راهش نهاد / مهر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی ... / دست بیرون کرد از ...
تا بگیرد آن کفن خواه از حیله / تا نهان نکند از آن ...
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از ...
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن نامردی ای ... / از جناب ... هیچ سود
هر تو تو قبل موت این بود / کز پس مردن غمت ...
غیر مردن هیچ ... دیگر / در نگیرد با خدای ...

... غایت زهد کو ز اجتهاد / جهد او فوقت از صد کون فساد
وان عنایت هست موقوف تمام / تجربه کردند این ره را ...
هر کرا بی عنایت نیست ... / بی عنایت نان و نان جای ...
آن زمرد باشد این افعی / بی زمرد کی شود افعی اسیر

حکایت [illegible]

... و کوبه در انجمن / آمدند و مجلسی اندر وطن
... اندند تو می منتجب / دزد رفت و شد زمانی در سبب
زان دو بیخانه نشد زان دو کس / هم بخشید آن سوی زمرد پس
... را بد پیر زن ... جای / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودکی از روی چو در بوده زشت / هم نهاد اندر ...
... بر دست اینهی / خشتها را نقل کرد آن منتهی
دست چون بگشاد او از جا ... / گفت هی تو کیستی ای سنگ ...
گفت ای بی خشت جون ایشان تهی / گفت تو هی خشت چون داشتی
گفت ای بی جان ... / ابله و خاصیت مانند سنگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / گردم اینجا احتیاطی ...
گفت اگر داری زر ... / جون زر نقدی جایت دار ...
خانه یکی طبیب مشفق / کو کشادی از سعادت خلق
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جایی روم من ممتحن
... تو زینت تو بلندی ... / می براردم سر به چشم ...
خانه خاصی که بود ... / من ندیدم هیچ ...
... آن دشت ... خوار / جیبها پر ... نثار
وانکه ناموسیست و از ... / غمزه و ... گر
خانه چون این بود بازار کار / چون بود ... عالم
خر کجا ناموس و توانی کجا / خرج داند خشت و خوف ...
... باشد ایمنی و عدل ... / بر زن و بر مرد ما عقل ...
ور گریزم من ... / همچو یوسف او فتم در ...
یوسف از زن یافت ... / من شوم تو ... بر ...
آن زنان از جاهلی ... / او بایشان قصد جان من کنند
ای زمردان جان دارم ... / جون کنم جون از ... زنان
بعد از آن کودک بگو ... / گفت او با آن دو ... از ...
عارفت از خشت و از ... / وز جو تو ماه ... زشت
بعد ... جان ... / بهتر از تن خشت کرد ...
ذره سایه غایت بهشت / از هزاران کوشش طاعت ...
زانکه شیطان خشت طاق ... / کرد و صد خشت خود ...
خشت اگر بسیار بنهاده تو است / آن دو سه موی از عطای ...
در حقیقت هر یکی زان ... / کان امانت نه ...
تو اگر صد فعل ... بردی / برکند آن جمله را ...
تحفه از مو ... / بهلوانان را از آن دل بشکنند
آن دو سه تار غایت همچو کوه / سند شد جون ...
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم این عجب از دیو زشت
تا زان ... باد ... / وانکهان ایمن ...
تو هم عالم از جهادت بود / آنچنان علمی که ... بود

آن سکون سباح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن باید اندر سباح
به بود او از اعجمی در اصطلاح

اعجمی ز دست و پا زد غرق شد
میرود سباح ساکن چون شتر

علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر اندر جستجو

[illegible]

کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها

بس درین قسمت چو بکاری نظر
غیر دنیا باشد این علم ای پسر

غیر دنیا نیز باشد آخرت
کی کند زینجا و باشد در جهت

رو بهم کرد اندر هر سه فتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

[illegible]

هر سه را یک فکر و یک سودا و غم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خوشی هر سه را خطرت یکی
در غمی هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان جمله‌شان
بر سر خوان مصیبت خون‌فشان

یکزمان از آتش دل هر کسی
بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما نه بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون و جد

ما همی گفتیم اندر کش مکش
اندر آتش همچو زر خندید خوش

مر سپه را وقت تنگی جنگ کش
گفته ما کز چنین مکر و اینک

آن زمان که بود بیمار از بلا
جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاه خویش را ای بی‌گمان
که بپیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم زان نشان داده بهم
زانکه چون آمد چراغ و نور جلد

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ برزن چه گرفت آواز تو

ای خرد کو پند شکرخای تو
دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای زده لا برده هنگام شور را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دیده
پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان شدی
درد مهمان تو آمد تن زدی

آنکه پنجه سال با فیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطانی بهوش

از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را هم بکن
باد دست و ریش و سبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط

[illegible]

پادشاهی مست اندر بزم خوش
می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وز شراب لعل خود نوشش دهید

بر کشیدندش بشه بی‌اختیار
شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردش می نپذرفت او بخشم
از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب
خوشتر آید از شرابم زهر ناب

هین بجای می بزن زهری پدید
تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده عربده آغاز کرد
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون
از می اسرار جزو در شیر بود

عرضه میدارند بر محجوب جام
حس نیابد ذوق از غیر کلام

رو همی گرداند از ارشادشان
کی همی بیند بدیده دادشان

گر ز گوششان بحلقش ره بدی
سر نصیحت اندر و رفتی و شدی

چون حصارست جانش بی در و...
کافکند در نار سوزان حس شود

مغز بیرون ماند و قشر گوش رفت
کی شود از قشر معنی گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله‌زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این عادتست
مستمر دان بر گذشته و آمدست

مغز تلخ و قشرها مغفور ازو
مغز را بس حق نسوزد دور ازو

از عنایت گر بگوید بر سرش
اشتها آید شراب احمرش

ور نکو باشد او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم آن شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیکدل
چه خموشی ده بطبعش آن ...

مست پنهان خاکی بر سر دود
هر کرا خواهد بزن با سر بود

آفتاب مشرقی و نور او
چون اسیران بسته در زنجیر او

جنگ جوئی اندر آرد در زمن
چون بخواندند و عقلش برد ز تن

عقل کو عقل آنگه را نحره کرد
می ز ره دارد و بس استاد مرد

چند سیلی بر سرش دیگر بکرم
درکشید از بیم سیلی آن زهر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
سخت زیبا و ز قوناقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بر کنیزک در زمان در زد دو دست

بس طپید آن دختر و نعره فراشت
برنیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانبا

بر سرشد گامیش نرم و درشت
زو برارد چاق چاقی زیر مشت

گاه بنهد گه کشد بر تخته‌اش
درهمش آرد گهی یک لخته‌اش

گاه ریزد بر وی آب و گه نمک
از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچند مطلوب و طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زنست
هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی نوعی دگر
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثال
که مکن ای شوی زن را بدسگال

آن شب گردک نه ینگا دست او
خوش امانت داد اندر دست او

کانچه با او کنی ای معتمد
از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی
نی عفیفی ماندش نی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست تا کی بعشق
همشان افتاد اندر عین عین
شاه آمد تا ببیند واقعه
شه چو دو مرغ بر شراندر بر
بانگ بر ساقیش زد کای کرم دار
پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورانم زین شرابت تا که من
شه چو بو شمر از خرد و اطلاق [illegible]
مصطفی کرد این وصیت با تو [illegible]
هم بطبع آور بر دی خوش [illegible]
مصطفی چون که چو صبرش [illegible]
صبر صد آمد بهر حالی که هست
حد ندارد این سخن کوتاه کن
باز کرد ای عاشق از زیر [illegible]
این بگفتند و روان گشتند زود
والدین و ملک را بگذاشتند
همچو ابراهیم مرسل سرخوشی
امرالقیس آن ملک خسرو لب
تا بیاید خشت میزد در تبوک
امرالقیس آمدست اینجا بگو
یوسف وقتی دو ملکت شد گدا [illegible]

چون دو مرغ سر بریده می طپید
ز حسن پیداست اینجا حسن [illegible]
دیده آنجا زرد افتاده [illegible]
تشنه خون دو جفت بد فعال
[illegible] طبعش آر
آن خورم که یار را چو [illegible]
بیخورم بر خوان خاص خویشتن
زان بپوشانم خشم [illegible]
اطعموا الا [illegible] ما کلو
[illegible] عقل دور اندیش [illegible]
بر کشایندش بالای طاق
صبر را بگذار تا جوان [illegible]
هر چه بود ای یار من از جمله [illegible]
راه معشوق نهان برداشتند
خویشتن را فکنده اندر آتشی
در شکار عشق خشی میزند
مرترا شد از بلا و [illegible] حال

چه تنها چه ملک چه سلطان
شه دراز و کو طریق باز گشت
آن فقیه از بیم رجب [illegible]
چون فقیهش دید بر از خشم و قهر
خنده آمد شاه را گفت ای گدا
آنچه آن را بخورم از خویش [illegible]
زان خورانم بندگان را از طعام
شرم دارم از [illegible] ذو فنون
دیگر از ابلیس بطبع آورده
چون قلاوزی صبرت [illegible]
چون صبوری پیشه کرد [illegible]
صبر مفتاح الفرج نشنیده
صبر بگزیدند و صد عیش [illegible]
همچو ابراهیم ادهم [illegible]
یا چو اسمعیل صابر بجهد
آن ملک بر خاست شب شد [illegible]
گشته مردان بندگان تیغ تو

چه حیا چه دین چه [illegible] خوف [illegible]
اشطار شاه هم [illegible]
سوی مجلس جام را برد و بخفت
تیغ و خون گشته همچون جام [illegible]
آمدم با طبع آن دختر ترا
می دهم در خورد یاران تیغ و [illegible]
که خورم آن من [illegible] باز [illegible]
البسوهم گفت مما تلبسون
در صبوری جست و راه بر کرد
جان با موج خوش دیگر [illegible]
از بلا او را در رفعت گشاد
کاندرین تعجیل در پیچیده
وز حدیث عاشقان [illegible]
کاشطارست آن شهزادگان
بعد از آن سوی بلا [illegible]
عشقشان [illegible] سرگرد [illegible]
پیش عشق و خنجرش [illegible]
هم کشیدش عشق از حظ [illegible]
با ملکه گفته شاهی [illegible]
گفت او را ای ملک خوب [illegible]
وان زمان ملک [illegible] تیغ تو

بر شما باشی تو بخت [illegible] بود
علم گفتش بسی او خوش [illegible]
دست او بگرفت و با او یار شد
پس بزرگان شهر [illegible]
غیر ازین دو بر ملوک ای شهریار
زهره [illegible] تاب کشایند از خبر
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
لیک جوج جان فدای شهر او
بگذریت راز تا با صد گر
اصطلاحات و بیان صد گر
صورتست آواز غیب این کلام
دیو بر پشه سلیمان کی نهفت
تو از آن مرغ هوایی هم مگن
جنس خیالی را که دید آن [illegible]
بر استقامت آن روح جسد
آن زلیخا از سپند آتش بود
چون بگفتی سوز آتش [illegible]
ور بگفتی بر گیاه خوش [illegible]
ور بگفتی چه همایونست بخت
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند
ور بگفتی که بدو آمد سر [illegible]

جان ما از وصل تو صد جان شود
ناگهان وا گرد از [illegible]
او هم از تخت دگر [illegible] شد
او بهر کشتی بود [illegible]
عشقشان از ملک بود و [illegible]
زانکه راز با خطر بود و [illegible]
خوی دارد دم بدم خیره کشی
کش کشد این عشق این شهزاد او
پست گشتندی صد خوف و [illegible]
داشتندی بد ایر او خبر
غافلست از حال مرغان [illegible]
علم گر گشتی [illegible]
که ندیدستی طیور [illegible]
[illegible] بهر العیان [illegible]
آفتاب از برج یکدم در کشید
نام جمله چیز یوسف کرده بود
این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی که برافشانید رخت
با حوایج از بزرگی [illegible]
ور بگفتی درد سر شد [illegible]

هم من و هم ملک من ملک تو
تا چه گفتش او بگوش از عشق [illegible]
تا بلا [illegible]
گر چه در کشتی بود غرقش کند
جان این [illegible]
صد هزاران سر [illegible]
این بود آن لطف [illegible]
گشتنش به از هزاران زندگی
باز از غیر خدا محرم نبود
زین لسان الطیر عام [illegible]
کو سلیمانی که داند لحن طیر
چون سلیمان از خدا [illegible]
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
نی زراق قطع بر [illegible]
بهر جان [illegible]
نام او در نامها مکتوم کرد
ور بگفتی مه بر آمد [illegible]
ور بگفتی گل [illegible] بلبل [illegible]
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی [illegible]
گر ستودی عشاق [illegible]

ای جهت [illegible]
همچو خود در حال سرگردان کند
عشق یکمر گشت [illegible]
تا بتعز از باقی فرقش کند
همچو مرغان گشته [illegible]
عشق خشم آلودن [illegible]
من چگویم چونکه خشم آلود شد
پیلها تن مرده این بندگی
آه را جز آسمان همدم نبود
طمطراق سروری اندوخته
دیو اگر چه ملک گیرد [illegible]
منطق الطیر [illegible]
سر خیالی را [illegible]
کاین [illegible]
[illegible]
محرمان [illegible] آن معلوم کرد
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی [illegible]
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی عکس [illegible]
ور نگوییدی فراق [illegible]

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می‌شدی هم مست سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که درو ست
خنده بوی زعفران وصل داشت / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی دوست / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو دلسوزی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
هیچ گردان کرد نامهٔ روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج بود و هر روش بلکه اندرو / حاملش یا بودی یا سیل
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرق در قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این بود
آن بزرگی گفت ای اخوان من / زانتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مرد این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سبز تخمد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزدم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان [illegible] / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی / کرد آخر سر من غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / کم کن ز اظهار خود در پی خبر
هین مپر بر ریشه‌های تنگ / هین مخور این زهر را زین لطف تنگ
چند بندد پر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبودت قطب بصر
وای آن مرغی که نارویده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا نظر یا نظر جوی باش / یا نظر ور یا نظر جوی
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه اندر وی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / ور چراغهای خرمنگ دوا
مار استاد است بر سینه چو رگ / در دهانش بهر صید اشکرف زرگ
در خشایش چو خشیش او بیاب / مرغ پندارد گر او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد و تند اندر آن دهان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / گرد خاره برد بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / هیچ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشد شان و فرو بندد دهان
این جهان پر نقل و پر نان / چون دهان باز آن تمساح آن
بهر کرم و طعمهٔ روزی ترا / از فن تمساح دهر ایمن مباش
در دیده افتد بهانه اندر خاک / بر سر کاش چوب بی کران
تا بیابد زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد دگر آن کم دهان
صد هزاران کرده حیوان جست / چون بود مکر بشر کو بهترست
معنی بر کف چو زین جا بدین / خنجری بر قد اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و ریب / سوزد و تاریکست کرده نور رق
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
می‌کشاند مکر برقت بی دلیل / در مغاک غلطی شب سیل سیل
بر کرانی گاه و در جوی او / که بدان سو که بدین سوی او
خود نه بینی تو دلیل ای راه گیج / در بپیچی رو بگردانی ازو
گر سخن کردم درین شهرت سبیل / ره اگر او گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / زاد را او رام زیر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / مرحبا بابا دادی خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی دین چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز جهان برق بکشتی مانده
می‌دواند کشتی اندر ژرف / یا تو آن کشتی بزن کشتی نشین
گوید او چون ترک کردم گرد او / چون رهم من حیلت کرد او
کور بار هیبه از خیال‌ها نظر / زان یکی تکمیت در دیکت
کی گریزی از پشه گر کودی / هر یکی تو کی گریزی از
کی گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
گر گریزی همچو یوسف اندری / تا ز تیغ ظلمی در
در چه افتی زین تفسیح / مر ترا لیکن آن غایت بار کو
گر نبودی آن پدر دستوری / بر نیابد ردی ز چه تا خشک
آن پدر بهر دل او / گفت چون انست بلیست خمر با

قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
مر جری را گر بسیجی در رسد / او چو دانه بماند از رشد
از من از کوری پناهی جستی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
گویدش چشمی ز من بر دوختست / ای عمی کحل عزیزی یافتست
کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک گیر ای بوالفضول خیره سر
کار و باری گشت رشد و جد شکست / اندران اقبال و منهاج رشد
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک کن می پر هوای پر سپر
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
چون ز من سازی به بالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
آنچنانکه میرود شب تا قراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنان که میرود تا غرب و شرق / بی ز راه و راحله دل همچو برق
گر نداد دستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت آمدست
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
یک خلافی نی میان این عیون / همچنانکه هست در علم ظنون
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
خیز ای فرزند و پر جوی از کسان / نردبانی بایدت زین کرکسان
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
ترک کرکس کن که من باشم کشت / یک پر من بهتر از صد کرکست
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
جمله میگویند اندر چین به جد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
هر که از شاهان ازین نوعی بگفت / گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن زن ره نداد
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
شاه گوید چون گسستی این جوال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب و هرزه تو
ورنه بی شک تیغ بر حلق تو / برکشم از صوفی جانت لقو
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
هان ببین این را به چشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش ای عیار
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند

تیغ خواهی کرد بر ما عمرها / گر بدین می داد دادی او ترا
گر رود صد سال آن آگاه / بر عمی آن از حجابست راه
بی سلاحی در رود در معرکه / همچو بی باکان رود در تهلکه
این چه گفتند و گفت آن صبور / کو مرا زین گفتها آید نفور
سینه بر آتش برا چون منقلت / گشت کامل گشت وقف منجلت
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آن من سر دو مکوب
سر نگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف دم / این چنین طبل هوا زیر گلیم
من ز علم اکنون بجو امیرم / یا سر اندازی و یا روی صنم
خلق کان نبود سزای این شراب / آن بریده به بشمشیر و عذاب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر تن نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پای که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر / کان چنان پا عاقبت گمره کند

[illegible]

یا درین ره آید او آن کام تن / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجوئیم جد و جهد / که بدانم که نمی بایست جست
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرده و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطاهای آن حساب با صفا / گردد آن روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او در جستمی
دانش آن بود موقوف مبیغ / باید آن دانش تدبیر و فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن جهود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کاید آن میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آمد آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواست آن مرادت را بداد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رو یابد معرّف زین رجع
طمع داری روزی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / کز وجهت بود آن کی بجهد
بس طمع در درزیی بنموده بود / چون بخواست آن رزق از علت بود
بهر نادر کمتی در عمل حق / کو نوشت آن حکم را در ما سبق
بهر تأخیر آن بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل شه آت
یا وصال یار زین سیمم رسد / یا نه راه خارج از سعی جسد
منا نگویم زین طریق آید مراد / می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌جهد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برج دیگر از ذات البروج

[illegible] خواب دید که در مصر [illegible]

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
او نداند قدر هم کاسان نیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند در ویران چو جغد اینجا کها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لا این سرمست این
رفت طغیان آب از جنبش نشاد / آب جنبش زرع دین را آب داد

[illegible]

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله او ما همی‌داریم دوست / کو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل که تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / کی بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوایی رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فرو چاند ورا / همچو مطمع وا رام کرداند ورا
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
مثل آن کمپیر شد بی‌مکان / شاید ار خواهی بوی چهل مؤمنان

[illegible]

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر گریه و جوش و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که بیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست دستی بر عوام الناس زد
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بی‌طپید / از گدایی کردن او جان ندید

[illegible]

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم شب گرد بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی‌شد سو بسوی
یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته کش ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت بی‌رحمتی است
هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ز ان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و ز امثال تست / وا نما یاران زشت را نخست

ورنه گیرم جمله را از تو به خشم / تا شود این زر ز مهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان بر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادم

[illegible]

من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقی آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پرحرج / درمیان هر دو بحر این لب مرج
چون یقین پیلوه در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود مستشرف چو در
زین یقین پیلوه هر که بازرگانتر است / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یقین پیلوه او را از ربح / وان دگر را از عمی او الجرح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو سم / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر بهش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قوتست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جامست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی راحت و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبسست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصانست و بر دیگر کمال / بر یکی حجت و بر دیگر ضلال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / کو همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال

در غیبت و اکل لحم مرده‌ها / شصت سالت سیری نامد از آن‌ها
عشوه‌ها در صید شله کهنه تو / بی ملولی بارها بشکفته تو
آری گویی خوش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان به ژاژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زرگران هر جا که هست
پا و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / خار بود او ره بظاهر ورد بود
گفت درمان ده و خیس می گریز

[illegible]

تا شود دردت مصیب و مشک بیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرود / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویشتن را نیک می‌دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بخت و داد عقلم می‌دهد
بازگشت از مصر تا بغداد او

[illegible]

راکع و ساجد ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست از این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
از کجا امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد   کردم از خانه برون گمراه و داد
ناشتابان در ضلالت می‌سدم   مردم از مطلب جدا گر می‌بدم
باز آن بر ضلالت‌ها بود   حق وسیلت کرد اندر رشد و داد
کرسی را همیج ایمان کند   کج روی با محمد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا   تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن رضی   کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست ممکن در نمازان کمرت   در کنه ظلمت نهد این مغفرت
شکر از انقصاد از لال تقاضیت   دل شناع عز و طور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده   عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی   معجزه و برهان چرا نازل شدی
نعم شکر تا شه سعداق اجاه   کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه اندر تنجی   بر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از نامرد خست   معجزه میداد حق می‌خواستش
کمر آن فرعون سجده تو بده   جمله ذل او و قمع او شدی
ساحران آورده جادو نیک   تا که هیچ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند   اعتبارش از دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شدی
لشکر آرد بی عدد تا خول نیل   تا زند بر موسی و قومش سبیل
اینی ات موسی شود   او تبحث الارض تا هامون رود
گر بعمر اندر بدی و ناهدی   وهم المستطی گاز ایل شدی
آمده در سبط افکند او که آن   گر بدانکه این ز خوف است و راز
آن بود لطف خفی کورا احد   عار نماید خود آن نوری بود
نیست ممکن زد دندان در   ساحران را اجر چون بعد از خطا
نیست ممکن وصل اندر بر درش   ساحران را وصل داد او در جزا
نیست ممکن سیر با پی روا   ساحران را سیر بی قطع
عارفان زانند دایم آمنون   کر گذر کردند از دریای خون
امن شان از عین خوف آمده   لاجرم باشند مردم ور نمید
امن دیدی گشته در خوف خفی   خوف مرد را که آیند بی حی
آن ایراز مکر بر عیسی شده   عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او چه را   خود در شبه عیسی آید ایج دار
می میا و ریزه بدمن عیسی تم   من ایمن بر جهودان بم
زود ترش بر دار آویزید کو   عیسی است از دست تخلیص جه
چند لشکر میرود تا بر خورد   بر کدامی کرد و درس خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود   چند بنا زد و بر زد هم عود
چند در عالم بود بر عکس این   ز هر بیداد بود آن انجمن
بر سپه بنهاد دل بر مرکبش   رو شیما و ظفر آید پیش
بر همه با چل بهر ذل حشت   آمده تا افکند حق را جو
تا حرم کعبه را و ران کنند   جمله را زانجا بسر گرداند
تا همه زوار گرد او شدند   کعبه او را همه ... کنند
ور عرب نیز نشد اندر زمن   کی چرا او کعبه آن آتش شدند
عین ... عزت کعبه شده   موجب اعزاز آن بیت آمده
کعبه را ... کی بر شده   تا قیامت عز شان ...

او و کعبه او شده محفوظ‌تر   از جهت این خطابات قدر
از جهاز ابرهه همچون دره   آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که این لشکر شکسته   بهر این حیث خود زر سکیتد
این چنین فتح عزائم این همه   در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او بار یافت   کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم   اینهمه می نهد از خوف و بیم

[illegible]

بازم آمد قصهٔ شهزادگان   گوش هوش آور بمن بشنو علی
آن دو گفتندش که اندر جان ما   هست یا تنها چو نجم اندر سما
گر بگویم آن نشاید رست بر او   ور بگویم آن ... آید بر دو
هیچ حزمی اندر آن انگشت الم   در خموشی اختلاف و سقم
گر بگویم ز شستی ... نورفت   ور نگویم آن سخن مستور نیست
در زمان برخاست کای خویشان وداع   انما الدنیا و ما فیها متاع
پیش آن جستن او چو تیری   که مجال گفتم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین   زود شاه بوسید او زمین
شاهد المکشوف ... یک جان تن   او و آخر غم و ز زبان‌شان
پیش شه شد مست و در عالی خوش   لیک چون با وقت از حال پیش
الکلام ... جدا ... آن رسم   کی علف زار است و که در مجمع
گرچه در صورت از آن صف دور بود   لیک چون یوسف در میان بود
و تفسیر سوز او تاب آن دفو   منصلی آن تو یک خشک او ره بود
در میان جان شان بود آن یکی   لیک قاصد او وجود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ   معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش چون معنی اندر روان   معنی معشوق جان از کی جوید تن
شاهزاده پیش شه زانو زده   ده معرف شاه در حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش‌تر   لیک لشکری و معرف کار خویش
در درون یکذره نور عارفی   به بود از صد معرف ای صفی
گوش شاه این حرف و دستان   آیة مجبول هست حرز تن
آنکه او در خشم و ل شد در با   دیده خواهد چشم او عین العیان
با تو از بیت قانع جانشان   بل ز خشم دل رسد لقا شان
پیش معرف پیش شاه ...   در میان او گشتو دلب
نیت شاهانه احسان نوبت است   بار شاهی کی کرد آن تاج است
دست و رفت ای نیده هست   بر سر سر است او و در میان د
... هر منصبی و ملکتی   کاین تمامش هست سلطان فتی
نیست چندان ملک که شد ز آن سی   بخشش اینجا و با خود بهره
گفت شاهی است و در دین عشق است   جز هوای تو هوای کی گذشت
چند لشکر جان خورد و شد   شاهی او و دل او سرد شد
شاهی شهزاده کی در باخته   از پی تو در عربی ساخته
صوفی کاندر خرقه جدا   کی وفا و بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن بخت را ای خوش قرین / که منم از دیو آن یعنی برین

دور از عاشق که این فکر آیدش / ور نباید خاک بر سر بایدش
عشق از صد چو جوهر کانیست / کز حیاتی داد و حسن خود

خاصه خرقهٔ ملک دنیا که ابترست / تیغ را لنگی گستیش در دست راست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشقست معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رؤیت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است

موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکر را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون جماعی بی زنت بی قبل / نه کثیر مستش ز شمع و نه قلیل

در گلستان در آید اخشمی / کی شود مغز از ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غمر / بانگ چنگ و بربط و چنگ کو

همچو مرغ خاک که آید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و خوار و زار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز بیاض ریش و موی بود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپید بخشد و ضعف میان
یک نیابی تو همان این آسیا / ملک بخش آمد به هر کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قند و از قباب

صد هزاران نقش کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نادرست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد گزیده گند او خندید گشت

هر که در اشکار چون موش صید گشت / صید را نا کرده قید و قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن کز امیری شد زمین

عکس سیدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن گر فکرت و سکوت / صد هزاران گنبد را زردی کرد

مرتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
نور در آزادیست نی خر ای امت / همچو دولت سر خود راه یافت

مرتی رها ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو
هر زمان جوحی در آن سختی بخس / رو بزن گردی که ای بخوره کن

چون سلاحت هست رو میدان بگیر / تا بدو تا نیم از صید نی تو تیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / هر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغی شگرفی و ادم / دانه بنما لیک در خوردش مده
شد زن او پیش قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این کلام

گر به خلوت آیی ای سرو سهی / در ستمکاری شویم محرم دی
فهم آن بهتر کنم هم سر بس / همچو حق باشد [illegible]

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بری / باشد از بهر کلا آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور واردان در سوداء
همچو شاخ از برگ و از میوه گم / کرد خالی تا رسد از امر کن

در خزان با خوف حق گریز / این شقا نقصهای این را بریز
از شقایق منع نوشکوفهاست / گر درخت از ای آن عیب داست

خویش را در خواب کن زین افتقار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف از بخت نجد / رو بیا تا صالحیم بر خود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیست / بر ظلمت رخت نیکو مسکنی است

اب امکان بود آنجا بیا / کار خیرت مسعدت بی ولی
جمله جاسوسان ز خمر خوابست / زنگی شب جمله را گردن زده است

آن بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب آن گمانی در طلب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون چو گفتش بخور آنگاه خورد

چون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / در اجله بر تابه سنگ اندر خفی

بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را ایغام کردی از نهان / که نگهدارید دین مکرمان

زن همچنین بد کافری / خوانده باشی تو قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخا رجوان / مانده در زندان برای امتحان

کانده جهان بی عیان / [illegible]
رفتن قاضی به خانهٔ زن جوحی / باشد از شومی زن هر مکان

ن بایان درفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دو
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مسکین بی این آخور

چشه باهم ساعتی / تا برانش اندر خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

و تندیدا و خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آن جوحی و گفت ای حریف / تا کی بالم در ربیع و در خریف

بود دارم که قدامت غریب آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر خشم گشاده دستی و زبان / آنگه من خواهیم که قلتبان

دو علت که بود همچنان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / در است ما به تست و مایهٔ کیان

زر دارم در و ن / صد و اگر خدا زین این ظنون
صورت صندوق بس عالی است لیک / در خوت و سیم و زخالقت لیک

چون تن زراق خوب با وقار / اندر آن مجلس بهایی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت ای نایب مکن ای مرد دین / خورد و سوزی کندی کم حرجین
زانکه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق را بر پشت نهاد
اندرونش قاضی نیم کال / بانگ میزد ای حمال ای حمال
کرد آن حمال زهر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست آمد باز خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روح مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضد را گردد عیان
زین سبب کعلم ضالهٔ مومن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / یکدم از وی بر نیاید بی رشاد
برد القصه خر صندوق کش

آمدن نایب قاضی در بازار و خریدن صندوق

نایب قاضی حسن از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیمی راست نیست
بر گشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون من مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهی آن با کس پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک باد یم / با سواد وجه اندر شاد دیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد او صد دینار وان دیگر خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت میخرند
این قفص میدان که مرد بند / زانکه در صندوق غمها مانده
بنده را چه گفته از یک بد / هر کی بر تو چو صندوق است بند

در بیان این خبر که قال النبی صلی الله علیه و سلم من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی است / مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
[...] سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از ما یافتست
نطق عیسی از دم مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نباتست دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست کی الا من نفع / اندرین طورست عرض من نفع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی

بعد سالی باز جوحی از وطن / رو بزن کرد و بگفت ای ممتحن
آن وظیفه را بسال تازه کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / هر زنی را کرد و آن زن رجان
تا نه بشناسد که گفتن قاضیست / یاد ناید از بلای قاضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد توی شو و ز آن زن
چون بشد آن زن از او زن خفت / غمزهٔ پنهانی زن سوی خداست
گفت قاضی رو تو جفت را بیار / تا دهم کار ترا جاه و قرار
چون جمعی آمد قاضیش بشناختش / که بوقت لعبه در صندوق بود
زو شنیده بود او از اندرون / در شراویج و در نقص قرون
گفت نفعه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / مفلس این نعیم [illegible]
زین سخن قاضی بگریست [illegible] / یاد آورد آن دغل کان باختند
گفت استنجیه با من باختی / باز اندر [illegible] در [illegible]
توبه بر [illegible] اساس آن قمار / باد کرکس بازد و دست از [illegible]
[illegible] عارف گشت چون / [illegible]
[illegible] / از دل ای آن همه کرد آگهت
شد اشارتش اشارات ازل / جاوزالاو [illegible]
زین همه [illegible] / چون برارد دیو [illegible] از درون
وارد و بالای چرخی پی سپتن / چشم چون یوسف [illegible]
یوسفان چنگال در [illegible] / رسته از چاه و شده مصری
دلوهای دیگر از چاه آب جو / دلو او خارج ز آب اصحاب جو
دلوها خود [illegible] / دلو او قوت [illegible]
دلوها وابسته با چرخ بلند / دلو او در اصبعین [illegible]
دلو چرخی [illegible] / این [illegible] ای
از کجا آرم مثال چنگلی است / گفت او آن نی [illegible]
صد هزاران [illegible] / صد کمان و تیر در چرخی ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه [illegible] / صد هزاران [illegible]
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان یک ذره بگشاید دهان
ذره ذره کرد افلاک [illegible] / پیش [illegible] خورشید چون [illegible]
[illegible] / هین [illegible] اینجهان [illegible]
ای تن کشته [illegible] جان / چند مانی [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible] / المسیحا [illegible] در خوف [illegible]
ای [illegible] نهان [illegible] / ای غلط انداز عفریت [illegible]
سجده گاه لامکانی [illegible] / [illegible] از [illegible] کان
که چرا [illegible] / صورتی [illegible]
[illegible] / تا تو بینی [illegible]

[illegible]

شاه [illegible] حیوان [illegible] / [illegible]
هیچ ممکن نی [illegible] / لیک [illegible] خواهم بود

342

[illegible] خاطرش [illegible] / [illegible]
انبیه [illegible] / صورتی [illegible]
[illegible] / [illegible] / وان مقامات [illegible] / پس مقام عشق جان صحبت است
[illegible] / [illegible] / در نمی‌شوی جز این جان بجو / خاص [illegible]
[illegible] عاشقان باشد [illegible] / چو همه اندر [illegible] تازه رو
[illegible] / [illegible] / زین خوشتر نباشد [illegible] / زین [illegible] خوشتر نباشد [illegible]
[illegible] / دل کباب [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / سالها [illegible] / [illegible] فرمانم جدید

[illegible]

[illegible] / صد هزاران [illegible] / باده [illegible] عشق [illegible] / [illegible] در عشق [illegible]
هر یکی را خود [illegible] / با هزاران [illegible] / [illegible] / هست زین [illegible]

[illegible]

هفت دوزخ [illegible] / [illegible] / [illegible]
زاتش عاشق [illegible] / میشود دوزخ ضعیف [illegible] / گویمش [illegible] / [illegible] انوار تو [illegible]
کفر که کبریت دوزخ [illegible] / دین که [illegible] / زو [illegible] / تا نه دوزخ بر تو [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible] / [illegible] / که تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / نی [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا رسید عمر او آخر رسید / صورت معشوق [illegible] / رفت [illegible] با معنی معشوق [illegible]
گفت عشق از [illegible] / عشاق [illegible] / [illegible] / [illegible] آشکار
تا بدریا [illegible] / بعد از آن [illegible] چوبین بود / مرکب چوبین [illegible] / [illegible] آن سایه [illegible]
آن [illegible] مرکب چوبین بود / بحر [illegible] / هر خوشی [illegible] / نعرهای عشق [illegible] میزند
تو همین گویی عجب [illegible] / و همی گوید عجب [illegible] / [illegible] نعره [illegible] / [illegible]

٣٤٣

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز وی شورش است
وآن کسی کش بخت بی‌خویشی شکست / غوطه در آب است او خود ماهیست
بی‌خروش است و نه گویا نادر است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست این دو هر دو آن او عجب / شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک محسوس این بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پر درد و جگر پرسوز گفت
کو عقیلی مجوّر بود این سقط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

متوجه شدن برادر بزرگتر از شهر [illegible]
[illegible] صاحب فراش شدن [illegible] احسان شده [illegible]

شاه دیدش گفت قاصد کیست این / که از آن بحرست و هم ماهی ازین
شه نوازیدش که هست او یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
بس معرف گشت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
در درون خود بیافت او عالمی / کان نیابد هیچ شیخی خلوتی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی گاهی صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب خوانده بود / چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان ببویم این سه گلدسته‌ام / کان در گلزار بر خود بسته‌ام
اینچنان مفتاحها هر دم نهان / سفته ای جان دریغا از بیان
ور دهم فارغ آیم از زبان / گرد جادو گردی عشق ای امان
باز استغاثت چو شد موج زن / ملک و تهی بایدت بی‌نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دم زنم بر آن بسوز آن دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا

کوه را گفت از کی باشد که خود / عکس غیرست این صدا ای معتمد
گفت تو زان زو که عکس دیگری / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوق تو دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / کرد او را انگیزه زجر و درد
تا بلی عکس خیال لامعه / جد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفت آن زشت حال لاغ او / سیر تو باید و بال خود بود
میدید گیرد و تیر هم بی‌عمد / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بجود از کوشش / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
بار بار خود آرد و پیش سگ / لاجرم شادش خورد الحم سگ
کو نماید خواجه را این دم غلط / زاول والنجم بر خوان چند خط
تا ز ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا / والنجم گفت از وحی خدا
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
میدهد گر شیوه نی باشد ظلال / گر ضرورت هست مرداری حلال
کز تحری نیست در کعبه وصال / لیک هست اندر بیابان ضلال
بی‌تحری و اجتهادات هدی / هر که بی‌سنت جهد گیرد از هوی
همچو عادش برد باد و [illegible] / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خدو / همچو ره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را بار از باد و شکبار بود / بار خود را بار شد انجیا بود
چون بکوه دید ناگه پوستین / خوردشان بشکست آن عهد قدیم
باد و شکن کز رفتنی است باد / پیش از آن نکبت شد و همچو عاد
هود و آویخته کای رکن جلیل / برکند از دست تا این باد ذلیل
شکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اتفاق
او بسر با خالق خود دست / چون اجل آمد برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / در نفس آن باد روان بار و فر
حق دو دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بهندان برود
کوه گردد ذره باد و ثقیل / در دهان دارد آن نار و علیل
کاین همان با دست کایمن می‌نشست / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
آنگهی که بکوث دست وی بس / وقت خشم آن دستگیرد و بکر
یا رب [illegible] بجاده‌دار جان / گه بسر این باد راه بستان
ای تو با آن غافل از بی‌پیچ و درد / با زبان دیدن ز استغفار شو
چشم خفتش بستکها باز آن کنید / شکر از آن دو داده خوان بود
چون دم یزدان نبیند نفی هم / وحی حق را بین پدیدار شود
با درگو بیدم حکم از شاه بشر / که خبر خیر آوردم کشور شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم / زانکه با موسی امیر خود و غم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتی حمال تو
عاد را سلیم گشتی ملک گفت / گر دمی بر راز خود تو واقعت

لیک چون تو یاغیی ای مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
ریش چون بادت سر کو ما باد هم / زر نیکو با نیازد بر جسم

تا بخیب آن تو محکم شود / آن زمان کایمانت مانع نشود
آن زمان خود جملگان من شوند / آن زمان خود سر کشت ای جبر و دغ

از زمان ار سی کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر با غیب اکنون بگروی / مالک ارض و شاهنشه شوی

رو نماید پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و نی سقیم
رستی از بیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون کلوخ و سنگ آمد در جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست / لیک خاکی را که این طعم است

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست

همچو خاکی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفر و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را جوال جنگی دهد

از خمیر اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان

دهن پر خاک است چون کودکان / رفته از سر جمله اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست

وای حال طفلان که پیری میکنند / رنگ مردان و دلیری میکنند
طفل را استیزه و صد آفتیست / شکر این که بی فن و بی آلتیست

وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کن مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمنی ز فرعونی و هر فتنه‌ای

اشکم تی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو

اشکم پر قوت آن بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحری لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده مهتاب از کرباس و غلس
چون بریشم فاکرا برق تنند / خاک در چشم ممیز میزنند

بس

جنبش از رنگ و بوی بی سیر شد / بر کلوخی مانم چو سود میشوند
بانگ کم کن خاک را رنگی دهد / همچو کودک نان بجان جنگی دهد

دهن پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی هلد زین بار جال

میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش خام
گر شود صد ساله انجام و گرش / طفل و غوره است او بهر ترش

گرچه باشد مو و ریشش او سفید / همچو آن طفل خوف است و امید
ماند خود هم نارسیده یا بسم / حق کند ما را عجب تا خود برم

گر رسن با نارسیده مانده‌ام / یعجب یابیم کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / پخته این غوره مرا انگوری

نشنیدم امیدوار ز هیچ سو / وان کرم میگوییم ما تا سوا
وانماند فان ما را دست طو / گوش ما را گفته لا تقنطوا

گرچه ما زین نا امیدی گوییم / چون جدا از دوست اندر ان دوم
دست نه از ریم چون سیلان سبیل / در دو دیدن هیچ در رطایل النفس

کام ما ازیم و آنجا کام نی / جام برداریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا آشیانی جانی است / معنی اندر معنی ربانی است

هست مسعود است سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زنگی نماند

خشت گر زرین بود بر گنبدیست / چون بنای خشت و گچ کی بیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر آن نور اندر است

بر برون که خورد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم رسد
گرسنه چون بکشش از قرص نان / پیش کافند از هوس چشم دو دو

صد هزاران پاره گشتن اندر آن / از بیابان چرخ بر خیزد یقین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب بسایه گشت ای باغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان / با لغا فراخ تنگ است دکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / اندر ورزان شیر چون طفلان فشاند

خانه تنگ آمد این گهواره را / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان بکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تو اندر رفت بالغ بی درنگ

[illegible]

خانه گهواره را ضیق مدار / تا تو اند کرد بالغ انتشار

[illegible]

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از برون شاه و جانش جوهری

قوت مسجود ملائک از جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راست جانی هشتانی بی ندیمی / وسید گم درجانستش مهر رسید

آن نگنجد تن بسا اشتر کی هیچ / زان غذای گشت ملائک سجده کند
اندرون خویش استغنا مجو / گشت طغیانی ز استغنا چو دید

گر ز من هم پرستانه هم شهره داده‌ام / چون غذا خود بدین داده‌ام
چون بهر اهای آید با طمع / ریش چون بالشم غباری را تبع

آب جو بست وقت ناز / تا ز غیری چه کشم من بی
سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت عقلی زرد چشم تر نماند

چون بسکر گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
این منی چون نفس نالیدن گرفت / صد هزاران تاز خاییدن گرفت

صد بیابان از فسوس و حقد و حسد / تا بدانجا چشم ما هم میرسد
بحر تشنه کی مرجع هر آب اوست / چون بخواند انچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی عطای بکر او
گفت احوالی حس دانی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش غروبی نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شدی در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت عکس اش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بردرید

چون بدید آن خوی تن سپید / از سیه کاری خود کرده اقر
آن وظیفه لطف و نعمت گمشده / خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / آن گنه کشته سرش خانه خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی چون پوست

دشمن من در جهان خود بین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی نه در جهان

بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
لیک با خود بیخودی با خودست / اینچنین بیخود خوارد و فرهاد

هر که با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با او میخوری با جام هو / چشم بگشایم به پیغم روی او

بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم زمی خوردن نیم در این جا سلم
اینکه بیخود ای بکلی بگسلی / تا که اندر شیداین جان دلی

جان بجایان و اگر آرای جان من / تا ببینی یار و دل یکجان بدن
دل بدلداری بده و آزاد شو / غمخوار باش و از وی شاد شو

نفس خود بر خود دگر دان چیره تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را اعجمی
خورد گندم حله ز و بیرون شده / حله بر گه بادیه و هامون شده

دیده کان شربت او را بیمار کرد / زیر آن ها و نیها کار کرد
باز چون طاوس کلاه ز ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند کاو چه گشت
اشک میراند او که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده ای نفس سر دیو نفس / ای خلایق جلیست فریاد رس
دام مگزین جرخی کنند می / بر تو شد هر کند ما کردی

در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
تو چه بسگردی در این منظر جان خویش / گرچه از کشتم همه سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان در بی‌زمان بود

رفت پیش از خود با جامه درست / چون رسید از صبر در حین صبر رست
هر شیر از انچه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد انگه سیاد

آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی نه هر زمان / گفت طاغی چونکه فارغ شد زنان

آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام که ترا رحم بیشتر بر که آمد از خلایق که قبض جان کردی

گفت بر جمله دلم سوزد همی / گفت ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض گشتی برای هر فتا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان ترت
گفت روزی کشتی در موج تیز / بشکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی ماندن مه
هر دو بر یک تخته در ماندند / تخته را آن موج‌ها میراندند

چون به ساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زرف / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار و خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی میران اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه محال

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

... شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعوید هود / کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندر آن خط تن زدند / وز برون مثله تماشا می‌کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که رانده آسمان / کی توان در مثنوی کردن بیان

گر بطبع این مسکنی ای پادشا / گرد خط دایره آن بود گرد
ور بحرص این بکیند از گنج نقد / گو بیا و در خط راعی نگر

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقربان امتحان کن بینی به / یا بعلم را اجمال [illegible]

عاجزی و حیرتی عجز از کجاست / عجز او تا بی از آن ور جواب است
عجز داری خرم دریش ای فلج / وقت شد پنهانیها را [illegible]

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل او
هم در او عجز خود را و بهیم / مرده شد دین عجایز بر کند

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از مجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آبحیوان در درون ظلمت است

حاصل آن روضه چو جان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک طفلکی کان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

چون جدا از شیر و خد تمهاش کرد / تا کس بالغ گشت زفت و سیر
چون قطامش شد بگفتم باری / تا درآموزد نطق و داد

پرورش از دم مر او را در چمن / که بگفت اندر بگنجد فن کن
داد یابوب اجری برد / بهر مهمانی گرمان [illegible]

داد کارا زاید و مهری ز لد / بچه چون این قدر تافتم
مادر از امهرش [illegible] ختم / چو نبود شمعی کرمن افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب دیگر کش / تا بود هر استعانت [illegible]

تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود زهره ی یارد بیش
این خضا تا دید با صد رابطه / گر به بیرو روم [illegible]

شکر او آن بود ای بنده جلیل / گر شد او نمرود سوزنده خلیل
همچنان این شاهزاده شکر تاج / گرد استکبار [illegible]

که جدا ز تاج غیری شم / چونکه صاحب ملک و اقبال و قوم
نطفها ای شر گرد گران گذشت / از تجبر گردنش بود [illegible]

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کا فرشته ره میزند / کرد دعوی خدائی [illegible]

رفت سوی آسمان با جلال / بار دیگر کسی تا کنه با من قتال
صد هزاران طفل بی یتیم را / گشت دی تا پا [illegible]

گر بنجم گفت اندر حکم سال / راد خواهد دشمنی بهر قتال
بین کمر دفع خصم احتیاط / هر کرا میزاید میکشت

کودکی را رست طفل وحی کشش / ماند خونهای گرد در گردنش
از ید ریا بید آن ملک الحجیب / تا غرورش داد ظلمات

دیگر از اکرم داشت حجیب / او زما یابد گوهرها عجیب
گرگ اندو دست نفس نفیس / چه بهانه می نهی بر بهر قم

در ضلالت هست صد کل کلک / نفس زشت کفرناک پر سقر
این بگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ ببر

گر معلم گشت سگ هم سگ است / باش تا نقش گو ببر گشت
غرض می آری بکار طاغی / بر سه هین چون ادیم طائفی

تا سپهست خود از ننگ دو است / تا نشوی چون مرده هم پای دود
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن حیث کجاست

ذکر غیر عادیان کان بیافت / در قتال انبیا سوی تکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / تا کمان اندر جهان میز دلیب

[illegible]

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون با محو شد سوی وجود / جسم می بخشش آن چون کرده بود

چون ببرکش بگرید آن بی نظیر / دیدکم از ترکش بگیرد تیر
گفت گوان تیر و از حق نار جست / گفت اندر حلق تو آن تیر [illegible]

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بر تیر او بر مقبلی
کشته شد در نوحه او میگریست / دوست جمله هم کشنده هم ولیست

ورنیاشد هر دو پیش جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کننت
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بجا ماند و زیست
آن عتاب ابرو [illegible] بر دوخت رفت / دوست لیلی را ز سوی دوست رفت

گر چه او فقر آن شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال ورد رفت
وان سیوم کاهلترین هر دو بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت / می شود زین نمانی در شکفت
سر طول قصه گشتم ملول / من عریق بحر معنی تو فجول

[illegible]

آنکه اذلت عجز و نیاز / یافت مقصود از کرم کار ساز

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت [illegible]
[illegible] بود بنج [illegible] سرور / وقف اینست کرد او جای [illegible]

گفت هر چه در کنم کار زر است / آن بروزین هر سه گو کاهلتر است
گفت با قاضی ایشان زر کرد / جدا از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان عاصی کای کریم / نگذریم از حق ما هر سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او ربست / هر چه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو سماعیل ابراهیم خود / سر نه پیچیم از چه فرمان میکنید
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش

تا به بنیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد بار خوش [illegible]

کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار و بیشتر [illegible]
کار بند از امی بند خام / می نمایانید از کوچ و شام

کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره جنتی زنده گوهر میرند
این گزیند هر که او با شد رشید / این گمین دنیا رفت عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی بازگو / قصه از کالی ای کال جو
این زحد کالی گوید باز / تا بدانم چه دان از کشف راز
هین زحد کالی تر هم دلیل / تا بدانم من بچه جز کاملید
بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده رویت جانه
برده کودک چون یکی مشعل کباب / می‌بپوشد صورت صبح آفتاب
گر چه باشد نطق کاذب نیز هست / لیک بو از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق و بیهده / هست ظاهر همچو عود و ...
گر نداری یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی نو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست فاسد ...
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو ...
در یکی شد صوت بلبل با غراب / هست مشکل حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست ... / حس لمس تو بتو مجهول ...
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی رای طلب در پیش کن
بازبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکبای ترش
دست در دیگی نوی چون زد فتا / وقت بگزیدن ... شکسته را
آن یکی پرسید صاحب دوده را / گفت در چندی شناسی دوده را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وانکه گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت میر و گفت تا ... زین / تا ابد پوشیده بادم حال این
حال یکین که ندانم چه شود / ... نقصان من بیم چه بود

تمثیل

همچنان که گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
... گفت / آن خیال دیووش را گر بگفت
گفت کودک با خیال دیووش / همچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس ... چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیالت را زنم مادر ...
دیو مردم را ملقن آن خداست / غالب آید بر شماها ...
دیو مردم را ملقن آن یکیست / غالب آید او که از خصم اکثریست
تا که این ... می‌باشد آن برات / ... تو هم آن سوی ...
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله او دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی فرج / تا برآیم بر سر بام فرح
هست مهر صبر را خود ظفر / هست بوی بچه‌ی تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطق بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن یمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بدانم زیرکی وا کردن هم / سستی هم بر دل و بر تن بهم
بر دل من از سخن زان مستمع / زانکه اندر جانب دل روزن است
حیف فتاد و رفتن زان آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

[illegible]

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتم ورا کای عمده‌ام
از چه رو دیگر نگویی تو سخن / بهر چه بستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته وزان سیوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگویم من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم / مرده گاه وقت آن گشتن ز هم
در جهان جا کنم چون جان همی / بگذرم زین نم و آیم در یمی
زین سپس عالم زنم زنده و خوش / از یمی نم یافت آن جو بهر کش
چونکه جان از خاک و نم زنده بود / در جهان نم بینی آن چون شود
یم چو شهریست و جو دروازه ... / نم چو قطره دان ... زنده ...
زین نمی کو همچو جانست اندر آب / در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه یم از بحر جان است ... ظرف / پس براه جان بجو تو آن زرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک نم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان رود / موج بحر جان سوی جانان رود
پیش جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام می‌گو نام رب
آدمی از جنس این فانی جهان / در جهان جان بماند جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می‌نکاری تا شوی آخر هلاک
این چنین عمری عزیز بی‌بها / بیعوض ضایع کنی در دم چرا
غبن بسیار است اگر آیی بکار / تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شب صرف دنیا شد نماند / خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر بیهوده شمرده چون دهی / در ره حق گرد دان تا منتهی
بیشمار و بجد و جهد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزار از گل برآر از خاک نو
دیگی داند که کاری صد هزار / داند او که گیری بفضل کردگار
خود شما را آنجا بود کاخر بود / پیشتان است آن طرف کان بر شود
شو تو کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر گریز اندر خدا
و تن همچون سبو هستی چو آب / گفت گویی صلح و جنگست و حجاب



چون جوابست این تفوش [illegible] | رسته گشت درون ای نامور | پای چون کف بر سر آب [illegible] | تا شود [illegible]
در تف [illegible] کف از بوی قصور | مینماید [illegible] در تنور | تا گر [illegible] | [illegible]
[illegible] قول و فعل مردمان | میشود [illegible] چون جان | جان بود در [illegible] | [illegible]
آب [illegible] اندر سبوی [illegible] | تا نگردد آب شیرین ناگوار | آب [illegible] خوش شود | رنگ [illegible]
گفت احمد [illegible] | [illegible] و گفتار [illegible] | بی تعینی [illegible] | پر [illegible]
[illegible] | میشود [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible] | بی عذاب [illegible] | [illegible] | [illegible] غفلت [illegible]
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ [illegible] | پای همت [illegible] | سر بر آن [illegible]
[illegible] کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس جدا | آب جان [illegible] جان | تا شوی [illegible]
قصه کوته کن [illegible] | [illegible] علما [illegible] | شکر [illegible] رسید | [illegible]

نردبان آسمانست این کلام | هر که زین بر میرود آید به بام
بام گردون [illegible] | گردش باشد [illegible]